

رمان همه دنیام شدی | Atoosa tehrani | کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه:

ای دل از چه بگویم برایت
از دل تنگی ام؟ یا از تنهایی ام
چه کسی می داند با من چه کرد
با تو چه کرد

من آن ستایشی ام که نامم نام خدا بود

غرورم زبان زد همه بود

چه شد؟ به کجا رفتی؟

شکستمش؟ زیر پایم له شد؟

اما نرفت، باوفا بود ماند

همه دنیایم شد عشق

همه اشک هایم، همه غصه هایم، همه شادی هایم

یک چیز می گفت: (دوستت دارم)

با صدای غر غرای نجمه از خواب بیدار شدم.

نجمه:

-ستی اگه تا ۱۰ ثانیه دیگه بیدار نشی من میدونم و تو د هیكلتو تكونی بده دست خواب ارواحم از پشت بستنی

یکی از چشمامو باز کردم ... نجمه بالا سرم بود و دست به کمر بود و داشت نگام میکرد:

-ولم کن نجمه ... خوابم میاد ... اصلا ساعت چنده؟!

-ساعت ۹ صبحه

-اَهههههه.....باشه

به زور دل از تخت نرمم کندم و بلند شدم رفتم توی دستشوییوای امروز نتایج کنکور میاد ... خدایا کمکم کن....به چهره خودم توی آینه نگاه کردم ...با دیدن خودم قبضه روح شدم ... اوفف چه قیافه ای...یه دختر با موهای مشکی که مثل جنگل آمازون بهم ریخته بودن،چشمای خاکستری پف کرده و لبای گوشتی و گونه های برجسته و دماغ کوچیک ... یک مشت آب پاشیدم به صورتم تا خواب از سرم بپره...موهامو شونه زدم و دم اسبی بستم سریع رفتم پایین تا یه چیزی بخورم ... درو باز کردم که نجمه رو دیدم ...وقتی منو دید گفت:

-اوهو اوهو ... برو لباسشو عوض کن سیاوش پایینه

-اوووففف بیخیال بابا نکه اصلا منو با لباس خونه ندیده

-از ما گفتن بود

سیاوش پسر داییم بود و بعد از رفتن کیارش (برادرم) بزرگ ترین حمایت کننده من بود از پله ها پایین اومدم ولی سیاوشو ندیدم رفتم توی آشپزخونه ... مامان داشت سبزی خورد میکرده:

-سلام مامان

سرشو برگردوند و بهم یه لبخند مهربون زد:

-سلام خانوم دکتر

-ای بابا هنوز که چیزی معلوم نیست

-باشه ولی من میدونم تو قبول میشی

رفتم نشستم روی صندلی و گفتم:

-خداکنه

یهو همه جا تاریک شد یکی جلوی چشمامو گرفت یعنی کی بود .. لابد نجمه بود .. دستمو کشیدم سمت دستاش و لمسشون کردم .. نه نجمه نبود .. دست مردونه و ورزیده ای بود ... حدس زدم... با یه حالت شوخی و جیغ گفتم:

-سیاوش چشمام رفتن داخل مغزم

خندید و دستشو از روی چشمام برداشت ... خودش بود ... خندید و از گوشش دوتا پنبه درورد ... با تعجب نگاش کردم که گفت:

-دیگه عبرت گرفتم وقتی میخوام با تو شوخی کنم باید از اینا همراه داشته باشم

خندید و سریع دوباره گذاشتشون توی گوشش و چشماشو بست... خندیدم میدونستم میدونه الان جیغ میزنم ولی نزدم که ضایع بشه ولی این بشر خوب از رو نمیرفت:

۱- چه عالی .. پس زبون ۸ متریت کجاس؟

-دارمش میخوای نشونت بدم

دستاشو به حالت تسلیم برد بالا

-نه نه نه شکر خوردم

-افرین

-راستی نتایجو گرفتی

-نچ

-خوبه والا من وقتی نتایجمو میخواستن بزمن داشتم دیوونه میشدم

-ما اینیم

مامان دخالت کرد :

-سیاوش عزیزم...سگ دخترمو گذاشتی توی حیاط پشتی اومدی...برو بیارش عزیزم

-چشم عمه

یهو متوجه شدم مامان چی میگه....با یه حالت شوخی عصبانی شدم:

-چشمم روشن سیاوش با دنی بازی کردی حالا که خسته شدی گذاشتیش کنار؟

-آخه نزدیک بود گازم بگیره فرار کردم

-خوب لابد اذیتش کردی

-زبون نریز..خودت برو بیارش داخل....دوما لپ تاپ رو بیار ببینیم امیدی بهت هست یا نه

-باشه ..تنبل

-چیزی گفتی

-نهههههههههههه

رفتم توی حیاط پشتی و درو باز کردم دنی سگ من بود ۳ سال پیش کیارش واسه تولدم بهم هدیه داد ... تا منو دید سریع دوید سمتم و یهو روی دو پا ایستاد و منو انداخت زمین ...سر و صورتمو لیس زد ، خندم گرفت:

-واییی دنی بلند شو پسر خوب دیگه بزرگ شدی

بلند شد و باهم رفتیم تو ..دنی خودش کاملاً تربیت شده بود همه چیو میدونست..سریع از پله ها رفت بالا و توی اتاق من لپ تاپ رو روشن کردم مامان پشت سر هم دعا می کرد و نجمه و سیاوش چشم انتظار زل زده بودن به صورت من ... اسممو وارد کردم رمز و ... صفحه آروم آروم باز شد...قلبم داشت از توی سینم میزد بیرونوقتی نتیجه رو دیدم اول مات موندم ... خدایا .. امکان نداره ...جیغ زدم :

- ماما... ماما... بین بین قبول شدم

ماما... خداروشکری گفت و بغلم شد... گریه ام گرفته بود سیاوش رفت سراغ لپ تاپ ... اونم تعجب کرده بود... ماما... و نجمه روبه سیاوش گفتن:

- سیاوش چی نوشته؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

- ستایش سپهر تاج... رشته پزشکی دانشگاه نمونه دولتی تهران... رتبه ۸۷

یهو یه چیزی توی ذهنم جرعه زد ... روبه ماما... گفتم:

- ماما... باید به کیارش و بابا بگم

سریع رفتم و هم بابا هم کیارشو در جریان گذاشتم همون الیسا (بهترین دوستم) زنگ زد و گفت همون جا قبول شده فقط رتبه کم تر از من بود و گفت که امشب جشنه... به ماما... گفتم و اون قبول کرد... بابا که اومد رفتم استقبالش:

- سلام بابا

- به به خانوم دکتر چه خبرا؟

- سلامتی ... بابا؟

- جانم

- الیسا زنگ زد گفت امشب جشنه منم دعوتم میشه برم؟

بابا یکم مکث کرد و گفت:

- مامانت اجازه داد؟

- آره

- خوب پس منم حرفی ندارم

بغلش کردم :

- واییییییی میسی بابا

و رفتم که سیاوش جلوم سبز شد :

- میخوای کجا بری؟

-به تو چه

عصبانی شد:

ستایش!!!!

-باشه بابا ... جشن

-جشن کجا؟!

-ایسا جشن گذاشته به افتخار قبولیمون

روبه بابا گفت:

-عمو اگه میخواین منم باهاش برم

||| بیشعور ..نمیخوام.... با لج بازی گفتم:

-نخیر من خودم میرم اصلا مگه ...

بابا پرید وسط حرفم:

-راست میگه پسرم بزار خودش بره ایسا که غریبه نیست ... فامیل هم هست نگران نباش

اوکی از بابا گرفتم و پوزخندی به سیاوش زدم که با عصبانی بهم خیره شد ، آآآآآخخخییییش دلم خنک شد ،
نجمه اومد دنبالم تا کمکم کنه لباسمو انتخاب کنم ولی بهش گفتم خودم میتونم و اونم چون میدونست میخوام
روی پای خودم بایسنگ قبول کرد ... داشتم داخل کمد لباسای مجلسیم دنبال یه چیز مناسب میگشتم که یهو یه
لباس توجهم رو جلب کرد . خود خودش بود ، یه لباس آبی روشن سنگ دوزی شده ، یقه قایقی با آستینای حلقه
ای که دو طرف پهلوی سنگ دوزی کار شده بود . در کل خیلی شلوغ نبود و چون میدونستم اوجا خیلیا رو
نمیشناسم همینو انتخاب کردم یه صدا توی دلم میگفت:

-سیاوش اینو تنت ببینه زندت نمیزاره احمق، یه بلوز و شلوار کافیه ...!

خودم جواب خودمو دادم:

-به اون ربطی نداره پس خواهش ساکت وجدان جون تو بچگی عبرت گرفتم به حرفت اهمیت ند

کفشای نقره ایم رو دروردم که با سنگ دوزی لباسم ست بود هر دو رنگ خیلی به رنگ چشمم میومدن به خاطر همین من رنگ آبی و نقره ای رو خیلی دوست داشتم تق ای به در خورد ، سرمو چرخوندم و گفتم برمایین که دیدم نجمه اومد تو و با دیدن لباسم با ترس ساختگی گفت:

-ستی، جان نجمه اینو نپوش ، سیاوش اگه ببینه این تنته توی تنت پارش میکنه شب خودتو زهرمار نکن

-آخه به اون چه مربوطه؟ مهمونی مال اونه؟

-نه ولی....

-خوب پس به اون مربوط نیست ...

-از ما گفتن بود اما اگه دعوا شد نگی نجمه چیزی نگفت بهم

-نگران نباش

-ستی؟

-بله؟

انگار میخواست یه چیزی بگه ولی تردید داشت ، ساعت ۲:۳۰ بود و من فقط تا ساعت ۶ وقت داشتم :

-نجمه سریع بگو باید به کارام برسم

-ستی راستش.....

بلاخرع دلو زد به دریا و گفت :

-ارسلان هم اونجاس

اینو که گفت انگار برق از سرم پرید ... ارسلان؟! همینو کم داشتم پس بگو بابا چطور اجازه داده ، نگو برادر زاده ی عزیزشون هم تشریف دارن ، اه ... دستم خشک کونده بود روی لباس و چشمم خیره توی چشمای عسلی خواهر بزرگم....یهو به خودم اومدم و گفتم:

-به درک ...مگه کیه؟ یه بار داداش رو انداختم به جونش انگار براش کافی نبوده

-داداش که هیچ...دیوونه تو رو توی این لباس ببینه بلا ملا سرت میاره .

-هیچ کاری نمیتونه بکنه .

-اوکییییییییی

- خوب بریم ناهار بخوریم؟

نقره ایم رو زدم سرم و از پله ها رفتم پایین از همه خداحافظی کردم و وارد پارکینگ شدم ماشین نجمه رو خیلی دوست داشتم یه ساناتای سفید بود سوییچ اونو با خودم بردم هنوز ماشین نداشتم تازه ۱۸ ساله شده بودم و گواهی نامه گرفته بودمدنده رو عوض کردم و دوباره پیاده شدم که درو باز کنم درو که باز کردم یهو دیدم یه پسر پشت دره و میخواد زنگو بزنه....با بیخیالی گفتم :

-کاری داشتید؟

پسره که زل زده بود توی چشمای من یهو به خودش اومد و گفت:

-ببخشید منزل آقای سپرتاج؟

-بله...شما؟

-من همسایه ی جدید هستم یه کاری با پدرتون داشتم

اهاااااااا..... به به ... باد آمد و بوی انبر آمد... کثافت عجب هیکلی داشت خندم داشت میگرفت ولی جولوشو گرفتم و گفتم:

-بله خوش اومدید....زنگ رو بزنید خودتون میان پایین

با تعجب به این همه پر رویی موند نگام کرد که سرمو انداختم زیر و سوار ماشین شدم شیشه ها دودی بود برای همین راحت میتونستم ببینمش ولی اون نه ...

یه پسر تقریبا بود با قد بلند چشمای قهوه ای و پوست سفید و موهای بور ...راه افتادم سمت محل جشن همیشه ضبط نجمه داخلش سی دی بود روشنش کردم تا حوصلم سر نره تا اونجا خودش ۳۰ دقیقه راه بود صدای خواننده توی گوشم پیچشد ... اییییی جاااااااااا عاشق صداشم کامران مولایی.... خدای موسیقی ایران از نظر من

(آهنگ کامران مولایی ، خوبه)

خدایا چقدر صداش به دلم میشینه.... ناخودآگاه لبخند زدم اهنکاش بهم یه حس آرامش میدادن بلاخره رسیدم مقصد یه خونه ویلایی بزرگ بود چراغا همه روشن بود و چون پنجره ها دوجداره بودن صدا بیرون نمیرفت ... دو یا سه تا ماشین بودن خوبه انگار هنوز کس زیادی نیومده ...زنگ رو زدم و در باز شد رفتم داخل حیاط که نیلا با یه لباس شب مشکی اومد بیرون خلیلیلیلیلیلی خوشکل شده بود ..لباس مشکی به موهای طلایش میومد...هم دیگرو بغل کردیم و تبریک گفتیم که گفت:

- عجب هلویی شدی تو

- تو که آلبالو شدی

- زبون دراز

خندیدیمو و رفتیم تو ولی از چیزی که دیدم دهنم سرویس شد ... این اینجا چیکار میکرد؟! نجمه گفت
ارسلان میاد پس این؟!!!!!!!.....سیاوش با یه کت و شلوار سفید که لباس زیریش مشکی بود و کروات سفید و مشکی
با یه پسری داشت حرف میزد پشتش به من بود و منو نمی دید.... سریع روبه الیسا گفتم:

-الیسا این اینجا چیکار میکنه؟

-کدوم؟!

با سر یواشکی به سیاوش اشاره کردم که الیسا گفت :

-والا چی بگم من خودمم امروز فهمیدم

-بعد نباید از من سوال بپرسی؟

- فکر کردم میدونی

-اوکی باشه

الیسا منو برد داخل یه اتاق....سیاوش هنوز منو ندیده بود ... پس بگو خودش امروز مهمونی بوده وقت نداشته با
من بیاد ولی مهمونی قهedy بود؟! خوب میرفتی خونه استراحت میکردی... اخ

مانتو و روسریمو در آوردم و با الیسا رفتم بیرون تقریبا همه اومده بودن که دیدم الیسا یکم تو خودش:

-الیسا چیزی شده؟

- آره

-چی شده؟!

با سر به اون طرف سالن اشاره کرد... نگاهم کشیده شد اون سمت با دیدن امیر پسر خالش که خیلی سر الیسا
تعصب داشت لبخند موزیانه ای زدم و گفتم:

-اوه اوه.... پس آقا امیر شاهزاده خانوم مغرور قصه رو انداخته توی خودش..

-غلطای زیادی... تو فکرم امشب میخواد چی کار کنه که شبیم رو خراب کنه

-محل نذار بهش منم امشب یه بادیگارد دارم ... هم دردم

-بی خی سستی ... بیا خوش باشیم

-من از اول که همینو گفتم

-اییییی جوووننن

با تعجب گفتم:

-چی شد؟!!!!!!!!!!!!

با خنده گفت:

تتلللووووو و fm۲

جان؟!!

گوش بده

حدسم درست بود ایسا عاشق آهنگای تتلو بود و حالا شیش و هشت تتلو داشت باندای موسیقی رو پاره میکرد

(تولدت مبارک از امیرتتلو آرمین fm۲ و نیما ناتو)

ایسا منو برد وسط پیست رقص و گفت:

-یالا باید قر بدی برام

-ایسا الان سیاوش و امیر میریزن سرمون هالا

-بی خیال هیکلتو تکنون بده

نظر بقیه رو نمیدونم اما رقصم از نظر خودم حرف نداشت اول یه نگاهی به اطراف انداختم که متوجه شدم وسط پیستم،لبخندی زدم و شروع کردم با ریتم اهنگ تکنون دادن کمرم و دستام ایسا هم همین طور داشتیم میرقصیدیم در حد دو رقاص حرفه ای میرقصیدیم که با دیدن نگاه به خون نشسته سیاوش مواجه شدم لبخندی که رو لبام بود رو حفظ کردم و محل نداشتم جهتو تغییر دادم و از شانس خوبم اهنگ عوض شد

(اهنگ دختر تهرونی از سعید شایسته)

عاشق این اهنگم حسابی رقصیدم.....و کم کم خسته شدم و رفتم تا یه شربت بردارم بخورم همین طور که لیوان رو برداشتم یهو یه دردی توی تمام قسمت سمت چپ بازوم احساس کردم:

-آخ...آخ

هرکسی بود اجازه نداد برگردم و همون طور که بازوم توی دستاش بود پشت سرم وایساده بود خواستم جیغ بزنم که صدای وحشدناکش رو شنیدم:

-دختره ی احمق.....این چه سر و وضعیه؟ اینجا همه غریبن بعد تو رفتی بین این همه مرد میرقصی؟

خودش بود....سیاوش بود

-دستم و ل کن سیاوش ...شکست

با غیظ گفت :

-جهنم ! جواب منو بده

برگشتم سمتش با تمام گستاخی که داشتم دستمو از توی دستش کشیدم بیرون و تو چشماش خیره شدم:

-به تو چه ربطی داره؟ مگه تو چیکار منی؟ جز اینکه که پسر داییمی؟ چرا انقدر بهم گیر میدی؟

نگام کرد ... چند لحظه هیچ حرفی نزد.... ولی بعد با یه صدای آرامش دار که تا حالا ازش نشنیده بودم در گوشم گفت:

-درسته من هیچ نسبت آن چنانی با تو ندارم که توی این مسائل دخالت کنم ولی من بدی تو رو نمیخوام

ستایش....چرا فکر میکنی من دشمنتم؟چرا انقدر با من سرد رفتار میکنی؟

باورم نمیشد این حرفا رو از سیاوش میشنیدم....سیاوش یه پسر مغرور بود و حالا داشت اینا رو میگفت جوابشو دادم:

من نگفتم تو بدیه منو میخوای.... من با تو دشمنی ندارم فقط میخوام به بقیه ثابت کنم بزرگ شدم... میخوام

بگم که دیگه اون ستایشی نیستم که همه فکر میکردم هر چی دوست دارن میتونن بهش زور بگن

اگه با من دشمنی نداری پس باهام لج نکن ...منم بهت گیر زیادی نمیدم و از طرفی مواظبتم...قبول؟

این الان یه قراره؟

دقیقا

با کمال اطمینان گفتم:

-قبوله

-اوکی

یه لبخند بهم زد و رفت هوووووففف خیالم از بابت سیا راحت شد....سیا؟؟!!!! چه سریع مخفف شد
همههمه...بدم نشد ها بهش میومد خخخخخخ

وقتی از آشپزخونه اومدم بیرون الیسا رو دیدم ...رفتم کنارش ... ساعت حدودا ۹ بود دیگه همه اومده بودن حتی
نفس و مهدیس باهم خوش و بش میکردیم ... اونا هم قبول شده بودن و ما توی یه کلاس افتاده بودیم و من از این
موضوع خیلی خوشحال بودم سیاوش هم با دوستای خودش گرم بود بعدا فهمیدم سیاوش هم کلاسی خواهر
الیساس.... خلاصه خوش و بش کردیم

صدای زنگ در اومد ... از جام تگون نخوردم که الیسا صداش درومد:

-ستی...چرا نشستی منو نگاه میکنی ؟ پاشو درو باز کن

لحنش شوخ بود به خاطر همین ناراحت نشدم با سر یه لبخند قبول کردم و رفتم سراغ در بازش کردم و خواستم
برم کنار که طرف پیاد داخل ... ولی از چیزی که دیدم شاخام داشت میزد بیرونخدایا امروز چقدر اتفاق برای
من میوفتهباورم نمیشد.....اینکه این همون ...همون همسایه جدیدس

-سلام

با کمی مکث به خودم اومدم و با خونسردی گفتم :

-سلام

-لطفا به خانوم معلمی بگید بیان

وا چه پرو خوبه هممهسایشونم ها ولی دیگه زیاد کشش ندادم :

-من دوستشم

-اینو بدید به الیسا بگید افشین داد....

...حاصله نداشتم میخواستم بگم نوکر بابات سیاه، که ایسا اومد :

-سلام افشین

-سلام

-خوبی؟ اوا چرا بیرون ایستادی بیا تو خوب

- دوستتون انگار منو مزاحم می بینن تعارف نکردن پیام تو

والله!!!!!! به من چه ؟!!!!!! خوب میومدی تو به من چه ربطی داره مامان کجایی ببینی که مرتب میگفتی (برای خودت دشمن نتراش) حالا من ساکتتم مردم برای خودشون دشمن گردن کلفت میتراشن....پسره بیشعور جوابشو ندادم ... در حدی نبود که جوابشو بدم....یه پسر با موهای قهوه ای تیره قد بلند و هیکل چهارشونه و ورزیده چشمای معمولی قهوه ای....کت و شلوار کرم و کفشای رسمی مشکی کروات مشکی مشکی.... از الان میخونم مغرور بود چون با همه خیلی خشک بود ...

هر دختری که اطرافش بود و سعی داشتنتوجهش رو جلب کنن حتی نیم نگاهی هم نمی انداخت توی همین فکر بودم که یکی زدسر شونم ...قلبم اومد توی دهنم خواستم برگردم یه چیزی بهش بگم که با دیدن ارسلان (پسر عموم) اوه نه (دشمن خونیم) دهنم دربست سرویس شد.... ای خدا ... آخه قریونبزرگیت این همه اتفاق توی یه روز ... روز قهد بود ؟ خوب میداشتی واسه فردا ...ارسلان با یه لبخند چندش آور به چشمام خیره شد و گفت:

-سلام عرض شد خانوم سپهر تاج

توی دلم اداشو در آوردم ... خیلی سردجوابشو دادم:

-سلام

ایسا که تا اون موقع پیش من ایستادهبود ... دید که ممکنه یه جنگ جهانی سر بگیره جیم شد منو میشناخت میدونست اگهعصبانی بشم حتی بابامم نمیشناسم.

-فکر نمیکردم اینجا ببینمت

-چیز تازه ای نیست... من هر جایی برمسرکله تو پیدا میشه و همه شادیامو بهم میریزی

نمیدونم چی شد که صدای نفسای عصبیشتوی گوشم پیچید ... چون من به نیم رخ ایستاده بودم و اونم کنارم ... ولی اونقدر تیز بودم که متوجه اطرافم می شدم ... بلهههه ... عصبی داشت میشد... آآآخخخیشش ... تا چشات دران..خخ

خواستم بیشتر حرصش بدم ... داشتم دنبالطعمه میگشتم که چشمم به سیاوش خورد ... داشت با یه پسری حرف میزد... سیا جون کمککن دیگه...!!! روبه ارسلان که میخواست منو خفه کنه گفتم :

-من وقت ندارم میخوام برم پیش سیاوشپسر داییم

-هه...انگار فامیلای مادریتو به پدریتترجیح میدی خوبه چشم عمو احسان روشن

من سر فرق گذاشتن سر فامیلام خیلیحساس بودم و ارسلان الان دست گذاشت روی نقطه ضعفم و احساس کردم خون به صورتم جوششکرد ... دهنم باز شد :

-اگه از تمام اون خاندان بزرگسپهر تاج فقط تو مونده باشی من تنهایی وبدبختی رو به تو تحفه ترجیح میدم ...شازدهزیاد به خودت نناز فکر کردی کی هستی؟ .. نه من سوسکم و نه تو دمپایی ... پس با مندر نیوفت Understand....? (آندر استن:فهمیدی؟)

اون جمله آخری رو با خشم گفتم کههارسلان دیگه حرفی نزد فقط مونده بود و با دهنی که حرف توش ماسیده نگام میکرد...رومو برگردوندم ... بغض کرده بودم هر وقت بحث میکردم یه بغض لعنتی میومدسراغم...از ضعف خودم متنفر بودم ولی خوب من دختر بودم سریع رفتم توی حیاطپشتی جایی که کسی نباشه ... من باشم و خدام ... ولی انگار قرار نبود اینطوری بشه... صدای یه مرد که داشت اسمم صدا میکرد و دنبالم میومد ... تقریبا میدویدم ...سرمو چرخوندم .. سیاوش بود ... ایستادم و پایین رو نگاه کردم تا اشکمو نبیینه ... نزدیکم شد و گفت :

-چی شده؟! چرا داری گریه میکنی

...نگاهی به چیزی که توی دستش بودکردم... گل سرم؟! کی افتاد?...دستم زدم به سرم و دیدم بلهههه از سرمافتاده..ماجرا رو براش گفتم که اخماش رفت تو هم :

-غلط کرده پسره ی احمق الان میرم بهخدمتش میرسم

پریدم جلوش و دستامو گرفتم بالای تختسینش به معنی صبر کن:

- نه سیاوش صبر کن...من حوصله دعواندارم اون ادم نیست که من به خاطر اون شبمو خراب کنم

وقتی حرف میزدم با بغض حرف میزدم وهمین باعث عصبانیت بیشتر سیاوش می شد و با لحن عصبانی گفت:

-چرا باید صبر کنم و ببینم اون بهت متلک میپروونه و تو بغضت میگیره؟ نخیر نمیشهباید نشونش بدم

از کنارم رد شد ولی بین راه من بلندگفتم:

-خواهش میکنم سیاوش به خاطر مندادزدم:سیییاوووششش

وایسادبا تعجب بهم نگاه کردخودمم باور نکردم که اینطوری اسمشو صدا زدم اونم با بغض.....نفس عمیق کشیدم ..امروز ستاره ها خیلی قشنگ میدرخشیدن نگاهشون کردم....از بچگی وقتی نگاه ستاره هامیکنم ناخودآگاه به زیبایی خدا لبخند میزد و دلم رو پر از مهر خدا دوباره بالبخند برگشتم سمت سیاوش که هنوز به صورتم زل زده بود که زیر نور ماه نیم رخم فقطروشن بود و بقیه اش تاریک..بهش لبخند زدم :

-یادمه وقتی بچه بودم وقتی کسی اذیتم میکرد یا تو ازم حمایت میکردی یا کیارش با این حس بزرگ شدم که همیشه پشتیبان دارمو همین موضوع باعث شد تا همیشه احساس امنیت کنم ولی با گذشته ای که از ارسلان دارم حالا حتی نمیتونم به اطرافیانم اعتماد کنموقتی ارسلان اون اختلاف رو بین منوخواهرم انداخت و باعث شد ازش دور بشم این تو و کیارش بودید که دوباره منو نجمهباهم خوب بشیم ..از اون به بعد از ارسلان متنفر شدم ولی ...ولی وقتی کیارش رفتاحساس کردم یه بار خیلی سنگین گذاشتن روی شونه هام افتاد...بزرگ ترین حامیم رفت یهکشور دیگه و

بهش نگاه کردم اونم داشت به من نگاهمیکرد و عمیق داشت به حرفام فکر میکرد...رفتم نزدیکش:

-و تنها تو موندی اون موقعکوچیک بودم یه دختر ۱۴ ساله که برادرش رفته و دلتنگشه ...تو اون موقع ۱۹ سالت بود و من دوست داشتم به عنوان یه برادر باهات راحت بودم خیلی راحت بزرگ تر شدممیخواستم روی پای خودم بایستم ولی تو نمیداشتی تا امشب که متوجه شدم همیشه پیشمی وتنهام نمیزاریسیاوش تو ..بهترین پسر دایی هستی که توی دنیا من دیدم ...

سیاوش با مهر خاصی یه لبخند بهم زدهیچ اسری از اون خشم توی چشماش نبود بازومو نوازش کرد و گونمو با شیطنت کشید:

-تو هم بهترین خواهری

منم که پر رو کم نیوردم:

-میدونم نیازی به گفتن نبود

-ای زبون دراز یکم کم تر نمک بریز

خندیدم و رفتیم داخل تا آخر شب جفتسیاوش بودم و زیر نگاه متعجب ارسلان شب مهمونی گذشت.....

-آخه مگه کوری؟! کور چشمی داری؟ عرضه نداری پشت این لگن بشینی برای چی رانندگیمیکنی؟

در ماشین باز شد دوتا پسر داخلش بودنو راننده یه پسر بود و اون یکی هم فکر کنم دوستش بود ولی چرا یه طوری نگام میکرد که انگار ارث باباشو برده بودم... وقتی کاملا پیاده شد یکم ترسیدم چون از هیكلش وحشت کردم ... یه پسر قد بلند با هیكل خیلی ورزیده و چهارشونه موهای مشکی و خوش حالت یکی از ابرو هاش شکسته بود و چشمای سبز خوش رنگ صورت معمولی چشمای معمولیاما در کل خیلی خوش قیافه بوددوستش چشماش چهارتا شده بود ... چی عجیبه؟!

پسره با یه حالت تهدید گفت:

-نشنیدم ... با من بودید؟

-نه با دیوار بودم ... مگه به غیر از شما کس دیگه ای هم هست؟

-پس فکر کنم گوشام اشتباه شنیدن.....جرات داری یه بار دیگه حرفتو تکرار کن

امروز کلا من با پسرای بیشعور و احمقروبه رو میشم که آخرشم با یه دشمنی تموم میشه ... ولی با این حال با تمام گستاخیزل زدم توی چشماش و گفتم:

-برو بابا ... خیلی رو داری ها ... زدیماشینمو له کردی بعد ادعاتم میشه؟

پسره یه پوزخند زد و گفت:

-اوه ... خیلی ببخشید ولی فکر کنم شما یهو عین یابو زدی روی ترمز پس مقصر من نیستم

-اولا یابو باباتهدوما من اشارموزدم تو مثل حیوون ها با تمام قبات زدی به ماشینمکلا شما پسر ایه مشت حیوونبیشتر نیستید

فکر کنم زیاد روی کردم توی گفتن کلمه حیوون پسره با تعجب نگام میکرد ولی از چشماش خون میبارید ...دوستش از ماشین پیاده شده بود و دستش جلوی دهنش گذاشته بود انگار ترسیده بود....پسره نگاهی به دوستش انداخت و یه نگاهی به اطراف کرد .. توی یه خیابون خلوت بودیم که کمتر ماشینی ازاونجا میومد ... چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید خواستم برم که یهو بازومو گرفت و فشارش داد به چه جراتی؟! ... به چه جراتی به من دست زد؟؟!!....دستم داشت میشکست با صدای بلند گفتم:

-دستمو ول کن وحشی....به چه جراتی بهمن دست زدی

دستمو کشید اما رهش نکرد تقریبا توی بغلش افتادم و با صدای ترسناکی گفت:

-مگه نگفتی من حیوونم حالا میخوام زاتحیوون بودن رو نشونت بدم

و تقریبا نعره کشید:

-به چه حقی یه دختر به من میگه حیوونها

ترسیدم خیلی هم ترسیدم اما این زبونمدست از چرخیدن بر نمیداشت با اینکه توی چشمم ترس دیده می شد ولی با گستاخی گفتم:

-ولم کن دستمو ول کن کثافت.....دخترهستم که هستم یعنی باید لال مونی بگیریم تا شما لاشخورا هر کاری دلتون میخوادبکنین ..جیغ زدم:دستمو ول کن عوضی

نعره ای که کشید دهنمو کاملا بست:

-خفه شو.....

دوستش که بلاخره افتخار داد و دخالتکرد:

-آرشام خواهش میکنم...آروم باش ... این خانوم راست میگهمقصر نبوده ولش....

پسره که فهمیدم اسمش آرشام هست چنان نگاهی بهش انداخت که من خودم اشهدشوخوندم ...آرشام دستمو با غیظ تکون داد:

-دختر جون این همه وقت منو تلف کردیاونم بی خود و بی جهت زیادی هم زبون درازی کردی و روی اعصاب من راه رفتی زیادی سرکش و پررویی ولی من میدونم چه طوری این جور دخترا رو رام میکنن.... میدونم چه طور تلافی کنم.....!!!!

سرشو آورد جلو...سریع فهمیدم میخوادچیکار کنه با اینکه میدونستم فقط میخواد منو بترسونه ولی ریسک نکردم ...دستموناخودآگاه بردم بالا و تمام توانم توی صورتش فرود اوردم تکون نخورد فقط سرش به سمتچپ کج شد ..صدای برخورد دستم با صورتش همراه شد با صدای چنگی که با نخونای بلندمیراش یادگاری گذاشتمیه لحظه موند و اخماشو حسابی کردتو هم ..دئستش که اصلانگم بهتره که چه حالی شده بود از ترس.....توی این فاصله منم دستمو از توی دستشدرآوردم و سریع سوار ماشین شدم و پامو گذاشتم روی گاز ...ماشین تقریبا پرواز کردم...دیگه هیچی نفهمیدم فقط میرفتم تا رسیدم به خونه ...انگار در درست شده بود دروباز کردم و رفتم داخل پارکینگ ... نجهه سریع اومد پایین با دیدن ماشینش با تعجب ونگرانی نگام کرد:

-چی شده!!!! ماشین چرا اینطوریه؟؟؟؟!! چه اتفاقی افتاده؟؟!! حالت خوبه؟؟؟؟!!!!

براش همه چیزو تعریف کردم بادهن بازبه حرفام گوش میدادو آخرش با اعتماد به نفس به من گفت:

-کار خیلی خوبی کردی خواهری حتی دستشوبهت زد باید میزدیش...ولی موضوع ارسال رو میخوای چیکار کنی؟؟

-خیلی واضحجوابم منغیه

-ولی ارسلان خیلی روی مخ بابا راهرفته ها...اعتماد بابا رو به طور کامل جلب کرده

-غلطای زیادی مگه این آینده من نیست؟؟؟ پس من نمی خوام...

-ولی

-ولی و اما و اگر نداره ... جواب منیه چیزه و همون میمونه نه ، نه، نه و نه

نجمه اول یکم مکث کرد و گفت:

-باشه به بابا میگم

رفتم سمت اتاقممامان و بابا خواببودن اتاق اونا طبقه پایین بود و اتاق منو نجمه کنار هم ... اتاق اون روبه روی پلهها بود و اتاق من اون طرف سالن طبقه بالا ...خیلی خسته بودم لباسام رو عوض کردم و آرایشمو پاک کردم و خودمو روی تخت رها کردم ...امروز خیلی اتفاق افتاد با فکر کردنبه همه چشمام سنگین شد و به خواب عمیقی رفتم.

صبح چشماموآروم باز کردم نگاهی به عسلی کنار تخت انداختم پس موبایلم چرا زنگ نزد؟؟ ساعت ۸ بود ...اوه نه ... دیشب گوشیم افتاد زیر پام توی ماشین و یادم رفت برش دارم ... اشکال نداره الان میرم برش میدارم.... بلند شدم و رفتم به سمت دستشویی دست و صورتم رو شستم موهامو شونه زدم و دم اسبی بالای سرم بستم .. اومدم پایین بابا نبود ..فکر کنم رفته بود سرکار...هنوز توی پله ها بودم و درحال پایین اومدن بودم و پله ها طوری بودن که هیچ دیواری اطراف پله ها نبود و وسط سالن اصلی قرار داشت به دو راه باز میشد سمت راست به سمت حیاط پشتی و اتاقای مهمان باز میشد و سمت چپ به یه سالن بزرگ که سالن پذیرایی بود و با دکراسیون کرم و قهوه ای ست میشد و میز و صندلی ۸ نفره قرار داشتداشتم پله ها رو پایین میومدم که با صدای مامان سرجام میخکوب شدم:

-آخه چرا ستایش ارسلان رو رد کرد بین چی شد... نه تنها بابات قانع نشد که دلیل جواب ستایش چی بوده بلکه زن عموتم از این به بعد سرکوفت بهمون میزنه

-مامان خواهش میکنم یواش حرف بزن ستی بیاد پایین و بفهمه میشه قوز بالا قوز جنگ رستم و سهراب بوجود میاد.

-باشه ولی الان جواب منو بده

دیگه صبر نکردم و خودم جواب مامان رو با صدای بلند از بالای پله ها دادم و همزمان پایین اومدم :

- مامان حرف من همونه خودتونم میدونید که سر حرف میمونم

مامان و نجمه به من نگاه کردن و مامان با آرامش گفت:

- آخه دخترم مگه ارسلان چه مشکلی داره؟ خونه زندگی درست حسابی نداره که داره کار خوب نداره که داره خو...

پریدم وسط حرفش و با عصبانیت گفتم:

- مامان اگه اون ارسلان لعنتی پسر شاه هم باشه من حرفم یکیه از... د... وا... ج... بی ازدواج

- مامان جان با من بحث نکن حرفم همونه که گفتم

یهو از کوره در رفتم و داد زدم:

- مامان اگه دنیا تموم بشه ، زمین به آسمون بچسبه ، حتی اگه منو بزارن داخل قبر من زن ارسلان نمیشم ... به هر قیمتی

مامان دیگه حرفی نزد و متاسفانه منم دیگه اشتها نداشتم دوباره از پله های بزرگ و طولانی رفتم بالا اونم با سرعت رفتم توی اتاقم و خودمو روی تختم رها کردم توی فکر بودم ... من و ارسلان ... هه ... خیلی خنده داره ... رفتم سمت آینه و به خودم نگاه کردم و به خودم گفتم:

- باید قوی باشم ... ولی اگه بابا قبول نکنه چی؟ یعنی منو به زور عروس میکنن؟؟ وایی نه حتی فکرشم آزارم میده

سرمو تکون دادم تا این فکر از سرم برن بیرون... بهتر بود یه دوری بزنم شاید حالم بهتر شد ماشین نجمه رو داده بودیم تعمیرگاه تا درستش کنن به خاطر همین من ماشین مامان رو میخواستم بردارم... رفتم سمت کمد مانتو هام یه پالتوی مشکی برداشتم که اطراف گردنش خز سفید کار شده بود و جیب های زیبایی داشت و سفید پالتو جذب بود و از این خصوصیتش خوشم میومد... همونو بر داشتم و یه شلوار سفید با بوتای مشکی و ش شال سفید پوشیدم و کیف دستی مشکیم رو هم برداشتم ... به صورتم یه رژ گونه خیلی کم رنگ زدم سورمه زدم و با ریمل مژه هامو پر تر و بلندتر نشون میداد یه رژ هم رنگ لب زدم اصولا اهل آرایش خیلی غلیظ نبودم ولی آرایشی میکردم که چهرمو تغییر بده ... از اتاق اومدم بیرون و دوباره راه افتادم سمت پایین ..نجمه پایین بود و سر کاناپه نشسته بود با دیدن من گفت:

- کجا؟!

- دارم میرم یه دوری با ماشین بزنم یکم حالم بهتر میشه

- اوکی

- مامان کجاس؟!

-رفت توی اتاقش سرش درد میکرد

-باشه...راستی تو موبایلمو داخل ماشینت ندیدی؟

-نه ندیدم چه طور؟

وا پس کجا بود؟! یعنی اون موقع که.... وایی نه اگه اون پسره (آرشام) برش داشته باشه چی؟! البته از شانس من بعید نیست ، من اگه شانس داشتم اسممو میذاشتن شانس الدوله...با خونسردی گفتم:

-هیچی بیخیال....فعلا

-بای

رفتم از خونه بیرون ماشین مامانمو درآوردم و رفتم از خونه بیرون ..ضبط ماشینو روشن کردم ... آآآایی نگو عاشقتم امیر فرجام

(آهنگ بزار حس کنم از امیر فرجام)

وایی چقدر قشنگه این آهنگ به دلم خیلی نشست سر راه بودم که یاد یه پارک افتادم که همین طرفا بود... بچه که بودم با نجمه میومدم و توی این پارک بازی میکردم سریع مسیرمو به اون سمت عوض کردم... مردم واقعا بی کارن ها ساعت ۸:۳۰ صبحه ولی همه بیرون بودن ..توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم شروع کردم به قدم زدن ...به بچه های توی پارک نگاه کردم همه باهم بازی میکردن و بعضیاشون هم باهم حرف میزدن و دوست میشدن ، کاش زندگی همه مثل این بچه ها پاک بود ... یه دختر بچه داشت بازی میکرد که افتاد و شروع کرد به گریه کردن یه مرد که از حرفاش فهمیدم داییشه اومد کنارش:

-دایی پس حواست کجاس عزیزم؟! گریه نکن عروسکم چیزی نیست

با حرفاش آرومش میکرد ... چه دایی مه.....وایسا ببینم این مرد...وایی خدا این که همون آرشام!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!اوخ اوخ منو ببینه یعنی ازراعیل اومده سروقتم ... خواستم سریع از اونجا دور بشم ولی یهوپی پام پیچ خورد و افتادم ... به خشکی شانس ... دوباره خواستم بلند شم ولی پام تیر کشید همون دختر بچه اومد پیشم ..یا بابلهحوارج دختر بچه با چشمای سبزش بهم خیره شد و با مهریونی گفت:

-خاله پات زخمی شده؟

دلم نیومد جوابشو ندم خیلی ناز بود یه لبخند بهش زدم اون غول تشن خوداروشکر هنوز ندیده بود منو:

-نه عزیز دلم چیزی نیست فقط پام پیچ خورده خوشکل خانوم....اسمت چیه؟

لبخندش عمیق تر شد :

-ترمه

-ترمه...چه اسم قشنگی داری به من نمیدیش؟

-نه نمیدم مال خودمه

خندیدم و اون گفت :

-اسم تو چیه؟

-ستایش

-قشنگه

-ولی به خوشکلی اسم تو نیست

-نه من....

یهو همون ازراعیل اومد..

-ترمه .. بیا دیگه دایی

سرمو پایین نگه داشتم تا نبیینتم

-باشه دایی الان میام.... دایی این دوست جدیدمه اسمش ستاره اس

ای خدایااااا یعنی شانس ۲۰ خان دایی گفت:

-جدا؟.... دایی یکم برای خودت دوستای بزرگ انتخاب نکردی؟

-مگه به سنه مهم دوستیه

وای چه دختر چرب زبونی بود...مثل یه دختر ۱۵ ساله حرف میزد در صورتی که مشخص بود بیشتر از ۵ سال نداره

-بیا بریم ترمه... خانوم ببخشی.....

سرمو بلند کردم که آرشام منو دید و ادامه حرفشو نزد... با دهن باز داشت نگام میکرد.... ترمه هنوز داشت حرف

میزد ... کم کم دهنش بست و یه پوزخند اومد روی صورتش و این نشونه خوبی نبود... به هزار دردسر یه لبخند

زدم و گفتم:

-سلام

-ستایش سپرتاج هستم....و شما؟

با تعجب به من نگاه کرد گفت :

-تو ستایش سپهرتاجی؟؟!!

ترسیدم:

-بله .. چه طور مگه؟

یه لحظه به آرشام نگاهی کردم اونم داشت با تعجب به من نگاه میکرد:

ببخشد با نجمه سپهرتاج چه نسبتی دارید؟

-بله بله ولی ببخشید شما؟

-من سمانه هستم ..چه نسبتی باهاش دارید؟...

-خواهرمه

-جدی/؟؟!! یعنی تو ستایشی؟؟!!

-بله

-وایی..پس شیرین راست میگفت تو فتو کپی کیارشی

- جالاننننمم؟؟!!..... این کیارشو از کجا میشناسه؟؟شیرین و نجمه رو هم میشناسه....لبخندمو خوردم:

-ببخشید کنجکاو تر شدم شما چه نسبتی با شیرین دارید؟

لبخند زد:

-عزیزم من سمانه پاکمهر هستم دختر خاله شیرین ...توی عروسی هم دیدمت ولی اون موقع خیلی کوچیک

بودی به خاطر همین منو یادت نمود

دهنم باز موند ...پس این غول تشن فامیل درومد ..شانس.....به زور لبخندی زدم :

-وایی چه عالی ...پس خیلی خوش بختم

خندید :

همچنینآرشام یادته چقدر اون شب از این دختر خوشت اومده بود؟

آرشام هول کرد ولی خودشو کنترل کرد:

-اره یادمه

سمانه روبه من گفت :

-ستایش باورت نمیشه ولی اولین بار بود می دید آرشام انقدر از دختری تعریف کنه دیگه داشت به سرم میزد

بیام خاستگاری ولی خوب خیلی کوچیک بودی..اما الان هزار ماشالله خیلی خوشکل ترو بزرگ تر شدی

بسم الله ...همینمون مونده..با همون لبخند مصنوعی گفتم :

-شما لطف دارید چشمتون قشنگ می ببینه

آرشام پوزخندی نشسته بود روی صورتش....از الان دارم احساس میکنم ما دوتا کسایی هستیم که خیلی باهم

مشکل داریم و از سر و کله هم بالا میریم ...بعد از یه گفت و گوی طولانی ..منو سمانه تقریبا دوست شدیم

شمارشو گرفتم منم شمارمو بهش دادم.....اصولا زیاد با غریبه ها دوست نمیشم اما سمانه تعریفشو و تازه

فامیلم....یکم دیگه توی پارک قدم زدم و بیشتر با سمانه آشنا شدم آرشامم همش داشت با ترمه بازی میکرد و به

ما زیاد محل نمیداشت.....ساعت ۱۱:۳۰ بود که اومدم خونه ... هنوز با مامان قهر بودم ولی از سلام کردن غافل

نشدم نجمه گوشیمو بهم داد و گفت افتاده بوده کف ماشین ...رفتم توی اتاقم و مانتومو دروردم و نشستم روی

کاناپه ی توی اتاقم و یه سری به گوشیم زدماوه خدای من....۱۵ تماس ناموفق ۸مسیج ... ۵تاشون الیسا بود که

یه اسم داده بود:

-ستی کجایی؟

و بقیه هم از سمانه بودن و ۳تا از تماسا مال برادرم (کیارش) بود با دیدن اسمش که چندتا قلب جولوش بود

لبخند نشست روی لبم...چقدر دلم براش تنگ شده بود۴ساله عروسی کرده و رفته آلمان و منو تنها

گذاشته... یه زنگ بهش زدم تا ببینم چیکارم داره.....بعد از ۳ بوق صدای مهربون و مردونش توی گوشم پیچید:

-بله؟

با خوشحالی و جیغ جیغ گفتم :

-سلام تاتاشی

خندید و گفت:

- به به خوشگل خانوم ... چطوری آجی کوچیکه؟ کم پیدایی

- آخه نه اینکه تو هر روز بهم زنگ میزنی حالمو میپرسی منم دیگه گفتم کم پیدام شم

- کم زبون بریز سیندرلا

- چرا رابین هود؟

- زبون دراز

غش غش خندیدم

- خودتی

- خیلی خوب حالا ... راستی شیطان شنیدم قبول شدی

با یه حالت لوسی گفتم :

- ببیبلله

خندید

- خوب پس از این به بعد باید بهت بگیم خانوم دکتر

- بله پس چی

یکم مکث کرد و گفت:

- دلم برای خواهرم تنگ شده، نمیای آلمان؟

صداش خیلی گرفته شد ... دل منم هواشو کرد ... هوای غیرتی شدنش هوای آغوشش هوای خندهاش و لبخنداش .. بغض کردم ولی برای اینکه متوجه نشه سعی کردم کنترلش کنم:

- دل منم خیلی برات تنگ شده کیارش تو که میدونی حالا که دانشگاه میرم نمیتونم پیام تو بیا

آهی کشید و گفت:

- چشم حتمی میام یعنی سعی میکنم

- شیرین چطوره؟

- خوبه سلام میرسونه

- سلام برسون

-سلامت باشی عزیزم

دوباره لبخند نشست روی لبام ... وقتی باهاش حرف میزدم یه آرامش خواصی میگرفتم...کیارش برادر بزرگ من و نجمه بود ۲۹ سالش بود و شیرین همسرش بود...یه جورایی به شیرین حسودیم میشد که کیارش همیشه کنارشه....بعد از یه مکالمه طولانی با کیارش بالاخره تونستم ازش خدافظی کنم ... فردا باید میرفتم دانشگاه خودمو معرفی میکردم تا بتونم ثبت نام کنم....شب شد و بابا اومد و دوباره ماجرای ارسال کشیده شد و مامان به بابا گفت جوابم منفیه و بابا حرفی نزد و رفت توی اتاقش...حدس میزدم چی توی فکرشه ولی امیدوارم اون طوری نشه

صبح ساعت ۶ بیدار شدم سریع شلوار غواصی طلایی مشکیم رو با مانتوی مشکیم و مقنعه ام رو که خط های طلایی توش به کار رفته بود پوشیدم و یکم ارایش کردم در حد یه رژ کم رنگ و یه رژ گونه و یه ریمل حوصله انتظامات دانشگاه رو نداشتم موهامو فرق کج گذاشتم و کوله ام رو برداشتم و شناسنامه و مدارک و فتوکپی و چندتا عکس از خودم برداشتم تا اگه خواستن دیگه همراه خودم داشته باشم ...کفش اسپرتای NIKE ام کتونم رو پوشیدم سریع رفتم پایین به همه سلام کردم و تند تند چندتا لقمه خوردم که مامان غر زد:

-وا دختر آروم تر مییره توی گلوت

با دهن پر گفتم:

-مامان جون عزیزم عجله دارم اگه دیر بشه باید بمونم پشت کنکور ۴

-خدانکنه

-نجمه ماشینتو آوردن؟

- نه

-اوکی ..پس مامان من ماشینتو بردم

مامان-باشه

بابا گفت:

-از سر راه بیا شرکت بریم یه جایی

-کجا؟!؟

بابا داشت با یه مرد دیگه حرف میزد و حواسش زیاد به من نبود... سوار ماشین شدم صندلی هاش جرم بود و خیلی عالی و راحت بود سیستمش هم کاملا مجهز بود... داشتم ماشینو از نظر میگذروندم که پسره گفت:

-می پسندین خانوم؟

-بله خیلی ماشین خوبیه

پیاده شدم خواستم به بابا بگم همین ماشینو میخوام که چشمم به مسئول نمایشگاه خورد و سرجام میخ کوب شدم... بازم این؟؟!!... یعنی آرشام مسئول این نمایشگاه به این بزرگی بود؟... وایی حالا دارم به صورتش دقت میکنم اون روز توی پارک اینا رو ندیدم... جای نخون چنگ انداخته بود روی صورتش و یکم صورتشو زخمی کرده بود... یعنی من این کارو کردم؟؟؟ بعیدم نیست با این نخوانای ۶متری عقابیی که من دارم و اون شدت ضربه ی من صد در صد باید منتظر همچین چیزی بود.. البته حقش بود... صورتشو برگردوند فکر کنم متوجه سنگینی نگام شده بود ، منو دید ... اول یکم با تعجب نگام کرد و بعد اخم کرد و دست کشید به جای زخما روی صورتش ... این یعنی جواب این زخما رو میدی یکم ترسیدم ولی به روی خودم نیوردم سرمو چرخوندم و سمت بابا حرکت کردم:

-بابا؟

-بله دخترم ... ماشین انتخاب کردی؟

-آره

-کدومه؟

-اون

نگاهی به ماشین انداخت و با یه لبخند گفت:

-خوبه سلیقت به مامانت رفته

لبخندی زدم .. که با صدای آرشام سریع برگشتم

-خوش اومدید

بابا روبه ارشام گفت:

-ممنون... خسته نباشی

-زننده باشید... در خدمتم چه ماشینی انتخاب کردید آقای سپهر تاج

این بابا رو میشناخت؟؟

-این ماشینروبه ماشین

-بله خیلی هم خوب بفرمایین داخل دفتر من تا کاراتونو انجام بدم

منو بابا واون رفتیم داخلمن روبه روی آرشام نشستم و بابا کنار میز....ارشام چندتا برگه داد دست بابا و مشغول شدن....آخرین فرم بود که آرشام گفت:

-آقای سپهر تاج ماشینتونو به نام کی بزنم؟

رو به من اشاره کرد گفت:

-دخترم ... ستایش

یه پوزخند زد و ادامه کارشو انجام داد...بابا هم متوجه زخم صورتش شد ولی بی محلی کرد...کارای ماشین تموم شد .. ماشینو آوردن بیرون خیلی خوشکل بود ...باید اسپرتشم میکردم... حالا اونا با خودم فعلا خودشو عشقه....ماشین مامان رو بابا میورد و من با ماشین خودم رفتمخیلی حال داد.....وقتی رسیدم مامان و نجمه اومدن پایین تا ماشینو ببینن و من از طرف نجمه کلی فحش خوردم که ماشینم مدلش بالا تر از مال اون بود.....شب همه روی میز بودیم که بابا گفت:

-ستایش

-بله بابا

-دخترم الان همه جمعیم میخوام دلیل اصلی جواب منفیت به ارسال رو بدونم

بازم ارسال.....با بی حوصلگی به نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-بابا من از ارسال خوشم نمیادوو حرفم یکیه

-مگه ارسال چه مشکلی داره

ازز دهنم پرید:

-زیادی دختر بازه از کجا معلوم همین الان با یه دختر دیگه داره.....

قاشق چنگالمو انداختم توی ظرف و بلند شدم که برم که صدای بابا شنیدم:

-همچین چیزی نیست کی از این چیزا بهت گفته؟

-مهم نیست کی گفته...حرف من یکیه من جوابم منفیه

بابا عصبانی شد و از پای سفره رفت منم بی محلی کردم ...یک هفته دیگه کلاسای دانشگاهم شروع میشدن و من خیلی کارداشتم باید میرفتم و با مامان و نجمه خرید میکردم برای دانشگاهم....

۶روز بعد

الان دقیقا ۱ روز دیگه من میرم دانشگاه و توی این ۵روز اصلا بیرون نرفتم فقط یه بار مهدیس اومد پیشم و رفت ...حوصلم یر رفته بود همه خریدامو هم کرده بودم و آماده بودم۵ تا ست مانتو شلوار گرفتم با ۳ تا مقنه که یکیشون ساده بود و یه کوله پشتی و ۲ جفت کفش اسپرت نایک و آدیداس.....ساعت ۶ عصر بود ... روی کاناپه اتاق دراز کشیده بودم داشتم با موبایلم توی واتس آپ با نفس چت میکردم...مرتب بهش میگفتم اکسیژن اونم کلی حرس میخورد و فحشم میداد و من میخندیدم....مشغول همین کار بودم که تقی به در خورد:

-بله؟

-ستی جونم

نجمه بود ...اوه چه مهربون شده بود..حدس زدم کاری داره

-بیا تو خواهری

اومد تو و با لبخند ساختگی گفت:

-ستی ...میگم بیا.....

پریدم وسط حرفش و با خنده گفتم:

-کارت چیه ؟

خندید

-زهرمار شاید میخوام بگم برو بمیر

-هم من میدونم هم خودت که من فعلا فعلا بیخ ریستم

-پس خدا به دادم برسه

جیغ زدم که گفت:

-ای درد گوشم کر شد

-بگو دیگه

-اوکی اوکی.....نمیای بریم رستورانی جایی دوری بخوریم؟حوصلم سر رفت

خودمم هوس کرده بودم برای همین بی مقدمه گفتم:

-بریم اما با ماشین من نه

-وا چرا؟!!

-چون ماشین من بنزین نداره از اون روز که از نمایشگاه وردمش بنزین نزدمش

-ای باشه با ماشین من

-اوکی ... پس آماده شیم

-اره

-مامانو بابا چی؟

-رفتن خونه عمو

-ارسلان؟!!

با یه پوز خند گفت:

-هه ..اره....رفتن جواب منفیتو بهشون بگن ببینم ارسلان چه عکس العملی نشون میده

منم پوز خند زدم...نجمه رفت تا آماده بشه ... منم رفتم سراغ مانتو هام یه مانتوی صورتی کثیف برداشتم که روش طرح کار شده بود به رنگ مشکی ...شال مشکیم رو برداشتم با شلوار دم پای مشکیم اخه مانتوم کوتاه بود ...کفشای پاشنه بلند صورتیم رو پوشیدم آرایش همیشگی رو کردم و کیف مشکیم رو برداشتم و رفتم بیرون....نجمه هم تیپ قهوه ای زده بود که به رنگ چشمش ست بود....رفتیم خلاصه کلی خوش گذروندیم توی یه رستوران نشسته بودیم و منتظر بودیم سفارشامونو بیارن :

-ااووووففف چقدر طولش میدن

-انقدر غر نزن نجمه مغزم هنگ کرد

همش غر میزد و من اعصابم هر لحظه بیشتر با غراش خورد میشد

-میگم ستی اون یارو که باهاش بحث شد رو دیگه ندید ؟

-اره

-واقعا؟!!

-اوهوم بدبختانه

-خوب بگو

براش همه چیزو تعریف کردم و اون خندید

-وایی من میگم شما دوتا یه ربطی به هم دارین مثل توی فیلما

-شاید

غدامونو آوردن من دوتا پیتزا مخصوص بودندیگه حرفی نزدیم و خوردیم و رفتیم خونه ...یکم باد به کلم خورده بود بهتر بودموسط راه با صدای زنگ در هر دوتامون ایستادیم ...نجمه گفت:

-یعنی کی میتونه باشه؟!

شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت اییفون...با دیدن سیاوش درو باز کردم و رو به نجمه که بهم اشاره داد کیه؟گفتم:

-سیاوش

-وایی یادم رفت بهت بگم

-چیو!!!

-اینکه سیاوش باهات کار داره میخواد بیاد اینجا

-داری پیر میشی آلزایمل گرفتی ترش کردی دیگه شوهر گیرت نمیداد

خندیدم

نجمه جیغ کشید و میخواست بیوفته دنبالم که سیاوش اومد و با تعجب گفت:

-بازم شما دوتا عین تام و جری به جون هم افتادین صدای جیغ کی بود؟!

هر دو با خنده به سمت خودش اشاره کردیم که سیاوش با یه حالت با مزه گفت:

-من؟؟؟ چه صدای زشتی دارم من

نجمه جیغ زد و گفت:

-سیاوش میکشمت

سیاوش خندید و پا به فرار گذاشت و نجمه هم دنبالشباهم خیلی راحت بودیم ...سیاوش و نجمه دیگه خسته شدن و سیاوش رو به من گفت:

-میگم نجمه این وروجک برای چی داره میخنده؟

روبه استخر اشاره کرد...وایی نه همینو کم داشتم.....ولی حاضر نبودم غرورمو بزارم زمین ولی گفتم:

-نه نه نکن سیاوش

توجهی نکرد و همون طور که توی بغلش بودم منو بلند کرد ...به دست و پا زدن افتادم

-نکن دیوووننننهههه ..اگه بندازیم خودتم باید باهام بیای

-حالا ببین

رفت جلو و لب استخر وایساد ...چشمام دیگه اشک میومد بس که خندیده بودم و سعی داشتم خودمو از دست بازوهاش خلاص کنم ولی زور من کجا و زور اون من کجا.....سیاوش خواست ولم کنه که یقه ی تیشرتشو گرفتم و همزمان با من خودشم افتاد توی آب استخرشنام خوب بود به خاطر همین مشکلی نداشتم ..اومدم بالا که سیاوشم اومد و خندید

-آخه خدا چرا به این دختر عقل دادی من موندم

-کوفت

و بهش اب پرت کردم که خندید

-انگار دوباره حوس گوش مالی کردی

- اوه نه نه ممنون

اومدیم بیرون و میخواستیم پریم توی خونه ...از همه جام آب میچکید کفشامو درودم خواستم برم تو که سیاوش گفت:

-لباس مردونه ندارید؟؟؟

-میتونی از لباسای کیارش بپوشی

-باشه

از در پشتی رفتم توی حموم اتاق مهمان مامان اصلا دوست نداشت وقتی خیسیم بیایم توی خونه دوشی گرفتم و لباسام رو عوض کردم و موهامو توی حوله بستم و رفتم بیرون نجمه داشت با سیاوش حرف میزد و سیاوش اخم کرده بود....لباساشم عوض کرده بود ...یه تیشرت استین کوتاه مشکی روی شلوار گرم کن مشکی پوشیده بود و موهامش خشک کرده بود...پشت ستون پنهان شدم و به حرفاشون گوش دادم:

-سیاوش چیکار کنیم؟؟بابا میخواد به هر طوری که شده ستایشو بده به ارسلان

-من نمیذارم

-آخه چه طوری؟؟؟؟چه کاری از تو بر میاد؟

-نمیدونم..ولی نمیتونم دست روی دست بزارم تا بدبختش کنن...تازه ستایشم خودش دختر زرنگيه خود ساکت نمیشینه و

منو دید و حرفشو خورد...باورم نمیشد یعنی بابا ... همونی شد که ازش میترسیدم...نجمه رد نگاه سیاوشو گرفت و با دیدن من هر دو بلند شدن...تا اون مدت داشتم با یه غم خاص نگاه سیاوش میکردم سرمو انداختم زیر و دستمو گرفتم جلوی دهنم و سریع از اونجا دور شدم که صدای سیاوش و نجمه رو شنیدم که صدام میزدن دویدم سمت حیاط...تونیک آستین بلند تنم بود با یه شلوار لی ابی نفتی و کفشای اسپرت...شال نجمه که افتاده بود توی حیاط رو برداشتم و زدم سرم سیاوش پشت سرم داشت میدوید و اسممو صدا میزد میخواستم برم بیرون از خونه اما همین که لای درو باز کردم بابا جلوم سبز شد و با دیدن من تو اون حال نگران گفت:

-ستایش؟؟؟؟دخترم چی شده؟؟؟؟این سر و وضع چیه؟؟؟

اومدم چیزی بگم که دیدم ارسلان پشت سر بابا ایستاده....انگار سطل آب یخ خالی کردن روی سرم..خوب میدونستم چرا اومده عقب گرد کردم و بابا و ارسلان اومدن داخل ولی من همون طور عقب گرد میرفتم که خوردم به سیاوش که تا اون موقع نظاره گر بود و با خشم به ارسلان نگاه میکرد و ارسلان هم همین طور...روبه بابا گفتم:

-بابا تو داری چیکار میکنی با من؟!

بابا با تعجب گفت:

-چی میگی ستایش؟!

یه قطره اشک افتاد روی گونم:

-چرا میخوای منو به زور بدی به ارسلان

اخم کرد

-کی بهت اینو گفته؟

داد زدم :

-بابا داری با زندگی من چیکار میکنی؟؟!

و همین دادم کافی بود که فشارم که پایین بود پایین تر بیاد و چشمام سیاهی بره و سرم گیج بره ... احساس کردم افتادم ... دیگه هیچی نفهمیدم فقط میدونم که روی دست یه مرد افتادم و صدا هایی که اسمو صدا میزدن

.
. .
. .
. .

چشمامو آروم باز کردم سرم خیلی سنگین بود چشمم خورد به سرم توی دستم ... همه چیز به یادمم اومد کنارمو نگاه کردم سیاوش و نجمه روی صندلی بودن ... سیاوش سرش پایین بود و نجمه خواب بود ... پس معلوم بود که خیلی وقته اینجا ... سیاوش سرشو بلند کرد و با دیدن چشمام لبخند زد و گفت:

-بیدار شدی خانوم خوابالو

لبخندی زدم اما خیلی تلخ ... بابا صدای سیا رو شنید و با دیدن من سرشو زیر انداخت و رفت!!!!!!

فصل سوم

صبح شد و میخواستم برم دانشگاه یه مانتوی بلند مشکب اما تنگ پوشیدم روی شلوار غواصی مشکی و چکمه های بلندم اصلا پاشنه نداشتن و مخصوص هوا بودن مقنعه ساده ی مشکی زدم و موهامو فرق کج کردم و انداختم توی صورتم یکم آرایش کردم و کولمو برداشتم و رفتم پایین همه سر میز بودن رفتم نشستم هنوز ۱ ساعت وقت داشتم بابا میخواست بره ولی من هنوزم باهاش قهر بودم و مامان و نجمه نگاهاشونو سر منو و بابا رد و بدل میکردن بابا گفت:

-اگه میخوای برسونت دانشگاه

خیلی سرد گفتم:

-لازم نیست خودم با ماشینم میرم

-هرطور راحتی

بلند شدم و گفتم:

-مامان من میرم خدافظ

-به سلامت صبر کن قرآن و اسفندو بیارم

-مامان بیخیال

-نه دختر نمیشه

مامان رفت و منم که حوصله نداشتم از زیر قرآن رد شدم ولی قران رو با احترام خاص خودم بوسیدم و مامان موقع رفتن با ماشین پشت سرم آب ریخت... ضبطو روشن کردم تازه اهنگ گذاشته بودم توش....آی رضا صادقی چی بهت بگم که صدات دیوونم میکنه

(اهنگ چراغا رو خاموش کن از رضا صادقی)

حسابی توی رفته بودم توی حس اهنگ حفظی راه جادرو میرفتم و اصلا حواسم نبود اطرافم چه خبره....یهو صدای بوق یه ماشین رژه رفت روی اعصابم..سرمو برگردوندم تا ببینم کیه که دیدم...بیبلبللههههه....همون شازده با سمانه خانوم بودن.....سمانه برام دستنی تکون داد و منم در جوابش کارشو تکرار کردم و یه لبخند زدم که اشاره داد بزنم کنار...تعجب کردم ولی با سر گفتم باشه...زدم کنار و پیاده شدم....سمانه هم پیاده شد و بعد از سلام و احوالپرسی سمانه گفت:

-راستی داری میری دانشگاه؟

-آره

۱- چه خوب منم دارم میرم همونجا...راستش یه کارایی داشتم...دانشجوی اونجایی؟

-بله...پزشکی قبول شدم

چشماس چهارتا شد

-جدی؟؟؟؟!!!!

-بله

-مبارک باشه..پس تو هم مثل ارشام دکتري

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-مگه آرشام خان نمایشگاه ماشین ندارن؟ پس؟؟؟؟

-داره..اتفاقا گفت که دیدت....آرشام هم روانشناس هم نمایشگاه داره ولی خودش مرطب متبه ولی نمایشگاه رو هم زیر نظر داره اون روزم اومده بود سری بزنه

یا!!!! امام زممما!!!!ننننن.....روانشناس بود؟؟!!!!...خودمو حفظ کردم و لبخند زدم:

-خوب اگه آرشام خان میخوان برن متب من میتونم برسو نمتون تازه میتونیم باهم برگردیم

سمانه با خوشحالی گفت:

- واقعا؟؟!! میشه؟

- چرا نشه

-وایی مرسی عزیزم ...پس من برم آرشامو بگم بره

-اوکی

سمانه رفت و آرشام پیاده شد و به حرفای سمانه گوش میداد ولی تمام نگاهش سمت من بود چشمامون توی چشمای هم قفل شد...خاکستری من و اون سبز...دیگه من کم اوردم و سرمو زیر انداختم زیرسمانه اومد و هر دو سوار شدیم ..سمانه خیلی دختر خوبی بود خیلی ازش خوشم اومده بودسمانه یکی از اساتید دانشگاه بود و خوب بود که من یه پارتی پیدا کردم حراست بهم گیر ندادن و من رفتم تو کلاس و قرار گذاشتم با سمانه که ساعت ۳ که کلاسام تمام میشدن باهم بریم ..ساعت الان دقیقا ۸ بود که من وارد کلاس شدم پسرا همه چرخیدن سمت من و نگاهشون روی چشمام که داشتم کلاسو نگاه میکردم ذوم شد یکیشون متلکی انداخت:

-ای جان چه چشمای سگی داری تو...

حتی نگاهشم نکردمچشمم خورد به الیسا و نفس که برای من جا رزرو کرده بودن و بهم لبخند میزدن رفتم سمتشون و باهم سلام کردیم مهدیس هنوز نیومده بود....الیسا گفت:

-ستی بازم تو خط چشمتو یه طوری کشیدی که چشمات تو چشم باشن بیشعور

-خوب چیکار کنم عادت دارم اینطوری خط چشم بکشم

نفس-زهرمار ندیدی پسره از الان چه جوری بهت نگاه میکنن اگه نیومدن ازت جزوه بگیرن اسم من خان قلی خانه

خندیدم و زدم تو سرش ...

-خاک تو اون مغز پوکت کنم

نفس نشگون سفتی از دستم گرفت که یه جیغ کوچیک زدم و دوباره همون پسره گفت:

-آخی چرا اذیتش میکنی خانومی رو

الیسا و نفس عصبی شدن ولی من خونسرد برگشتم و با خشمی که توی چشمام بود نگاه پسره کردم...یه پسر چشم و ابرو مشکی با موهای فشن ابروهاش از ابروهای منم باریک تر بود لباس و شلوارش ست قهوه ای سوخته بودن ...با صدای تخقیر آمیزی گفتم:

-ببخشید شما همیشه به دخترای دانشگاه چرت و پرت میپرونید؟

جاخورد و گفت:

-خوب...نه

-پس الانم یه لطفی کن اون فکتو که بی موقع باز میشه رو ببند

همه پسرا با تعجب بهم نگاه میکردن و دخترای کلاس هم یه دست زدن برام و من با غرور سرمو برگردوندم در باز شد و مهدیس اومد داخل و به جمعمون پیوست ... بالاخره استاد اومد داخل ..یه مرد حدودا ۲۹ ساله قد بلند و تقریبا هیکلی با غرور بالا برگه ای گذاشت جلوش و به همه بچه ها نگاهی انداخت و روی من یکم مکث کرد ولی خیلی زود دوباره سرشو انداخت پایین و یه چیزی یادداشت کرد و شروع کرد به حرف زدن:

-زیاد کشش نمیدم فقط خودمو معرفی میکنم و یه سری مقررات کلاس..اول اینکه تبریک میگم که کنکورتون رو به خوبی پشت سر گذاشتید و به اینجا رسیدید ... من استاد شهاب تهرانی فر هستم ...استاد فیزیولوژی...دکترای این رشته رو دارم و چند کتاب هم دارم قوانین کلاس اینه میخواین قبول کنید و میخواین نکنید ولی اگه اجرا نکنید لطف کنید سر کلاس من حاضر نشید و تشریف ببرید بیرون.....آدامس جویدن ممنوع حرف بیجا ممنوع ، شلوغ کردن ممنوع، متلک انداختن ممنوع ، سوال غیر درسی پرسیدن ممنوع ، حرف زدن سر کلاس ممنوع ، بعد از من اومدن سر کلاس ممنوع، توهین و ... همه اینا ممنوع،شوخی ممنوع، وسط درس پریدن ممنوع، پریدن توی حرف من ممنوع، غذا خوردن ممنوع، کار کردن با موبایل سر کلاس درس ممنوع، بحث ممنوع...کلاس باید کاملا وقتی من درس میدم ساکت باشه و فقط موقعی اجازه حرف زدن دارید که بخواین سوالی بپرسیدفهمیدید؟ همه داشتن با تعجب به استاد نگاه میکردن.....به معنی واقعی داشت میگفت سر کلاس بمیرید استاد کاملا با لحن جدی حرف میزد ...دستمو بردم بالا که نگاهش بهم افتاد و گفت:

-بفرمایین

-ببخشید استاد تهرانی ولی شما با اینجور قوانین...البته منطقی هستن امما یکم سخت نمیگیرید

از عمد یه لحن کاملا معصوم و مظلوم گرفته بودم تا شاید یکم دلش بسوزه ولی با جدیت تمام گفت:

-نخیر ..اول کلاس گفتم کسی مشکل داره بره بیرون

-نه مشکلی ندارم کلی...

-هر چی که گفتید من حرفمو زدم لطفا دیگه سوال نباشه..و درضمن اسامیتونو همراه با رتبه توی برگه بنویسید و به من بدید

تو دلم ارواح استادو فحش میدادم... اسامی رو نوشتن همه رو از نظر گذروند و وقتی به اسم من رسید با تعجب به کلاس نگاهی انداخت و گفت:

-خانم ستایش سپهر تاج کیه؟

-من استاد

روبه من گفت:

-شما رتبت هفتاد شده؟!

-بله

همه به غیر از دوستانم با تعجب بهم نگاه کردناستاد گفت:

-پس برای بقیه رقیب خوبی هستی ...خوبه

... درسو شروع کرد و من حسابی توی برج درس بودم که نفس یواش گفت:

-واایی چقدر حرف نمیزنه فکش از کار نمی افته

خندم گرفت ولی به هزار بدبختی نگهش داشتم که استاد یهو دست از نوشتن روی تخته برداشت و نگاهی به نفس از سر خشم انداخت..و بعد دوباره شروع کرد نفس بعد از اون حتی صدای نفسهایم من نشنیدم کلاسام بالاخره تموم شدن واقعا خسته بودم داشتم راه میرفتم برم سمت ماشین که با دیدن سمانه کنار آرشام تعجب کردم ..این که الان باید مطب باشه پس اینجا؟؟؟! خوب لابد اومده دنبال سمانه ...داشتم میرفتم سمتشون آرشام متوجه شد صورتشو چرخوند سمت من و توی چند ثانیه نگاهامون روی هم متمرکز شد که نمیدونم چی شد یکی اومد زد زیر دستم و هر چی جزوه و کتاب دستم بود همه افتادن روی زمین خودمم تعادلمو از دست دادم و افتادم طرف سریع جیم شد و رفت ولی هرکس بود فهمیدم که پسر بود موقع فرار از پشت دیدمش ولی چهرشو ندیدم اما تیپش برام آشنا بود....آرشام دوید سمتم و سمانه دست به دهن بهم نزدیک شد آرشام سریع گفت:

-حالت خوبه؟!

هنوز تو شوک بودم،با چشمای گشاد داشتم نگاهش میکردم ..سمانه با نگرانی گفت:

-ستایش خوبی؟؟؟!چرا جواب نمیدی ؟!

آرشام روبه سمانه گفت:

-تو شکه ...

چندتا پشکن زد جلوی چشمام که یه لحظه به خودم اومدم و سریع مشغول جمع کردن کتاب و جزوه هام شدم آرشامم کمکم کرد ...والا ..چه آدم مهربونی با اون سیلی که من بهش زدم با خودم گفتم جایی ببینتم از وسط به دو قسمت مساوی تقسیم میکنه....آرشام گفت:

همه خندیدن من که دیگه داشتم بیهوش میشدم....نشستیم روی کنایه ولی هم چنان توی بغل کیارش بودم، شیرین کاملاً خونسرد بود و این یکی خصوصیاتش بود زیاد سر علاقه زیاد منو کیارش حساس نبود چون میدونست خواهر رو برداریم....توی بغل کیارش یه حس آرامش داشتم احساس میکردم یه تکیه گاه محکم دارم...کیارش دستاشو روی موهام حرکت میداد و با بقیه حرف میزد ولی من اصلاً تو باغ نبودم....صدای گوشیم منو از توی فکرای خوبم بیرون آورد خواستم از بغل کیارش بیام بیرون ولی کیارش نداشت و وسط راه بازوم های قویشو دورم سفت گرفت که یعنی بمون دلم نیومد برم همون طور موندم و گوشیمو بیرون اوردم ..شماره ی خونه بود به خاطر همین جواب دادم ولی اصلاً برام آشنا نبود :

-بله؟

صدای یه زن داخل گوشم پیچید:

-سلام

-سلام بفرمایین

-ببخشید خانوم سپهر تاج؟

-بله شما؟

-من از بیمارستان تماس میگیرم

وقتی کلمه بیمارستان رو آورد انگار دنیا میخواست روی سرم خراب بشه نکنه سیاوش طوریش شده؟

-اتفاقی افتاده؟؟!!

-خانوم مهدیس ... میشناسید؟

وایی خدا دارم میمیرم

-بله بله دوستمه

-به ایشون تجاوز شده و الان اصلاً وضعیت خوبی ندارن

اینو که گفت از بین دستای کیارش بیرون اومدم و نشستم و به روبه رو خیره شدم...خدایا مهدیس! دختر مهربون ساده ی من حالا بهش ... وایی خدا قطره های اشک دونه دونه افتادن روی گونم کیارش با دیدن اشکام سریع گفت:

-ستایش؟؟ چی شده کی پشت خطه؟

گوشی رو از دستم گرفت و با پرستار حرف زد و وقتی متوجه جریان شد اونم خیلی تعجب کرد آدرس بیمارستان رو گرفت و اومد کنار من:

-پاشو برو پیشش بهت احتیاج داره

گریه میکردم پس بگو چرا نیومد خونه اگه بفهمم کی بوده...دنيا رو براش جهنم میکنم ...دوباره گوشیم زنگ خورد ...صفحشو نگاه کردم الیسا بود..حتما خبرو شنیده بود ..با صدای بغض زدم جواب دادم:

-بله؟

تعجب کرد

-ستی چی شده؟؟؟؟

انگار هنوز نمیدونست چی شده بغضم تبدیل به حق شد الیسا گفت:

-چی شده؟؟؟ چرا تو و مهدیس هنوز خونه نیومدید؟؟؟ منو نفس جون به لب شدیم

همه چهار نفرمون یه خونه اجاره کرده بودیم و توی اون درس میخوندیم و همیشه بعد از دانشگاه میرفتیم اونجا و فقط شبا میومدیم خونه ..حالا نمیدونم قسمت چی بوده من الان اومدم خونه.....با حق حق گفتم:

-الیسا.....مهدیس

الیسا سریع گفت:

-مهدیس چی شده؟؟؟ ستی داری میکشیم حرف بزن

گریه بلند شد :

-الیسا به مهدیس توی راه برگشت تجاوز کردن

و بلند زدم زیر گریه ..زانو هام خم شدن و افتادم روی زمین صدای جیغای الیسا رو میشنیدم ...کیارشو دیدم که به سمتم داشت میدوید و وقتی بهم رسید سفت بغلم کرد که من جیغ میزددم و گریه میکردم:

-مهددددددییییییییییسس...خخخدددد

-آروم باش ...آروم باش ستایش ..گریه نکن من نمیتونم اشکاتو ببینم ..آروم

تو صورتش نگاه کردم:

-چه طور آرام باشم کیارش..مهدیس خیلی دختر آرومی بود...اصلا چرا اینطور شد؟؟!!.....تقصیر منه باید صبح که گفت پیاده میرم سوارش میکردم....کیارش تقصیر منه

کیارش سریع صورتمو قاب گرفت:

-نه تو مقصر نیستی آرام باش

مامانم گریه اش گرفته بود...نجمه هم همین طور شیرین که دیگه.....! کیارش سریع گفت:

-پاشو پاشو باید بریم پیشش

مقنه ام که رفته بودم عقب رو دادم جلو و با همون مانتوی دانشگاه سریع با کیارش سوار ماشین شدم و راه افتادیم سمت بیمارستان مورد نظر....توی راه برای الیسا آدرس بیمارستانو فرستادم وقتی رسیدیم کیارش گفت:

-تو برو منم ماشینو پارک کنم میام

سری تکون دادم و خواستم برم که دوباره صداشو شنیدم

-ستایش!!

-بله

-گریه نکن جلوش...خودش الان تو شوکه بیشتر اذیت نشه

-باشه

لبخندی بهم زد و گونمو بوسید...سریع پیاده شدم...گریه نمیگردم ولی حول بودم....رفتم سمت پذیرش و با هول گفتم:

-خانوم مهدیس هاشمی کدوم اتاقه؟

-انتهای راه رو سمت چپ اتاق شماره ۲۱۷

سریع دویدم سمت اتاق مورد نظر یه پسره جلوی در ایستاده بود بدون توجه بهش رفتم داخل...ولی بازم قافلگیر شدم...خدایا دیگه دارم مشکوک میشم...این اینجا چیکار میکرد؟؟...البته خوب روانشناسه اما خوب قهدی بیمارستان و مطب بود؟!...آرشام بالاسر مهدیس بود و داشت باهاش حرف میزد که با وارد شدن من سرشو چرخوند و با دیدنم تعجب کرد یه تای ابروشو بالا انداخت گفت:

-نسبتتون!!

بیشعور نکبت نمیتونی یکم مودبانه تر فک بزنی!!

-دوستش

مهدیس صدایش بلند شد:

-ستی اینا چی میگن؟! چرا هیچ کس هیچی به من نمیکه فقط دلداریم میده..چی شده!؟

بغضم گرفت ... هنوز خودشم نمیدونست چی شده و چیه بلایی سرش اومده...گریم شدت گرفت جوشش اشک به چشمم اومد...آرشام بهم اشاره کرد که پیام بیرون ...حرفشو گوش دادم درو پشت سرش بست و گفت:

-ببینید دوستتون الان اصلا نمیدونه که چه اتفاقی براش افتاده فقط یادش میاد چند مزاحمش میشن و اذیتش میکنن و بعد از اون بیهوش میشه و وقتی بیدار میشه توی یه خونه داخل یه اتاق خوابیده ...

دستمو گرفتم جلوی دهنم ...باورم نمیشد چقدر آدم میتونه پست باشه؟...آرشام ادامه داد :

-اما یه چیزی با گفته هاش جور در نمیاد

تا اون موقع زول زده بودم به زمین و تو فکر بودم با این حرف خیلی اروم سرمو بلند کردم و توی چشمش نگاه کردم:

-اون کسی که ایشونو آورد گفت که توی بزرگراه پیداش کرده ولی در صورتی که دوستتون هیچ حرفی از بزرگراه به من نزده

خون به صورتم جوشش کرد...عصبی گفتم:

- اون کسی که مهدیسو آورده کجاس!؟

-رفته

-چی!؟

-همین فکر تو به ذهن منم رسید ولی وقتی اومدم اون مرد رفته بود

یهو سوالی که ذهنمو مشغول کرده بود پرسیدم:

-تو اینجا چیکار میکنی!؟

خونسرد گفتم:

-من روانشناس این بیمارستانم اگه مشکلی دارید اتاق مدیریت اون طرفه

اومدم حرفی بزنم که صدای کیارش اومد:

-ستایش!؟

سرمو برگردوندم با دیدنش لبخندی زدم... سرمو برگردندم سمت آرشام که دیدم سرشو انداخته پایین کیارش اومد و یه نگاه به ارشام انداخت که انگار شناختش:

-آرشام تویی؟!

آرشام سرشو بلند کرد و خوب کیارشو نگاهی انداخت همو شناختن:

-به به آقای سپهر تاج، دختر خالمو که اذیت نمیکنی؟

کیارش لبخند زد و باهم دست دادن من روبه ارشام گفتم :

-میشه برم پیشش؟

-بله میتونید

رفتم پیش مهدیس و بعد از اون الیسا اومد

فصل ششم

اتفاقی که برای مهدیس افتاد همه رو توی شوک قرار داد خیلی اتفاق بدی بود ... ۳ ماه از اون روز کذابی گذشته بود و یه روز که ارسلان اینا اومده بودن خونمون و هم زمان با اونا سیاوشم اومد ... کیارش با یه نفرت خاصی به ارسلان نگاه میکرد منم همین طور.... بعد از گذشت چند ساعت فهمیدم برای خاستگاری اومدن کیارش چشماش از شدت عصبانیت و خشم قرمز شده بود من که دیگه هیچ زن عموم سنگ دل پسر بی شعورشو به سینه میزد ولی من نمیشنیدم باورم نمیشد ۹ ماه پیش من گفتم نه ... حتما بابا نگفته بهشون ... بابا باهاشون حرف میزد و حرفاشونو تایید میکرد که یهو کیارش گفت:

-این دیگه چه مدلشه ؟

همه متعجب شدن عمو گفت:

-چه طوری کیارش جان؟!

-عمو از شما بعیده یعنی چی بدون اینکه نظر خواهرمو بدونید اومدید خاستگاری و دارید برنامه ریزی میکنید.... جمع کنید این مسخره بازیا رو

زن عمو دخالت کرد:

-وااا... خیلی پر رویی کیارش همین که داریم پسر به این ماهی میدیم بهتون کلی باید خدارو شکر کنید

من که تا اون موقع ساکت بودم یه پوزخند زدم... هه..اره اونم چه پسری..... پریدم وسط حرف زن عمو و با تمام خشمی که داشتم روبه زن عمو کردم و گفتم:

-زن عمو شما که انقدر سنگ دل پسر عزیزتونو به سینه میزنید ، خودتون بهتر از هر کسی میدونید که پسر ت چقدر دختر بازو بی آبرو ، با اون ۳ تا دختر چیکار کرد هان؟! برای اذیت کردن من چقدر نجمه رو اذیت کرد...پس انقدر بهش نناز که اندازه چرک کف دستم نمی ارزه، جواب من یه چیزه نه ...نه ...نه

زن عمو ساکت نشد و گفت:

-ارسلان پاشو بریم ، اینا دیگه خیلی رو دارن

ارسلان بی حرف با کینه به من نگاه کرد که از چشم کیارش پنهون نمود و به سمت ارسلان حمله کرد و گفت:

-چیه به چی نگاه میکنی؟! اگه یه بار دیگه فقط اسم خواهر منو روی زبون کثیفت بیاری مادر تو به عذات میشینم ...فهمیدی؟!

هولش داد که پرت شد اون طرف هیکل اون در مقابل هیکل کیارش پشه هم نمیشد..وقتی رفتن بابا خیلی با کیارش دعوا کرد که البته کیارش تنها نبود من ازش دفاع میکردم ...که جوابش دست بابا بود که توی صورتم فرود اومد و باعث درگیری بابا با کیارش شد.....!

اینجا همه کینه منو نسبت به ارسلان بیشتر میکرد...نخیر مثل اینکه خودم باید دست به کار بشم...باید یکی رو پیدا کنم تا کمکم کنه ..اره همین کارو میکنم

فصل هفتم

حدود دوهفته از اون روز گذشته بودهنوزم دنبال راه حل بودم برای حل مشکل ..کیارش گفته بود تا ارسلان بی خیال نشه آلمان بر نمیگردهسیاوشم وقتی ماجرا رو فهمید اومد پیشم و کلی دلداریم داد اما با دیدن کبودی روی گونم که اثرات به جا مونده از سیلی بابا بود ، کیارش و سیاوش هر دو وقتی دیدن صورتم کبوده هر دو از خونه بیرون رفتن و نمیدونم چی شد که با سروضع آشفته اومدن خونه ..حدس میزدم چیکار کردن ...سیاوش بعد از اون اتفاق، اومد خونمون و از مامان اجازه گرفت که اینجا بمونه ..خیلی خوشحال شدم ..کیارش و سیاوش بزرگ ترین پشتیبانای من بودن و حالا همه توی یک خونه بودیم و این به نفع من بود

فصل بعد

از دانشگاه اومده بودم خونه امروز خیلی خسته بودم ، به خاطر اینکه این چند روز ذهنم درگیر خیلی از چیزا بود نتونسته بودم درس بخونم و امروز کلی این استاد غرغروی عقده ای سر به سرم گذاشتوارد شدم و از پله ها رفتم بالا بدون اینکه به سالن اصلی نگاهی بندازم بلند گفتم:

-سلام به اهل خونه .. من خستم میرم بخوابم

صدای شیرین اومد:

-اهای خواهر شوهر بیا اینجا مهمون داریم

اوهههه....مهمون داریم بعد من اینطوری داد میزنم..هههااایییی.....از روی پله ها سالنو نگاهی کردم ببینم کی اومده که با دو جفت چشم سبز روبه رو شدم....بازم این؟! تو خونه ی ما؟؟؟؟!!!! تعجبم هر لحظه داشت بیشتر میشد و بیشتر از اون اینکه خودش تنها اومده شیرین که متوجه نگاهه ما دوتا شد بد فکر کرد و لبخندی زد و گفت:

-اوهههههه خور دین همو ..نه سلامی نه..

چشم ازش گرفتم و رو به شیرین گفتم:

-میرم کولمو بذارم توی اتاق میام

-باشه

رفتم توی اتاق و کولمو پرت کردم روی تخت ... حالا اینو کجای دلم بذارم...سریع دوباره رفتم پایین و پیش شیرین نشستم و گفتم:

-سلام

سری تکنون داد . شیرین گفت:

-خوب ...آرشام پسر خا.....

پریدم وسط حرفش :

-بله میشناسم

تعجب کرد:

-از کجا؟!

-با سمانه خواهر ایشون دوستم و از قبل باهم آشنا بودیم

-اها ... رو به آرشام گفت:ارشام پس میای؟!

آرشام-اره حتما میام

-باشه راستی ستایش یه مهمونی دعوتیم

-چه مهمونی؟!

-ولش کن

بهم نگاهی کرد ..دنی دیگه تقلا نمیکرد ...فهمیده بود که من ارشامو میشناسم..ارشام دنی رو ول کرد که دنی اومد دور پام...ارشام گفت:

-بهتره زود تر عکس العمل نشون بدید برای کنترل سگت ...چون هرکسی نمیتونه این نوع سگا رو کنترل کنه حالا میخواست بگه کنترلش کردم...به سرتا پاش نگاهی انداختم :

-بله...یادم نمیره

رفتم بالا و دنی رو هم با خودم بردم بالا ... تا درو باز کردم دنی پرید روی تختم و دمشو تگون داد...دکراسیون اتاقم صورتی و سفید بود ، تختم سفید بود و کمد ها و دیوارا صورتی روشن ولی پرده ها و در ها سفید ... تخت دو نفره بزرگ نرمی بود دقیقا چیزی که دنی دوست داشت....حولمو از داخل کمد برداشتم و رفتم حموم ..یه دوش آب گرم گرفتم و اومدم بیرون با فکر اینکه ارشام رفته یه شلوار سفید تنگ با یه بولیز آستین حلقه ای صورتی خز دار پوشیدم ...موهام خوشک کردم و دم اسبی دادم بالا ...کفشای صورتی خونگیم پوشیدم...دستی به سر دنی که عمیق به خواب رفته بود کشیدم و رفتم پایینشیرین توی آشپزخونه بود ...رفتم توی حیاط ..باد خیلی خنکی میومد ...رفتم پشت خونه که صدای یه مرد اومد:

-پس به نظر تو چی کار کنم؟!

....-

-امتحان کردم فایده ای نداشت

....-

-ای بابا من میگم.....

پام رفت روی یه شاخه ی کوچیک روی زمین و شکست و همین صدا باعث شد مکالمه ارشام ادامه پیدا نکنه و سریع برگشت سمت صدا اما من خودمو قایم کردم...صدای پاهاش اومد ... ترسیدم ، باید یه طوری خودمو نجات میدادم....صدا قطع شد ...سرمو یکم کج کردم که دیدم نیست ...وا...این کجا رفت؟!...اومدم از پشت دیوار کنار و یه نگاهی به اطراف انداختم ...نبود...عجبا .. این جن ؟؟! برگشتم توی خونه اونجا هم نبود ...یکی زد روی شونم ..ترسیدم این لرزش تنم مشخص بود

-سلامت کو؟؟

-اوف ..ترسیدم کیارش

-حقته

-قورباغه هم قدت

خندید

-واسه امشب آماده ای؟!

-اوهوم ..تو چی؟!

-تقریبا

سرمو کج کردم

-چرا تقریبا؟!

-چون نمیدونم کدوم کتمو بیوشم

-بیام کمک؟!

چشمکی زد

-آره

-اها پس بگو ...بریم

هر دو رفتیم توی اتاق که یهو یه چیزی به کلم خورد ...رفتم سراغ شیرین :

-شیری؟؟چی میخوای بیوشی امشب؟

-اولا من شیر نیستم ...دوما چه طور؟

-بگو

-مشکی

-اوکی

-واسه چی میخوای؟!

-دیگه دیگه

-بگو

-نمیگم

-نگو

منظورش همون شب اول اشناییمون بود که زدم توی صورتش دلم خنک شد. رفت کنار ولی پوز خندی روی لبش بود. بی توجه بهش رد شدم و تو دلم به رگبار فحش کشیدمش... رفتم سمت کمد لباسام... کیارش گفته بود پوشیده بپوشم یه بلوز قرمز با سنگ کاری طلایی کار شده بود و یقه اش هم پوشیده بود شلوار غواصی طلاییم کفشای پاشنه بلندم که قرمز بودن و ولی پاشنشون طلایی بودن پوشیدم آرایش کاملی کردم... موهامو باز گذاشتم.. مانتو سفید خفاشیم و روسریمو طلایی سرم کردم.. تا آماده شدن من و بقیه ساعت شد ۷:۳۰ رفتم پایین... کیارش و شیرین پایین بودن و هر دو ست بودن و داشتن باهم حرف میزدن.. لباس شیرین بلند بود ولی خیلی به موهای بلوندش میومد.... مامانو نجمه رفته بودن خونه ی خاله و بابا هنوز نیومده بود... کیارش منو دید لبخندی زد گفت:

-به به اینو ببین..شب عروسیت من چه طوری تو رو سالم از داماد تحویل بگیرم

منو شیرین خندیدم و گفتم:

-هرطوری خواستی پس کی میریم؟

-ارشام باید بیاد که بریم

-خوب کجاس؟

-الان میاد دیگه

صدای زنگ در اومد و شیرین گفت:

-پسر خالم حلال زاده اس بریم دیگه

-بریم... ستایش موهاش

نگاهی به موهام توی آینه انداختم نبسته بودشون

-اموهام؟!

-نمیخوای ببندیشون؟

گرفتم چی میگه

-نه میزارمشون زیر مانتوم

-خوبه

رفتم سمت در که یادم اومد کیفمو یادم رفته بیارم... کیارش رسیده بود به انتهای حیاط ولی من هنوز توی چهار

چوب در بودم... به خاطر همین داد زدم:

-کیفمو یادم رفته بیارم الان میام

-سریع

سریع با اون کفش از پله‌ها رفتم بالا و کیف قرمز دستیمو از روی تخت برداشتم و موبایلمو از روی عسلی منار تخت برداشتم و گذاشتم توش... درو قفل کردم و رفتم دم در... کیارش توی ماشینش بود و ارشام توی یه کمری مشکی نشسته بود.... سریع رفتم سمت ماشینش و سوار شدم... بدون اینکه نگاه کنه یا حرفی بزنه حرکت کرد کیارشم پشت سرمون بود... نصف راهو رفتیم که صداش اومد:

-بهت یاد ندادن به بزرگترت سلام کنی

-مگه تو ادمی؟

-بفهم چی میگی دختر جون

-اگه نفهمم چی؟

-میخوای بدونی؟

-خیلی کنجکاو

-برسیم اونجا خودت می بینی

اینو که گفت از الان احساس کردم این مهمونی توی دهنم زهرمار میشه...

... تازه تونستم بهش نگاهی بندازم.. یه کت و شلوار مشکی و لباس زیریش ۵درجه کم رنگ تر بود کراوات سورمه ای هم زده بود... موهاشم مثل همیشه.... بالاخره به باغ رسیدیم... ارشام یه تک بوق زد که یه مرد اومد و درو باز کرد.. شیشه های ماشین دودی بود و کسی منو نمیدید... به محض اینکه ارشام ماشینو پارک کرد یه دختر جیغ جیغو اومد سمت ماشین ارشام:

-آرشام خوش....

و به محض پیاده شدن ارشام منم همراهش پیاده شدم.. دختری منو دید حرفشو خورد و لبخند از روی لباش محو شد به سرتا پام نگاهی انداخت ولی من با یه نگاه سرد نگاهش کردم.... یه دختر با موهای بلوند که مشخص بود رنگ شده ان.. در کل ساخته دست بشر بود مخصوصا با اون ارایش زننده... دختری روبه ارشام گفت:

-خیر باشه.. ایشون کین؟

ارشام نگاهی به من انداخت و یه لبخند موزیانه زد:

-مهمه؟

هول کرد

-نه نه ... فقط کنجکاو شدم

-بی مورد

آآآخخخیششش دمت چیز ارشام ...یه پوز خند به دختره زدم ..کیارش و شیرینم اومدن ...بعد سلام و احوال
پرسی های زیاد نوبت ترمه شد که پرید سمتم:

-سسسلللاااااااممم

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-سسلاامم عزیزم تو چه هلوپی شدی بلا

-تو که پرتقالی

خندیدم از ته دل.

-مرسی لقب جدیدی..تولدت مبارک

-مرسی

سمانه هم اومد و باهم سلام و احوال پرسى کردیم ... با شوهر سمانه هم آشنا شدیم...سینا حسابی شوهر سمانه
بود و توی اداره مخابرات کار میکردسمانه یواش بهم گفت:

-پسرای اینجا یکم هیزن زیاد از کیارش و بقیه دور نشو

-باشه حتما..مرسی

لبخندی بهم زد که منم در جوابش لبخندی زدم ... مانتو و روسریمو در آوردم...سمانه راست میگفت بعضی از پسرا
خیلی بد نگاه میکردن به طوری که ذوب میشدی حالا خوبه لباسم پوشیدس اگه باز بود چی می شد...دختره
هم که دیگه نگم بهتره ..همه لباساشون دکلته بودن و محو آرایش و داشتن میرقصیدن...به نظر من چیزی نمی
پوشیدن بهتر بود.... اون دختر جیغ جیغو همش دور و بر ارشام می پلکید ..از سمانه پرسیدم:

-سمانه این دختره کیه؟

با چشم به دختره اشاره کردم سمانه اخماش رفت تو هم:

-کمد...دختر دایی مامانم

-اها

-بیخشید الان بر میگردم

-خواهش میکنم راحت باش

سمانه رفت سمت ارشام و یه چیزی بهش گفت که ارشامم اخماش رفت تو هم و سرشو تگون داد و با سمانه رفت اون طرف....جریان چی بود...به کیارش گفتم:

-کیارش من میرم توی حیاط یکم هوا بخورم

-مواظب باش

-باشه

رفتم توی حیاط و کنار یه درخت ایستادم نفس عمیق کشیدم ... یه نسیم خاص و خنکی به موهام برخورد کرد که باعث لبخند بزنم....چشمم به اون طرف چرخید..ارشام کنار حوض ایستاده بود و به اب خیره شده بود.... رفتم سمتش...نمیخواستم دوروبرش باشم ولی نمیدونم اون لحظه چرا رفتم سمتش وقتی رسیدم پشت سرش به اب خیره شدم که نقش ماه افتاده بود توش و خیلی قشنگش کرده بود

-خیلی قشنگه

سرشو چرخوند و با دیدن من یکم بهم خیره شد و بعد دوباره سرشو برگردوند و گفت:

-اره

رفتم کنارش ایستادم

-میدونم به من ربطی نداره اما..اتفاقی افتاده؟

سرشو به سمتم چرخوند و رو به روم ایستاد

-مگه برات مهم؟ تو که با من دشمنی داری ..پس چرا این سوالو میپرسی الان باید خوشحال باشی

منم به سمتش چرخیدم

-چرا فکر میکنی باهات دشمنی دارم؟

-نداری؟

..اگه منظورت اون شبه که اون حقت بود ولی فکر نمیکنم دلیل بشه که دشمن باشیم

چشماشو به سمت زمین چرخش داد و بعد دوباره چرخید سمت حوض.... ادم عجیبی بود نمی شد شناختش
.. بعضی اوقات خیلی جدی و مغرور بود بعضی وقتا اروم و مهربون.... صدایی اومد که هم من شنیدم هم اون و هردو
چرخیدیم سمت صدا... هوا تاریک بود و یکم فضای وحشناکی داشت... از چشمام ترس میبایرد... صداشو شنیدم:

-همین جا وایسا

-کجا؟!

-یه سرو گوشی اب میدم میام

و رفت... یکم ترسیده بودم همه جارو گشت ولی چیزی ندید... دوباره اومد سمتم :

-بهتره تو بری پیش برادرت

سری تکون دادم و رفتم داخل... یعنی چی شده؟... چه شبی بود امشب... رفتم کنار کیارش ایستادم... متوجه ترسم
شد:

-چیزی شده؟

-هان؟!.... نه چیزی نیست

-رنگت پریده

-نه یکم گرسنه

-مطمئنی؟

-اره

کیارش رفت پیش ارشام و بقیه مردا ایستاد و منو شیرینم پیش سمانه بودیم که یکی از پشت سر بهم گفت:

-ببخشید خانوم

به سمت صدا چرخیدم .. یه پسر نسبتا جوون بود.

-بله

-اینو اون خانوم برای شما فرستادن

به دستش نگاهی انداختم یه کاغذ بود .. از دستش گرفتم و گفتم:

-کدوم؟

با دستش نشونم داد..رد دستشو گرفتم که دیدم کمند داره با حرص نگام میکنه....تقریبا میتونستم حدس بزنم چه مرگش....به پسره گفتم برهکاغذو باز کردم و خوندم:

-ببین دختر جون من نمیدونم چه نسبتی با ارشام داری ولی اینو بدون اگه اومدی ازم بگیریش باید بگم پا توی بد محوضه ای گذاشتی اون مال منه پس زیاد تلاش نکن

پوزخندی زدم و نگاش کردم....با همون پوزخند کاغذو جلوش پاره کردم و انداختم که اخماش بیشتر رفتن تو هم....ترمه اومد سمتم و گفت:

-خاله نمیای برقصی؟

لبخندی بهش زدم

-نه نمیتونم پاهام درد میکنه

نق زد:

-خواهش خواهش...به خاطر من

بفرماییننن...همینو کم داشتم

-مممااا مممااا ننن

سمانه صدای ترمه رو شنید و اومد پیشش

-چیه ترمه؟

-مامان ستایشو بگو بیاد برقصه

-وا مامان شاید دوست نداره

-نه نه باید بیاد

سمانه کلی با ترمه بحث کرد اما ترمه زیر بار نمیرفت...من که دیگه خسته شده بودم از کل کل گفتم:

-باشه

ترمه جیغ زد:

-آآآخخخ ججووونن

دستمو کشید که وسط راه گفتم:

-سمانه جون پس تو هم بیا

-باشه

سمانه و من رفتیم وسط پیست ... شروع کردم به رقصیدن ..بلوز و شلوار که تنم بود و موهام باز بودن خیلی راحت تر میرقصیدماهنگ عوض شد...اهنگش دزفولی بود منم خوشبختانه بلد بودم دزفولی برقصم ..چون مادر بزرگ مادریم دزفولی بودن ... وقتی سمانه دید که بلدم گفت:

(آهنگ لم لو وا)

-این رقصو از کجا بلدی؟

-مامان بزرگ مامانم دزفولیه

-واقعا؟ یعنی الان متوجه میشی که خواننده چی میخونه؟

خواننده به زبون خوزستانی میخوند...سری به نشون مثبت تکون دادم....اهنگ عوض شد اهنگ سعید شایسته به نام عزیز دلم پخش شد ... خواستم برم عقب که به یه چیزی خوردم ...برگشتم دیدم ارشامه...داشت نگام میکرد ولی نمی رقصید ...سمانه گفت:

-ارشام برقص یا لا

-بسه دیگه....

سمانه تعجب کرد منم ایستادم دیگه نمیرقصیدم...

-چرا؟

-سمانه لابد یه چیزی میدونم...بسه دیگه

-خیلی خوب بابا

از پیست رقص اومدیم بیرون و رفتم کنار کیارش..کیارش لبخندی بهم زد که منم لبخندی زدم.....سمانه روبه من گفت:

-ستایش؟

-جانم

-بیا با بابام و مامانم آشنات کنم

-مگه هستن؟

-اره

-خوب بریم

با سمانه رفتم سمت یه زن و مرد حدودا ۴۰ الی ۵۰ ساله ... سمانه شبیه باباش بود ولی ارشام شبیه مامانش ... مامانش منو دید باهام سلام و احوال پرسى گرمى کرد باباشم همین طور...

-مامان این ستایش که بهت گفتم، خواهر کوچیک تر کیارش

مامانش چشماش گرد شدن و به سر تا پام نگاهی کرد:

-ماشالله .. تو ستایشی؟ همون دختر کوچولو که توی عروسی شیرین خواهر کیارش بود؟ چقدر بزرگ شدی..هزار

ماشالله....علی بین این دختر اقای سپهر تاج

آقای پاکمهر یه لبخند مهربون بهم زد و گفت:

-ماشالله از خوشکلی هیچی کم نداره ..چشم نزنم

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی شما لطف دارید

مامان سمانه در گوش سمانه یه چیزی گفت که سمانه خندید و سری تگون داد...

-ستایش جان پس نجمه؟

-نیومد با مامانم بیرون کار داشت ...زیاد از مهمونی خوشش نمیاد

-اها...الان چند سالته ؟

-من ۱۸ سالمه

-زنده باشی عزیزم

-سلامت باشید ممنون

از مامان سمانه خیلی خوشم اومد..زن مهربونی بود ... یکم با مامان سمانه گپی زدم ...ولی یهو آژیر خطر روشن

شد همه سر و صدا کردن و ارشام سریع اومد کنار باباش که باباش گفت:

-چی شده؟؟؟

-کار پرویز ...آخرش کار خودشو کرد باغو اتیش زده

باباش دندوناشو روی هم سایید

-لعنت بهش

-خواهش میکنم بیارش بیرون

زدم رو دستش و دویدم سمت ساختمون ...اگه یه مو از سر اون دختر کم بشه پرویزو زنده نمیذارم.... رفتم داخل ..لوستر افتاده بود وسط سالن ستایشم همون جا کنارش روی زمین افتاده بود... با احتیاط رفتم سمتش و بالا سرش ایستادم ... چشماش بسته بودن ..انگار بیهوش بود....سمانه راست میگفت..دختر خیلی مغروریه اما در عین حال مهربون و گستاخه یه دستمو گذاشتم زیر کمر ظریفش و اون یکی دستم زیر زانوش و بلندش کردم...سنگین نبود به هزار دردسر از بین اون همه ستون رد شدم و به در رسیدم....بردمش بیرون اما باید تا در باغو میدویدم چون اتیش داشت بیشتر و بیشتر میشد....سرفه کرد ... ترسیدم ممکن بود دود رفته باشه توی ریش وقتی به یه جای امن رسیدم گذاشتمش زمین ...هنوز به جمعیت نرسیده بودم....سرمو گذاشتم روی سینهش ...هنوز نفس میکشید نبضش ولی خیلی ضعیف بودکیارش و بچه ها به سمتمون دویدن ..کیارش به خواهرش نگاهی انداخت و با صدای نگرانی گفت:

-ستایش؟؟ستایش صدامو میشنوی؟

-بیهوشه..باید ببریمش بیمارستان

روبه یکی از بچه ها گفتم:

-سریع برو ماشینمو بیار

-چشم آقا

رو به کیارش گفتم :

-نگران نباش من میبرمش بیمارستان تو حواست به اوزاع باشه...دلیل آتش سوزی باید کشف بشه

کیارش هنوزم نگران بود...معلوم بود دو دله ... حق داشت من یه غریبه بودم برای خواهرش:

-نگران نباش سالم میارمش....زدم سر شونش:به من اعتماد کن

سری تکون داد...ماشینو آوردن ... کیارش بهترین عضو گروه بود...قوی ترین و بهترین ... مغرور ترین که عاشق دختر خاله من شد...شیرین گریه میکرد و با کیارش حرف میزد:

-کیارش خواهش میکنم..خطر ناکه

کیارش بغلش کرد...در گوشش گفت:

-نگران نباش حالا حالا ها پیشتم

-کیارش ستایش چی میشه؟

-ارشام میبرش بیمارستان

شیرین سری تکنون داد و کیارش گفت:

-برو خونه حالت ...به مامان و بابا زنگ میزنم میگم شب اونجاییم ..فقط مراقب خودت باش

-باشه

هنوز بالاسر ستایش بودم....چرا هنوز ایستاده بودم بالاسرش ... بلاخره ماشینو آورد کیارش بلندش کرد و

گذاشتش توی ماشین و روبه من گفت:

-مراقب باش...سالم بهت دادم سالمم ازت میخوامش

سری تکنون دادم و زدم سر شونش ...سوار شدم تا برسونمش بیمارستان هنوز نیمی از راه نرفته بودم که صدای ظریفش اومد:

-کیارش.....

برگشتم سمتش چشماش بسته بودن و سرفه میکرد....دستمو گرفتم جلوی دهنش ...به زور نفس میکشید
....لعنتی!.....پامو روی گاز فشار دادم و با تمام قدام حرکت کردم و به نزدیک ترین بیمارستان رسوندمشوقتی رسیدم در بیمارستان سریع رفتم و از روی صندلی بلندش کردم روی دستم ...دویدم سمت بخش یه پرستاری تا منو دید با ستایش روی دستام اومد سمتمون :

-چی شده ؟!

-آتش سوزی

-نسبتتون؟

یکم مکث کردم ... دودل بودم بگم .

-شوهرشم

پرستار سریع داد زد:

-اون تختو بیارین بیمار اورژانسی

تختو آوردن و گذاشتنش سر تخت بردنش بخش....خواستم برم تو که یکی از پرستارا جلومو گرفت:

- شما همینجا بمانید

بعد گذشت چند ساعت دکتر اومد بیرون ..رفتم سمتش:

-حالش چطوره؟

دکتر نگاهی بهم کرد و گفت:

-شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

-همسرشم

لبخندی زد و سری تکون داد

-خوشبختانه به موقع رسوندینش دود وارد ریش شده و راه نفس کشیدن درست رو ازش گرفته...اما خوب

نجات پیدا کرده ..خیلیا توی این موارد جون خودشونو از دست میدن

نفس راحتی کشیدم و سری تکون دادم.

-میتونم ببرمش؟

-باید یک روز تحت نظر باشه تا اگه مشکل پیش بینی نشده ای اتفاق افتاد اقدام کنیم.....ولی میتونید پیشش

بمانید

آخرین حرفشو که گفت لبخند موزیانه ای زد..... زنکیه منفی همتون یه جورید

-خیلی خوب

و رفت... رفتم داخل ..خواب بود ... درو آروم بستم و نشستم کنار صندلی جفت تخت...به کیارش اس دادم که حالش خوبه و آدرس بیمارستانم براش فرستادمیه لحظه به صورتش نگاه کردم.... یه دختر با موهای مشکی صورت سفید و مهتابی لبای خوش فرم و چشمای کشیده دماغ کوچیک سر بالا.... در کل چهره بامزه و خوشکلی داشت ...همون طور که نگاهش میکردم دیدم که آروم آروم چشمای خاکستریشو باز کرد

(ستایش)

چشمامو آروم باز کردم یه جای سفید رو میدیدم سرمو به اطراف چرخوندم ...ارشام جفتم نشسته بود و داشت

نگام میکرد با دیدن چشمای بازم یه لبخند خیلی محو زد:

-من کجام؟!

- بیمارستان

یهو همه چیز یادم اومد...مهمونی...آتش سوزی ..لوستر...چشمامو دوباره بستم...یهو یادم اومد کیارش هم اونجا بود سریع دوباره چرخیدم سمتش:

-کیارش کجاس؟؟!!

-همونجاس حالش خوبه

-چرا نیومده؟

-من اوردمت اونم میخواست بیاد که گفتم بمونه اوضاعو کنترل کنه

-به اون چه ربطی داره؟

اومد حرفی بزنه که در به سرعت باز شد و صدای ترسناکی ایجاد کرد...سرمو اروم سمت در چرخوندم ..کیارش بود....از چشماش نگرانی موج میزد چرا چشمای سبزش انقدر براق و نم دار بود؟...کیارش داشت گریه میکرد...نه این از نادر ترین اتفاقات بود..اروم اومد سمتم و دستمو گرفت:

-منو کشتی ... فکر کردمفکر کردم....

بغض مردونش نداشت ادامه بده...نشست روی صندلی و سرشو روی تخت گذاشت و بغضش شکست..شونه هاش تکون خوردن...ارشام رفت بیرون ..انگار میدونست باید تنها باشیم....دستی که سرم بهش بود رو گذاشتم روی موهایش و نوازشش کردم:

-نگران نباش داداش بزرگه....حالا حالاها مزاحمتم توی دنیا

سرشو بلند کرد..اشکهایش صورتشو خیس کرده بودن...

-مزاحم چیه؟خواهرمی...پاره تنمی چرا باید مزاحم باشی؟؟؟

اشکهایشو با انگشتم پاک کردم بهش لبخند زدم.

-خسته ای؟

-یکم

-استراحت کن ...فردا میریم خونه

چشمامو بستم خسته بودم.....به اتفاقات فکر کردم...چرا آتش سوزی شد...پرویز کیه....اون کیه...ارشام چه طور منو از توی اون سالن بیرون آورد....اصلا چرا این اتفاق افتاد؟!..... باید از همه چی سردر بیارم....صدای در مثل نوار اعصابی خط کشید روی اعصابم...چشمامو باز کردن کیارش رفته بود و ارشام اومده بود داخل و از پنجره به بیرون

نگاه میکرد...دستشو گذاشت دور کمرش و کتشو داد عقب...چشمم خورد به یه اصلحه پشت کمرش....چشمام از حدقه زدن بیرون.....در حد مرگ ترسیدم.اروم با همون ژستش چرخید سمتم و دید چشمام بازن و ترس دارم فهمید...سریع دستشو از روی کتش برداشت اومد سمتم که جیغ زدم:

-به من نزدیک نشو

ادامه داد و گفت:

-اروم باش

-گم شو ...گم شو کثافت..از جونم چی میخوای؟

دستشو گذاشت روی دهنم و از لایه دندوناش غرید :

-یه لحظه خفه میشی ببینی چی میگم یا نه؟

.....-

-دستمو بر میدارم ولی جیغ نمیزی...باشه؟

سرمو تگون دادم به علامت مثبت چندلحظه خیره موند توی چشمام ...سینم از ترس بالا و پایین میرفت...روم خم شده بود..اروم دستشو برداشت ...لبم تگون میخورد که جیغ بزنم ولی نمیتونستم ، زبونم کاملاً بند اومده بود میترسیدم بلایی سرم بیاره.....گفتم:

-چی میخوای از جونم؟

-هیچی

-پ...پس..اوووو...ن...اصلحه؟

-مگه هر کس اسلحه داشته باشه میخواد کسی رو بکشه ؟

.....-

-کاری باهات ندارم .نگران نباش

-پس برای چی اسلحه داری؟

-من کسیم که هر جا میره اسلحه داره

-تو که فقط یه دکتری

پوزخندی زد:

-شاید...

-منظورت چیه؟.. یعنی تو دکتر نیستی؟

-هستم اما به غیر از اون یه شغل دیگه هم دارم

-یعنی... تو یه خلاف کاری؟

-نه به اون صورت اما میشه همچین چیزی گفت

-خوب پس ادمی مثل تو چرا داره انقدر راحت این چیزا رو به من میگه؟

-چون برادر تو توی گروه ماس...اگه ما رو لو بدی خودت و برادر خودتم میوفتین تو خطر

تعجبم هر لحظه بیشتر میشد

-کیارش؟؟!!!!

-پیشنهاد میکنم دیگه سوالی نپرسی

-ولی من.....

چپ چپ نگام کرد که حرفم تو دهنم ماسید....یعنی کیارش با اونا بود؟؟!! داشتم دیوونه میشدم...

-فقط یه سوال؟

-نه

-خواهش میکنم

-خواهش نکن

-لطفا..قول میدم به کسی چیزی نگم

-نه...

لحن مظلومی به خودم گرفتم:

-لطفا

چشماشو باز و بسته ای کرد و نفس عمیق کشید:

-خیلی خوب ولی فقط یه سوال

-باشه.....صد در صد اونی که باغو اتیش زد دشمنتون بوده ، کیارش چه طوری با شما همکاری میکنه؟

یکممکت کرد گفت:

-کیارش قبلا مثل من گروه رو هدایت میکرد...بهترین بود از بین همه همه ازش حساب میبردیم....هنوزم میبریم ولی الان هیچ دخالتی نمیکنه...یعنی بعد از ازدواجش دیگه هیچ دخالتی توی این مسائل نداشته

یه نگاه به من کرد:

-تا امروز که مجبور شد

-یعنی کیارش...

-قرار بود فقط یه سوال بررسی

-آخه

-والسلام نامه تمام

اخمی کردم و ایشیییی گفتم که چپ چپ نگام کرد که خندم گرفت....در باز شد و کیارش با دکتر اومد تو...دکتر معاینم کرد و گفت میتونم مرخص بشمارشام و کیارش هر دو پیشم بودن...منتظر موقعیت بودم که از کیارش همه چیو بپرسم...ولی چه طور؟...توی همین فکر بودم که صدای کیارش اومد:

-راستی فردا آيسان میاد ایران

آيسان؟؟؟..ايسان داره میاد اینجا؟؟!!...خواهر بزرگم بالاخره بعد از ۸ سال داره میاد؟؟..با چشمای متعجب بهش خیره شدم و گفتم:

-چی؟!!!!!!!!!!!!

لبخندی زد:

-آره

-آآآآخخخخ ججججوووننن

ارشام-یعنی کارش تموم شده؟

-اره

کنجکاویم سوت کشید:

-چه کاری؟

کیارش من من کرد و گفت:

-هیچی

-اااا...چقدر لوسی کیارش بگو ببینم

-هیچی بابا

اون چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون اوردم:

-اونم عضو گروهتون؟!

کیارش چشماش از تعجب گشاد شد ...به ارشام نگاه کردم اونم تعجب کرده بود اما به روی خودش نیورد

-تو از کجا اینا رو میدونی؟

-اونم هست مگنه؟

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت

-چرا چیزی نمیگی؟..چرا این همه مدت به من چیزی نگفتی؟

ارشام رفت بیرون تا ما تنها باشیم..کیارش گفت:

-چون خیلی بچه بودی..تازه من دیگه توی این گروه دخالتی نمیکنم فقط مواقع ضروری مثل امروز

-آیسان چی؟

-اون هنوز هست

-چرا؟این گروه چیکار میکنه؟

-یه گروه که جنس جابه جا میکنن اما مواد نیستن علاقه ای هم ندارم بگم چین

-پس با پلیس دشمنن

-ما با پلیس کاری نداریم اما لازم باشه دفاع میکنیم.....وقتی نقشه هامون رو به پلیس گفتیم پلیس موافقت کرد و

قرار شد که تا زمانی که قرارداد داریم با ما کاری نداشته باشن ولی بعد از اون چندتامونو دستگیر کردن و از اون

به بعد ما با پلیس کاری نداشتیم....منم عاشق دختر رئیسم شدم و باهاش ازدواج کردم ولی شرط شد که این کارو

کنار بزارم ولی آیسان.....اون موند

-بابا و مامان...نجمه اونا خبر دارن؟

73

۷۴

خندیدم و ولش کردم که گفت:

-وحشی!

رفتم نشستم و آيسان گفت:

-حالا ش.....

یهو صدای جیغ ... یه جیغ خیلی بلند..صدای شیرین بود...کیارش با تمام سرعت دوید سمت صدا آيسانم همین طور....همه رفتیم ببینیم چی شده...آيسان كاملا مثل یه مرد رفتار میکرد و مشخص بود که چیکار میکنه....در چهار چوب در اصلی رسیدیم....خدای من!!!...یه مرد شیرینو گرفته بود و اسلحه رو گرفته بود روی شقیقش....کیارش نعره کشید:

-ولش کن...

مرده که نقابی روی صورتش بود گفت:

-محاله

کیارش و سیاوش هر دو آماده بودن کاری کنن اما چرا هیچ کاری نمکیردن..کیارش یکم رفت جلو که طرف داد زد:

-اگه یه قدم دیگه بیای جلو گلولرو توی مغزش خالی میکنم

و به گلوی شیرین فشار وارد کرد ..شیرین تقلا و گریه میکرد :

-کیارش

کیارش داشت تاقتش تموم میشدیهو آيسان یه اسلحه از کمرش بیرون کشید و روبه طرف گفت:

-اسلحتو بزار زمین

-عمرا

نجمه از تعجب دهنش باز مونده بود ولی من الان برام سوال شده بود این مرد کیه و چطور اینجا اومده

-بزارش زمین مگن.....

و صدای شلیک و افتادن طرف....ايسان نبود پس..شیرین سریع دوید سمت کیارش و پرید تو بغلش و کیارش محکم گرفتش

(آرشام)

داشتم اماده میشدم برم سمت ویلا بابا اینا که گوشیم تکی خورد...نگاهی به صفحش کردم ...آیسان بود...زمانش ۴ ثانیه بود...این یعنی اتفاقی افتاده سریع رفتم سمت ماشین و پامو روی پدال گاز فشار دادم۱۵ دقیقه طول کشید تا رسیدم ..در باز بود و این خیلی مشکوک بود...صدای یه مرد اومد:

-اگه یه قدم بیای جلو گلوله رو توی مغزش....

سرمو اروم بردم داخل و با دیدن یه مرد که پشتش به من بود و به سر شیرین اسلحه گرفته بود خون جلوی چشممو گرفت...ایسان اسلحشو درآورد ...لعنتی اینطوری فهمیدن....چشمم خورد به اون دختر.... فقط تعجب کرده بود ولی نجمه کاملاً ترسیده بود ...اما توی ستایش اسری از ترس دیده میشد....اسلحمو از روی کمر بند برداشتم و یواش رفتم لای درختا و اروم اروم بهش نزدیک شدمکیارشم اسلحه داشت اما استفاده نمیکرد..اما بغل دست کیارش کی بود....اونم گارد گرفته بود....سریع رفتم پشت سرش و دست طرفو نشونه گرفتم و زدم توی اسلحش و دستش کاملاً خونی شد و افتاد زمین ...شیرین سریع دوید سمت کیارش و اون بغلش کرد ... طرف خواست اسلحشو با اون دستش برداره که ستایش اومد و اسلحشو برداشت اسلحه رو سمتش نشونه گرفتم:

-تقابتنو بردار

کاری نکرد ... ایسان از پشت دستاشو گرفت و نقابشو برداشتنمیشناختمش...اما ستایش میشناختش چون گفت:

-تو ... تو

-میشناسیش؟

-اره...این همسایه جدیدس...افشین

ناخودآگاه اخمی کردم:

-اسمشو از کجا میدونی؟

-یه مهمونی رفته بودم اینم بود

-اها

جلوی افشین نشستم و گفتم:

-کی تو رو فرستاده؟

-هرچقدر دوست داری تقلا کن من به هیچ کدوم از سوالات جواب نمیدم

پوزخندی زدم:

-می ببینیم

بلند شدم و گوشیمو درآوردم....خونه ویلایی بود و از کمتر خونه ای اونجا بود به خاطر همین کسی صدایی نمیشنید....زنگ زدم به حیدر:

-بله قربان

-قربان؟!

-ببخشید رئیس

-اها.... سریع بیا به این ادرسی که بهت میگم...به افشین نگاهی کردم و پوزخند عمیق تری زدم:یه مهمون ناخونده داریم باید ازش پذیرایی کنیم

چشمای افشین از ترس پر شد...

-چشم رئیس

ادرسو دادم روبه ستایش گفتم:

-برو یه طناب محکم بیار

یه لحظه نگام کرد و سری تکون داد...نمیتونستم توی چشماش نگاه کنم...چشماش خیلی وحشی بودنوقتی رفت گفتم:

-آقا پسر خیلی حیف بودی....خوب به اجزای بدنت نگاه کن چون ممکنه حسرت یکیشون رو بخوری داد زد..صداش بغض داشت:

-لعنتیاااااااااااا...به خدا رئیسم میکشدتون ...ولتون نمیکنه تا.....

ایسان دستاشو از پشت کشید و گفت:

-زر نزن

چشمای افشین از درد بسته شد ...ستایش اومد و طنابو داد بهم و خواست بره عقب که گفتم:

-بده

با تعجب نگاهم کرد:

-چیو؟

به کمرش اشاره کردم:

-اسلحه...برات اسباب بازی خوبی نیست

اخمی کرد و اسلحه رو بهم داد...شیرین هنوز تو شوک بود و کیارش عصبانی ..اون پسر انگار عصبی بود....دستا و پاهای افشین رو بستم ..روبه ایسان گفتم:

-در نره

-نگران نباش

حیدر و چندتا از بچه ها رسیدن و بردنش روبه حیدر گفتم:

-ببرینش انبار...شکنجه اش کنید تا بگه..فهمیدی؟

-بله قربان

بردنش....کیارش نزدیک اومد گفت:

-ممنون...به موقع بود

سری تگون دادم و توی یه لحظه چشمم به ستایش خورد که داشت با اون پسر حرف میزد....روبه کیارش گفتم:

-این کیه؟

کیارش رد نگاهم رو گرفت:

-سیاوش...پسر داییم...اینجا زندگی میکنه

-چیزی نمیگه؟

-نه بهش اعتماد دارم..پسر داییم

نگاهش کردم:

-ارسلانم پسر عموت بود

سرشو انداخت زیر...و منم چیزی نگفتم میخواستم برم که ایسان گفت:

-بیا داخل ارشام

-نیازی نیست...یه نگاهی به ستایش انداختم : بعدا میام

-باشه

.....سوار ماشین شدم...چرا نسبت به این دختر بی تفاوت نیستم؟من چم شده؟!

(ستایش)

پشتمو به در حیاط کردم و ادای ارشامو دراوردم همه خندیدن ولی نمیدونم چی شد که به زور خنده اشونو گرفتم..نجمه خودشو تیکه تیکه کرد که بهشون گفتم:

-چیه خوب با قد درازش...دروغ میگم؟... وقتی ادمو نگاه میکنه ...

سیاوش مرتب به پشت سرم اشاره میکرد که حدس زدم...اب دهنمو قورت دادم و اروم برگشتم که دیدم با عصبانیت پشت سرم ایستاده...به به گاو ۹قلو زایید...ارشام یه لحظه نگاه بقیه کرد گفت:

-اومدم بگم که هفته آینده یه مهمونیو با غیظ نگاه من کرد:که مچ بعضیا رو هم گرفتم

یعنی عاشق شانسمم خواستم سر به سرش بذارم:

-خوب کردم...حقیقت تلخه

زبونمو بیرون کشیدم که صدای خنده بلند شد و نجمه گفت:

-توی این مورد به من رفته

ارشام حرس میخورد..مطمئن بودم اگه کارد میدادم دستش تیکه تیکه ام میکرد....ایسان گفت:

-ستایش!

دندونامو بهش نشون دادم و خندیدم و پا به فرار گذاشتم و رسیدم به سیاوش رفتم پشتش و گفتم:

-اگه میخوای منو بزنی اول اینو بزن

سیاوش چشماشو گرد کرد:

-زبون دراز ...اصلا به من چه اقا ارشام تحویل خودت

همه خندیدن ولی ارشام فقط یه لبخند خیلی محو زد سیاوش بازومو گرفت که حرفش تایید کنه که لگدی به پاش زدم و گفتم:

-شتری به اسم سیاوش در خواب ببیند پنبه دانه

صدای ارشام ما رو از بحث بیرون کشید:

-من میرم شنبه منتظر توئم

ایسان-ارشام ، اسلحه بیاریم؟

-محض اطمینان ...بیارید

ایسان سری تکون داد....نمیدونم چرا نسبت به این مهمونی حس خوبی نداشتم....مامان و بابا زنگ زدم و گفتن که دایی حالش خوب نیست و مجبورن فعلا اونجا بمونن.....توی این یک هفته همش درس خوندم و دانشگاه رفتم ...مهدیس دیگه دانشگاه نمیومد و این یکم منو الیسا و نفس رو ناراحت میکرد....بلاخره روز مهمونی رسید همه آماده بودیم ...من دیگه قصد نداشتم برقصم یا مانتومو در بیارم..ایسان یه مانتوی کوتاه اسپرت پوشیده بود با شلوار کتون مشکی و کفشای پاشنه دار اسلحشم توی کیفش...دیگه همه از موضوع ایسان با خبر بودیم ..سیاوش و کیارش نمیخواستن بیان ...سیاوش نمیومد....همه کلا تیپ مشکی یا سفید زده بودیم...من یه مانتوی خفاشی مشکی با شلوار و شال مشکی زدم و کفشامم پاشن دار مشکی بودن لباس زیر مانتومم سفید بود....توی راه دلهره داشتم ...به این مهمونی حتی یه درصدم حس خوبی نداشتم....مهمونی توی سالن بود...به سالن که رسیدیم محافظا اسمامونو پرسیدن ولی وقتی کیارش و ایسان خودشونو معرفی کردن محافظا گفتن:

-بخشید قربان ..جهت امنیت این کارارو میکنیم

کیارش سری تکون داد....وقتی وارد شدیم همه نشستیم روی یه میز ارشامو دیدم که منو دید باز با حرس نگام کرد...بنده خدا رو خیلی اذیت کرده بودم خخخخ...من خندم گرفت و این بیشتر حرسش میداد...

-کیارش من میرم دستشویی

-باشه..میدونی کجاس؟

-اره

سری تکون داد بلند شدم که برم ...سرویس بهداشتی بیرون سالن بود و توی دید نبود..خواستم برم رژمو درست کنم که یکی بازومو گرفت و هولم داد سمت دیوار..کمرم محکم به دیوار خورد و درد گرفت..صورتم جمع شد...خواستم ببینم کیه که با دیدن ارشام جلوم درجا خشک شدم دستاشو دو طرف سرم گذاشت....قدم با اینکه بلند بود و با کفش پاشنه دار بودم بازم از اون کوتاه تر بودم...صورتش با صورتم فاصله کمی داشت..زدم تخت سینش شاید بره کنار ولی نه تنها تکون نخورد بلکه نزدیک تر شد:

-برو کنار

-و اگه نرم

-برو کنار مگنه جیغ میزنم

لباشو رو هم فشار داد و گفت:

-ببین چی.....

صدای جیغ و شلیک گلوله.....سریع سرشو چرخوند و با اخم خیلی غلیظ روبه محافظا نعره کشید:

- چرا وایسادین به تماشا برییینن

محافظا به غیر از چند نفر همه یورش بردن سمت سالن.... خودش با تمام قبا دوید سمت سالن.. اسلحشم از پشت کتش درآورد... منم دنبالش رفتم. وقتی رسیدم توی سالن ایسان و کیارش رو دیدم که سنگر گرفتن و محافظایی که به چنر نفر شلیک میکردن... از تعجب دهنم باز مونده بود که ارشام کشیدم پایین.... ترسیده بودم خواستم بلند شم که گفت:

- بشین

صداش انقدر جدی بود که جرات نکردم پاشم.. نجمه و شیرین رفته بودن..... کیارش با یه غلت اومد پیش ما:

- اینا کین؟

- لابد نوچه های ارسلان و پرویزن

کیارش دندوناشو روی هم فشار داد و گفت:

- کثافت!

ایسان از اونطرف گفت:

- کیارش... ارشام.. کمک کنید

ارشام و کیارش چند تاییشونو زدن.... منو فرستادن پیش ایسان ایسان گفت:

- اروم از اینجا برو بیرون.. من حواسم به جلو هست

سری تکون دادم... بلند شدمکه یهو یه مرد منو از پشت گرفت و فریاد کشید:

- هیچ کس حرکت نکنه....

همه برگشتن.. ارشام و کیارش اسلحه رو گرفته بودن سمتش و ایسان گفت:

- ولش کن

- خفه شو ... اسلحه هاتونو بذارید زمین

کیارش اروم اسلحه رو گذاشت زمین و به دنبالش بقیه هم این کارو کردن به غیر از ارشام و ایسان..... ایسان اروم خواست اسلحه رو بزاره که یهو یی اسلحشو گرفت و خواست بزنه که اون مردی که منو گرفته بود تیر رو زد.... صدای شلیک و جیغ من و فریاد کیارش همه خلاصه شدن به تیری که توی شکم ایسان خورد و توی این فاصله ارشام با یه حرکت صورت مردو با تیر زد و من رها شدم... دویدم سمت ایسان.. افتاده بود رفتم بالاسرش نشستم و گریه کردم سرشو بغل کردم.. با نفس نفس گفت:

-ستایش.....دستشو گذاشت روی صورتم و گریه کرد اما میخندید یه خنده تلخ...عزیزم...خی...لی...خو...شحا..لم
...که...خواهری...م.م.مثل..تتو...دارم...خیلی...ددد...ووووسسس...

فصل بعد

بهشت زهرا بودیم....داشتن آيسان دفن میکردن..مامان میزدتو سر خودش نجمه هم مرتب گریه میکرد ولی من
اروم نشسته بودم و فقط اشک میریختم ردنگاهم روی مزار بود...یه سروfan مشکی و کفش اسپرت و شلوار
مشکی پوشیده بودم شالمنازک و مشکی بود...به تابوت خواهرم نگاه میکردم که داشتن روش خاک مینداختن
.... اول بابا اومد روش خاک پاشید و بعدکیارش..بعد دایی هام و در اخر ارشام و سیاوش....نه ارسلاان اومده بودن نه
عمو و نهزن عمو خودشون میدونستن اگه بیان یکی از اونا زنده بیرون نمیره...نشسته بودم رویزمین و همچنان به
زمین خیره شده بودم..اشکام یکی یکی میریختن...الیسا اومد پیشم وشونه هامو گرفت:

-ستی باید قوی باشی

حرفی نزدم ... چشمامو بستم....

-ستی خواهش میکنم گریه نکن چشمات یه کاسه خونه

بدون اینکه نگاه کنم پوزخندی زد و گفتم:

-هه اره اروم باشم..اروم باشم کهدیگه از این به بعد خواهری به اسم ايسان ندارم...کسی که وقتی اتفاقی برام
میوفتادپشتیبانم بود اما حالا....

الیسا دیگه حرفی نزد....بعد ازمراسم خاکسپاری به زور منو نجمه، مامانو بردیم خونه ..اونجا هم مراسم
بود....نمیتونستم به صدا های اون مردی که داشتسخنرانی میکرد گوش بدم...رفتم روی الاچیق....به آسمون
مهتابی خیره شدم...هوا تاریکبود و ستاره ها خیلی قشنگ بودن....احساس کردم یکی پشته سرمه..

(ارشام)

ايسان دیگه رفته بود....تمام مدتحواسم به ستایش بود ..برعکس مادرشو خواهرش داشت اروم اروم گریه میکرد
حتی صدای هقهقهش هم نمیشنیدم...چشمای خاکستری و وحشیش قرمز شده بودن....یه کاسه ی خون
شدهبودن....دوستش بهش دلداری میداد ولی اون انگار نمی شنید....درکش میکنم اما توپاین سن کم خیلی براش
سخته....خاکسپاری تموم شد و رفتیم خونشون....کیارش حرفینمیزد حتی گریه هم نمیکرد ولی بغض داشت و
مثل ستایش به یه جا خیره شده بود....شربتو خرما تعارف میکردن ولی کمتر کسی میخورد....انگار همه واقعا برای
عزاداری اومدهبودن....برعکس وقتی که خانواده من همه باهم مردن....ستایشو دیدم که به ستون کنارپله ها تکیه

داده و سرشو و شونشو به ستون تکیه داده بود و بازم به زمین خیره بود و بی صدا گریه میکرد....اما یهو رفت توی بالکن.....رفتم دنبالش...شاید بتونم یهکاری بکنم.....پشت سرش ایستادم...خواستم برم جلو که یهو صداشو شنیدم:

کوچه به کوچه...

خونه به خونه

دنبالت گشتم مننه دیوونه

سایه به سایه دنبالت کردم ..اما گمشدی دورت بگردم

بارون میبارید،چشمام نمیدید

قلبم یه لحظه صدا تو نشنید

بهم میریزه تموم دنیام،وقتی تونیستی من خیلی تنهام

صداش بالاتر رفت:

-گریم میگیره

وقتی که حرفام ، از یادت میره

یادت میوفتم،یادت میوفتم بارونمیگیره

جایی نمیرم

وایی چه دلگیرم

از دنیا سیرم

بی تو میمرم

بی تو میمیرم ...بی تو میمیرم

....

چشمامو بستم خسته ی خسته ام

با عکسات اینجا....تنها نشستم

تو رو ندارم هی بد میارم

دلم گرفته از روزگارم

(بخشی از اهنگ بابک جهانبخش بهنام بی تو می میرم)

بغض زیادش دیگه اجازه خوندن بهشنداد و یهو زد زیر گریه... سرشو خم کرده بود و گریه میکرد.... صداش قشنگ بود، به دلمی نشست... از پشت سر بهش گفتم:

- تسلیت میگم بهت.. غم آخرت باشه

برگشت اشک هاش تمام صورتشو پر کرده بودن... یه نگاه خیلی معصوم بهم انداخت و با بغض گفت:

- مرسی

ترجیح دادم تنه‌اش بزارم .. برگشتم که برم

- من... من چیکار کنم ارشام؟

ایستادم .. به حالت نیم رخ برگشتم و نگاهش کردم.. اونم کاملا برگشته بود :

- بدون خواهرم چیکار کنم؟... نجمه همکه داره میره دانشگاه اصفهان، کیارشم تا شش ماه دیگه میره.... پس من چیکار کنم؟... بدون ایسان بدون اون چیکار کنم؟

حق کرد دستشو آورد بالا بهلبش گرفت و اروم گریه کرد.... تا حالا اشکای دخترای زیادی رو دیده بودم اما این دختر با بقیه فرق داشت... معصوم بود... یه مظلومیت و در عین حال گستاخی جالبی داشت... نفس عمیق کشیدم:

- ناراحت نباش.. ایسان تو رو به منسپرد.... من هستم

- ولی تو که نمیتونی همیشه پیشم باشی... تازه تو که نسبتی با من نداری.... دیگه شادی هام رفته.... دورش گذشت حالا غم توی این خونس

- به روحیت نمیخوره دختر ناامیدی باشی..... منبدر از اینا رو تحمل کردم

- تو مردی با من فرق داری

پوزخندی زدم:

- مثلاً چه فرقی؟

یهو سرشو با غرور آورد بالا و نگاه کرد:

- برو بابا اصلاً من چرا دارم با تو حرف میزنم

نمیدونم اون لحظه دوست داشتم چهطوری بیفتم به جوش که حساب کار دستش بیاد...

-این حرفاتو میزارم پای اینکهمزاداری و مخت کار نمیکنه چی میگی مگنه فکر کنم خودت بهتر بدونی باهات
چیکار میکنم

تو چشمای اشکیش یه ترس به وجوداومد اما این دختر سر زبون تر از این حرفا بود:

-هر کاری دوست داری انجام بده...من از تو نمی ترسم

-مگه من گفتم میترسی؟

-برو بابا

خواست از کنارم رد بشه و بره کهبازوشو گرفتم و غریدم:

-خواست به زبونت باشه...کاری نکنبرات کوتاهش کنم

با گستاخی بهم خیره شد و همون طوریکه نگام میکرد گفت:

-دستمو...ول کن

از کستاخیش یکم تعجب کردم...کمتردختری در مقابل من این طور گستاخی نشون میده و تازه کمم میاره...اما
این دختر نه.

-و اگه رها نکنم؟

-بد می ببینی

پوزخندی زد و بازوشو فشاری دادم:

-خوب گوشاتو باز کن.....از اونسیلی گذشتم..از اون حرکاتتم گذشتم کاری نکن که از بقیش نگذریم

-نگذر...بهتر

خواستم جوابشو بدم که مامانش اومدو صداش زد....اما با دیدن بازوش که توی دست من بود یکم تعجب کرد...اما
بعد ستایشوبا خودش برد....این دختر دیگه کی بود؟!

(ستایش)

سی و نه روز از مرگ آيسان می گذشت....هممون غمگین بودیم...یه روز که داشتم به آلبوم خاطراتمون نگاه
میکردمیهویی دلم گرفت...گیتارمو برداشتم ... بلد بودم ... اما نه خیلی حرفیی....از دانشگاه اجازه گرفته بودم

که به چند روزی نیام و اونا هم چون میدونستن وضعیتم چه طوریه و اینکه شاگرد ممتاز بودم دوهفته بهم اجازه دادن و فردا باید برمیگشتم....باید قوی باشم....دستامو روی سیمای گیتار حرکت دادم و شروع کردم به خوندن:

-بارون صدای احساسی

نم بارون چشاتو میشناسه

تو رو از دست دادم

توی یه لحظه ادم دنیاشو میبازه

تلخه سکوت این خونه

اخه به غیر از خدا کی میدونه

تو دلم اتیش

اما بهتر میشه حال این دیوونه

این روزا سخته

سخته که باور کنی..

مگه میشه با یه خاطره سر کنی

تو میدونی من چیزی نگم بهتره

تو دنیا کی از ما عاشق تره؟

یه جوری حق حق زدم

صدام زخمی

این اون دردی که نمی فهمی

یه دفعه پرپر شد، پر پروازمون

چقدر گرفته اسدل آسمون

.....

موندم خودم ..تو هم هستی

ولی بازم این غرور نشکستی

چی شده بی خوابی؟

تو که راحت روی من چشمتو می بستیییی

(آهنگ روزای سخت از مرحوم و زنده یاد مرتضی پاشایی)

صدام دیگه بغض نداشت ... عاشق مرتضی پاشایی و اهنگاش بودم همیشه اهنگاش برام دلگرمی بودن... اما وقتی بر اثر سرطان فوت شد خیلی ناراحت شدم و برای تشییح جنازه اش هم رفتم....

-خیلی قشنگ میزنی و میخونی

برگشتم...کیارش به چهارچوب دیوار تکیه داده بود و به من خیره شده بود...یه لبخند بهش زدم:

-مرسی

اومد روی کنایه روبه روم نشست....خم شد و دستاشو حسار صورتش قرار داد....داشتم نگاش میکردم:

-نمیشه نری المان؟

نگام کرد:

-قرار نیست برم..میمونم تهران

-پس کارت چی؟

-انتقال میدم

لبخندی زدم و رفتم بغلش کردم:

-اگه نبودی باید چیکار میکردم داداشی؟

موهامو نوازش کرد ...بعد از یکم منو از خودش جدا کرد و گفت:

-فردا میری دانشگاه؟

-اره

-اون پسره هم کلاسیت هنوزم سربه سرت میذاره؟

-نه

-مطمئن؟

-مطمئن

-اوکی...پاشو آماده شو

با تعجب نگاهش کردم:

-کجا؟!؟

-بریم یه دوری بزنیم..حوصلم سر رفته

-مامان نمیداره...خودتم خوب میدونی

-راضیش میکنم..تو برو نجمه رو بگو

لبخندم غلیظ تر شد:

-بیعانه بده که بدونم میبریم

خندید:

-برو زبون دراز تو ناراحتی هم زبون میریزی یالا

رفتم از اتاق بیرون کیارشم رفت پایین پیش مامان وسط راه بودم که برم توی اتاق نجمه که تلفن روی میز زنگ

خورد... تلفنو جواب دادم:

-بله؟

-سلام

یه زن بود...ولی صداشو نمیشناختم:

-سلام،شما؟

-کریمی هستم...منزل سپهر تاج ؟

-بله...امرتون؟

-برای امر خیر تماس گرفتم،شما نجمه خانوم هستید؟

-نه من خواهرشم... شما از کجا خواهر منو میشناسید؟

-پسر من هم کار خواهرتون

پوزخندی زدم:

-اها بعد پسر تون به شما نگفته که ما عزاداریم و آمادگی پذیرش هیچ کسی رو نداریم؟

یکم مکث کرد و با من من جواب داد:

-عزادار؟!..نه کسی به ما اطلاع نداده...میشه گوشی رو بدید به مادرتون؟

-هر جور راحتید

مامانو از پایین صدا کردم و اونم از پایین تلفنو جواب داد....کیارشم گفت بیخیال مامان قبول نمیکنه....سری تکون دادم و رفتم پیش نجمه...دلم برای شوخیاش تنگ شده بود ... درو زدم ولی صدایی نشنیدم...رفتم تودیدم نجمه روی تخت چهار زانو نشسته و پشتش به من:

-اوهو مگه کری؟

با صدای گرفته گفت:

-حال ندارم ستی ...برو بیرون

رفتم جلو تر...قاب عکس ایسان توی دستش بود و داشت نگاش میکرد:

-فکر میکنی من ناراحت نیستم؟...فکر میکنی بیخیالم؟من از تو حالم خیلی بدتره اما باید قوی باشیم..حالا هم از بختت خاستگار زنگ زده

تا اسم خاستگار رو اوردم از جا پرید و گفت:

-خاستگار؟؟؟؟ کی؟!

تعجب کردم:

-یکی بود به اسم کریمی ..گفت پسرش هم کاراته..میشناسی

-اره میشناسم

و سریع از اتاق رفت پایین....مشکوک شدم و دنبالش رفتم مامان هنوز داشت با تلفن حرف میزد که با دیدن نجمه و هول هولش و اسراراش گفت:

-اجازه بدید بعد از چهلم دخترم بهتون خبری میدید

...

و تلفن رو قطع کرد عصبانی شدم ..درسته به من ربطی نداشت ولی نمیتونستم به ازدواج اونم بعد از مرگ ایسان فکر کنم....

-مامان میخواین عروسی راه بندازین؟!

مامان نگاهی به من انداخت و گفت:

-شاید بعد از چهلیم

-یعنی چی؟

-دخترم اگه نجمه موافقت کنه من چه طوری جلو شو بگیرم؟

-واقعا که... اصلا به من چه... ولی اگه قبل از چهلیم باشه من پامو توی اون عروسی نمیذارم

مامان چشمش گرد شدنجمه گفت:

-مامان سستی راست میگه من از الان میگم جوابم منفی

مامان گفت:

ولی اخه هنوز فکر نکرده؟

نجمه خواست جواب بده که صدای کیارش بلند شد:

-مامان مامان ..بیا شیرین حالش خوب نیست

مامان و من رفتیم به سمت اتاق شیرین و کیارش...ولی نجمه رفت بالا...شیرین حالش بد شده بود و حالش بهم خورده بود.مامان گفت:

-خوبی شیرین؟

-نه سارا جون اصلا خوب نیستم

مامان روبه کیارش گفت:

پسرم تو و ستایش برید شیرینو ببرید دکتر

کیارش سری تکون داد و منم رفتم سمت اتاقم و مانتوی مشکی و شلوار و شال مشکی با کفشای اسپرت مشکیمو پوشیدم....شیرین رو بردیم دکتر....دکتر گفت:

-شما همسرشین؟

کیارش گفت:

بله...حالش خوبه

-بله ...تبریک میگم همسرتون باردار هستن

کیارش چشماش گرد شد..ولی چشماش برق شادی داشت...منم خیلی تعجب کردم..یعنی من دارم عمه میشم؟!..دستمو گرفتم جلوی دهنم و لبخند زدم....خوش حال شده بودم ... کیارش که دیگه نمیدونست چیکار کنه:

-آقای دکتر راست میگوید؟شوخی که نیست؟

دکترم لبخند زد:

-نه اقا چه شوخیی..خانوم شما الان سه هفته اس که باردار

کیارش دوست داشت دکترو بغل کنه اما حیف زن بود برای همین اومد طرف من و بغلم کرد و دورم داد که چیغم بلند شد:

-ستایش ببین بابا شدم

جیغ زدم :

-بزارم زمین ..الان بالا میارم

دکتر خندید و پرستارا اخطار میدادن کیارش منو گذاشت زمین و روبه دکتر گفت:

-میتونم برم پیشش؟

-البته

کیارش یورش برد سمت اتاق ..من نرفتم ...میدونستم باید تنها باشم...نشستم روی صندلی که کیارش سرشو از در آورد بیرون:

-عمه کوچولو اگه میشه به بقیه بگو.....راستی ارشام و سمانه رو هم بگو

خندیدم و دستمو به علامت اطاعت کنار سرم پرftم و گفتم:

-اطاعت میشه قربان

خندید و چشمکی برام زد ...بعد از چهار سال بلاخره داداشمم بابا شد...مامانو که گفتم حتی بیشتر از کیارش خوشحال شد.... به سمانه هم زنگ زدم و خبر دادم و گفت الان میان خونه ما.....شیرین خیلی خوشحال بود...خوب به هر حال مامان داشت میشد....رفتیم خونه..ارشام و سمانه و ترمه شوهر سمانه همه بودن....ارشام حرفی نمیزد....داشتیم به فردا توی دانشگاه فکر میکردم که سمانه گفت:

-ستایش ؟

-جانم؟

- عزیزم میشه من یه چند دقیقه وقتتو بگیرم

- الان؟!

-اره

کنجکاو شدم یعنی چی میخواست بگه؟... به بقیه نگاهی کردم و گفتم:

-بله خواهش میکنم

بلند شدم و رفتیم توی اتاق من....نشستم روی تخت و سمانه هم نشست روی کنایه روبه روی من.....

-خوب سر و پا گوشم

یکم مکث کرد و گفت:

-میدونم الان اصلا آمادگی ایندرخواست منو نداری اما مجبورم

کنجکاویم هر لحظه بیشتر و بیشتری شد .. یعنی چی میخواست بگه... با چشمای کنجکاو نگاش کردم که ادامه داد:

-ببین خودت از اوضاع ما خبر داریکه یه گروهیم

سرمو انداختم زیر و سری تکون دادم:

- ارشام قرار یه ماموریتبره....ولی توی این ماموریت باید با یه زن بره که به عنوان همسر نقش بازی کنه ..ولی ما زن توی گروهمون نداریم...ایسانبود که متاسفانه رفت.....منم که بچه دارم

نگاهی به من کرد میدونست ممکنه از آوردن اسم ایسان ناراحت بشم..ولی هیچ عکس العملی نشون ندادم و سرمو بلند کردمگفتم:

-سمانه لطفا بدون مقدمه حرفتو بزن

-ببین میخوام ازت بخوام اگهمیشه....فقط به مدت شش ماه زن ارشام بشی

اینو که گفت مثل فشنگ از جا پریدمو با تعجب بهش نگاه کردم:

-سمانه خودت میفهمی چی داریمگی؟!این دیگه چه مدلشه؟

سمانه بلند شد و با چشمای معصوم بهچشمای خاکستری و عصبانی من خیره شد:

-خواهش میکنم ستایش.....فقط ششماهه...

-سمانه حرفشم نزن

-ستایش ... این ماموریت ... برای ازبین بردن ارسلان

اینو که گفت سرمو که زیر انداختبودم و اروم اروم بلند کردم و بهش خیره شدم:

-یعنی چی؟

-یعنی ...میخوایم ارسلانو تحویلپلیس بدیم

اینو که گفت..یه لحظه ایسان اومدبه یادم..صحنه مرگش و مرگی که مقصرش اون ارسلان لعنتی بود.....نفس عمیق کشیدم و بهسمانه گفتم:

-بهش فکر میکنم

لبخندی زد:

-ممنونم...باور کن جبران میکنم

-ولی مگه نباید به هم محرم باشیم..اونو میخوای چیکار کنی

-ما میایم خاستگاری و عروسیمیگیریم

-به همین راحتی؟..همه این کارا برای یه عروسی؟ یکم مسخره نیست

-ستایش به من اعتماد کن

-دانشگاه چی؟

-دانشگاه هم قراره به مدت هشت ماهتعطیل بشه قبل از شروع دانشگاهت ماموریت تموم شده

-و اگه بر نگردم

-اولا خدانکنه زبونتو گاز بگیر....نگران نباش ارشام مواظبتنه..همون طوری که ایسان ازش خواست

-باشه فکر میکنم

سری تگون داد و بغلم کرد :

-واقعا ازت ممنونم

...

(آرشام)

نمیدونم سمانه به ستایش چی گفت کهوقتی اومدن پایین ستایش مرتب تو فکر بود و اصلا حواسش اینجا نبود.....توی راهبرگشت بودیم...ترمه خوابش برده بود ..

-آرشام؟

-بله

-میگم اون ماموریتت ...هنوز مسر جاش؟

-اره چه طور؟

-دختری پیدا کردید؟

-نه

-من پیدا کردم

اینو که گفت زدم روی ترمز....حدسمیزدم کیه.....سینا هزمان با من برگشت سمت سمانه و گفت:

-کی؟!؟

سمانه اب دهنشو قورت داد و گفت:

-خوب...س...ستایش

سینا گفت:

-ستایش کیه؟

-خواهر ایسان

با عصبانیت به سمانه گفتم:

-تو دیوونه شدی سمانه؟خودتفهمیدی چی گفتی؟

سمانه با ترس گفت:

-آرشام فقط شش ماهه

-چه ربطی داره?...اگه اون دختر چیزیش بشه میدونی چی میشه؟ها؟!اون دختر خیلی گستاخو شیطون اگه کاری کنه و چیزیشبشه و من نتونم کنترلش کنم دوباره ممکنه غم این خانواده دوباره تازه بشه

-خدانکنه....من میدونم که تو خوباز پشش بر میای

دستمو به صورت تم کشیدم و گفتم:

-اون چی گفت؟

-گفت فکر میکنه..وقتی اسم ارسلا نرو اوردم اینو گفت مگنه اول میخواست پرتم کنه بیرون

-خیلی خوب ...باشه

این اتفاقا چرا داره میوفته؟..چرا من هر جا میرم باید اثری از این دختر ببینم؟...دارم دیوونه میشم.....حرکت کردم تویمسیر هیچ کدوم حرفی نمیزدیم....وقتی رسیدیم خونه همش به این فکر میکردم کهستایش قبول میکنه یا نه....!

باید خودم باهاش حرف میزدیم...لعتیاعصابم داشت بهم میریخت بلند شدم و رفتم سمت بوم نقاشی کنار پنجره اتاق ...شروع کردم به نقاشی کردن....چیزی که توی ذهنم بود رو نقاشی کردم....درست مثل خودش شد.

(ستایش)

صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم....همون طوری که روی تخت خوابیده بودم دستم و بردم سمت عسلی و موبایلمو گرفتم:

-ای بابا خف بگیر...من غلط کردم....

خاموشش کردم و دوباره خوابیدم...کهصدای پارس دنی رو شنیدم...داشت بهم اخطار میداد:

-دنی ولم کن میخوام بخوابم

یهو پرید توی کمرم و با دماغش گردنم رو قلقلک داد که گفتم:

-باشه باشه هرچی تو بگی ولی مگه ساعت چنده؟

دنی رفت کنار و با خواب الودگی موبایلمو نگاهی کردم..ساعت ۷:۴۵ دقیقه بود...وایی دیر شد من باید ۸:۱۵ دقیقه سرکلاس باشم...مثل فشنگ پریدم توی دستشویی و دست و صورتمو شستم و دندونامو مسواک زدم...اوادم بیرون و وانتوی سفیدم و شلوار مشکی و مقنعه مشکی زدم سرم و کفشای اسپرت مشکی پوشیدم...یکم ارایش کردم...کتابا و جزوه ها و جامدادیمو انداختم توی کوله اسپرت مشکی و سریع رفتم پایین سریع غذا خوردم و بای گفتم و رفتم توی پارکینگ...ماشینمو اسپرت کرده بودم...شیشه هاشو دودی کردم و چرخارو رینگ اسپرت و شیشه عقب رو نوار قلب زده بودم که روشن و خامو میش...خیلی خوشکل شده بود....حرکت مردم سمت دانشگاه....ضبطو روشن کردمصدای رضا صادقی توی گوشم پیچید ...باریتم اهنگ شروع به ضرب گرفتن کردم

(آهنگ شرم از رضا صادقی)

یهو صدای یه پسر رژه رفت روی مغزم:

-ای عجب ماشینی زیر پاته خانومی

نگاشتم نکردم ولی ول کن نبود...میخواست ازم سبقت بگیره که نذاشتم:

-ای بابا کنار بیا دیگه بیخیال

اعصابم داشت بهم میریخت پاموروی پدال گاز فشار دادم و ماشین سرعتش بالاتر بالاتر رفت..بلاخره از پسره جلو زدمو مسیر نیم ساعت رو توی ۱۵ دقیقه طی کردم...ماشینو پارک کردم...ماشین الیسا همبود خوشحال شدم ... داشتم میرفتم سمت کلاس که یه مسیج اومد برام گوشیمو بیرونکشیدم:

-بعد از کلاست بیا بوفه دانشگاه

شماره غریبه بود ... یعنی کیبود..براش نوشتم:

-شما؟

سریع جواب داد:

-میای میفهمی

دیگه چیزی نگفتم..با الیسا میرمببینم کیه...وقتی رفتم در کلاس استاد بداخلاق اومده بود...رفتم تو و چهرمو گرفتهگرفتم:

-استاد میتونم پیام؟

همه سرا چرخید سمتم ...استاد کهمیدونست عزادار بودیم گفت:

-بیا تو..اما بار آخرت باشه خانومسپهر تاج

-چشم.

رفتم نشستم ردیف دوم پیش الیسا ونفساستاد داشت درس میداد و حسابی رفته بودم توی کپ درس که خودکارم از دستمافتاد و سر خورد و رفت و رفت و از شانس گل من افتاد زیر پای پسر همون پسری که میشهگفت دشمن من بود...متوجه شد و به خودکار نگاهی کرد اما حاضر نشد خم شه و بهمبده....غرورمو نشکستم و یه خودکار دیگه درآوردم و شروع کردم به نوشتنبعد از کلاس به الیسا گفتم:

-الیسا میای بریم بوفه؟

-باشه ولی چرا بوفه؟

-یه نفر بهم اس داده میگه بیااونجا نمیخوام تنها برم

-اوپس..اوکی

کتابامو جمع کردم و خواستم برم از کلاس بیرون که همون پسره صدام زد...برگشتم که دیدم اومد سمتم و خودکارم تو دستش:

-فکر میکنم این مال شماس

خودکارو گرفت سمتم....از دستشگرفتم و گفتم:

-بله مال منه

و بدون تشکر رفتم سمت بوفه....بهبوفه که رسیدم دوباره یه مسیج برام اومد:

-روی یه نیمکت تنها بشین ..ترجیحاتو چشم نباشه

این مسخره بازیا دیگه چشه....روبهالیسا گفتم:

-تو یه جایی همین جاها با نفس بشینتا منم ببینم این کیه؟

-اوکی

رفت نشست و منم یه نیم کت که زیادم تو چشم نبود رو پیدا کردم و نشستم...منتظر بودم ببینم کی میاد میشینه اینجا...پنج دقیقه گذش ولی هیچ کس نیومد ..دیگه حوصلم داشت سر میرفت...سرمو انداختم پایین و با گوشیم ور رفتم..

-سلام

یهو از جا پریدم و روبه رومو نگاه کردم...آرشام؟!..اونم اینجا....یاد حرفای سمانه افتادم(فقط شش ماه،قول میدم ارشام نذاره بلایی سرت بیاد) اخمامو یکم بردم تو هم و گفتم:

-سلام

-خیلی وقته اینجاایی؟

-پنج دقیقه ای هست

-خوب پس زیاد نیست

والا ... اگه خودت جوابو میدونی دیگه چه مرگته؟...پارازیت....داشتم عصبی میشدم .. با حالت تعنه گفتم:

-لطفا حرفتو بزن

اومد جلو دستاشو قاب کرد و گذاشت روی میز...نفس عمیق کشید و گفت:

-من دیشب بعد از اینکه از خونه شما برگشتیم ماجرا رو از زبون سمانه فهمیدم...

نگاش کردم و پریدم وسط حرفش:

-اگه میشه بدون مقدمه حرف بزن

صدای دندوناشو شنیدم که روی هم سایید...جلو اومد و دستشو به علامت تهدید جلوم نگه داشت:

-وسط حرفم نپر..... من تو رو پیشنهاد ندادم،سمانه ودش تو رو انتخاب کرد حالا دلیلشو نمیدونم

انقدر با جدیدت حرف میزد که ترسیدم و ساکت نشسته بودم....فکر کنم متوجه شد چون صداشو آورد پایین تر و گفت:

-تو خودت نظرت چیه؟

-درباره چی؟

پوزخندی زد:

-باهوش تر از این حرفا حسابت میکردم

-والا اینطوری که شما حرف میزنی دارم فکر میکنم نیای بکشیم

-حالا بحثو عوض نکن....نظرت رو بگو؟

دست به سینه به صندلی تکیه دادم:

-نظری ندارم..گفتم که فکر میکنم

-من زیاد وقت ندارم..سریع تصمیمتو بهم بگو

سرمو تکون دادم ...چند دقیقه سکوت و بعد یه سوال برام پیش اومد:

-این شماره که اس داد تو بودی؟

-اره من بودم

-خوب چرا خودتو معرفی نکردی

سرشو کج و راست کرد و گفت:

-همین طوری

اره جون ننت..... منم خر باور کردم...زیر لب گفتم:

-اره باور کردم

-چیزی گفتی؟

کثافت گوشاش انگار رادار بودن....تعجب کردم و گفتم:

-نهههههه

-اها

-به شماره خودت جوابمو اس میدم

-اوکی...فقط بهتره یه چیزایی درباره هم بدونیم

-مثلا؟

-چیزای جزئی

-اها باشه...اول تو

خندش گرفت اما کنترل کرد:

-من آرشام پاکمهر اسم پدرم علی پاکمهر و مادرم نیلوفر آریا هر دوشون توی تصادف از دست دادم.....
۲۶سالهسمانه خواهر کوچیک تر از منه....رشتم مهندسی معماری ولی برای پنهان کردن ماموریاتام یه مطب
روانشناسی راه انداختم به اسم خودم ولی یه نفر دیگه....هیچ دختری توی زندگی نبوده و نیستخوب و تو؟
نفس عمیق کشیدم:

-ستایش سپهر تاج...اسم بابام احسان سپهر تاج و مادرم هانیه سپهرمنش.... من دختر کوچیک تر خانواده
سپهر تاج ام..... ۱۸ ساله و حدود دو ماه دیگه ۲۹ سالم میشه... پسری توی زندگیم راه ندادم...مغرور و گستاخم و
مغروریم از بابام و گستاخیم رو از مادرم به ارث بردم ..هیچ وقت نمیدارم حقم خورده بشهرشتم رو هم که
میدونی ...پزشکی....آيسان خواهر بزرگم کيارش بعد از آيسان و نجمه بعد از کيارش و من اخيرين نوه مرتضى
سپهر تاج .

سرشو تگون داد :

-خوبه ولی....

یهو ایسا اومد بالاسرم:

-ستی ستی بدو بریم

-وا چه مرگته؟ نمیری؟

-پاشو بدبخت شدیم

-مینالی یا نه؟

-بابانفس...

نفس نفس میزد و نمیتونست حرف بزنه....بی حوصله شدم:

-جونت بالا بیاد

-زهرمار...نفس با یه پسری دعواش گرفته ..دعوا به دعوای کیفری تبدیل شده بردنشون کمیته انضباطی

-اوخ چی شده که به قتلگاه کشیده

-بهت میگم دعوای کیفری شده بزغاله

-عمته

-اون که صد البته

-واقعا که....بدو بریم

خواستم برم که ارشام صدام زد.....سرجام ایستادم...اومد سمتم ..ایسا متعجب داشت نگامون میکرد:

-به کمک احتیاج داشتی خبرم کن

اوه چه مهربون...لبخند زدم:

-باشه مرسی

و رفتمنفس رو پشت در کمیته دیدیم با خنده رفتم طرفش تا سربه سرش بزارم،وقتی رسیدم بهش به

سرتاپاش با تعجب خیالیی نگاه کردم و با خنده گفتم:

-ووااییی ایسا...این اکسیژن زنده اس

الیسا که فهمید:

-اره اگه تبخیر نشه

نفس حرصش گرفت و با عصبانیت گفت:

-خف بابا...پسره ی بیشعور ...حقش بود

گفتم:

-مگه چیکارش کردن؟

-سه هفته اخراجش کردن از دانشگاه

-وا چرا؟

-به خاطر این..

و استین مانتوشو نشونمون داد که پاره شده....الیسا روبه من گفت:

-گفتمت دعوای کیفری

نفس-بابا بحثم شد باهش بعد نکبت اومدم برم استین مانتومو کشید ..دیگه مانتوم جر خورد

غش غش منو الیسا زدیم زیر خنده و نفس جیغ زد و افتاد دنبالمونبیچاره نمیدونست کدوممون رو بگیره

-اوه اوه نفس به پا الان میشی گاز کربن دی اکسید

-خفه شو ستی حال ندارم

-اوکی اوکی

الیسا اومد پیشم گفت:

-خوب جواب ارشامو چی میدی؟

الیسا از تمام ماجرا خبر داشت البته از ماموریتمون هیچ اطلاعی نداشت....شونمو بردم بالا و همزمان گفتم:

-نمیدونم

-این الان یعنی اره یا نه؟

-یعنی نمیدونم

-ستی به خدا گزینه خوبی ، بیخیال قبول کن

اووووففففف...اخه وقتی از هیچی خبر نداری چرا لاف میزنی؟....

-خدایا من تو خلقت این بشر موندم که چرا انقدر احمقه

-بروبابا...منو نگاه میخوام پیشنهاد بدم

-نخواستم باو

.....

فصل بعد

هفته از ماجرای ارشام گذشته بود ولی من هنوز جواب نداده بودم.....یه روز یکشنبه که کلاس نداشتم و خونه بودم....سسر میز شام بابا گفت:

-ستایش میخوام باهات حرف بزنم اما پر خاش نکن

-درمورد چی؟

-ازدواج

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-اوف بابا اگه ارسال رو میگی که...

پرید وسط حرفم و گفت:

-نه ارسال نه

تعجب کردم ...البته من تنها نه همه کسانی که سر میز بودن به بابا خیره شدن...سرمو به معنی سوال تکون دادم و گفتم:

-پس کی؟

-چند روز پیش سمانه پاکمهر زنگ زد شرکت

حدس زدم اما جلوه ندادم:

-خوب؟!

-سمانه از تو

-بابا بگو دیگه

- برای آرشام برادرش خاستگاری کرد

این جمله آخر رو که بابا گفت کیارش نوشابه پیرید تو گلوش و به سرفه افتاد:

کیارش-بابا مطمئنی؟ برای آرشام؟ آرشام پاکمهر؟

-اره پسر

کیارش به من نگاه کرد... که گفتم:

-خوب؟

بابا-خوب که خوب، جوابت

-بابا تازه که زنگ زدن

مامان که از آرشام خوشش اومده بود گفت:

-دخترم هزار بیان باهاشون کاملاً آشنا بشیم شاید خوشتر اومد

بعد از کلی کلی کل کل زدم سر میز و گفتم:

-باشه باشه، تسلیم...بیان

بابا و مامان برق خوشحالی تو چهرشون دیده شد اما کیارش نگاهش نگران بود...خوب میدونستم چرا اینطوری
نگام میکنه.....

بلاخره روز خواستگاری رسید یا به قول من کذابی ، مامان گفت چون روز اول که ا نزدیک همو میدید یه لباس پوشیده بیوش..... یه شلوار مشکی غواصی با یه لباس آستین بلند طلایی پوشیدم ،موهامو بالا بستم...نجمه اومد و آرایشم کرد،هرچقدر بهش گفتم بیخیال خودم آرایش میکنم می گفت:

-زهرمار ،بگیر بتمرگ تا کارمو انجام بدم شبیه جن زده ها درت نیارم

و بعد منم عین بدبختا فقط نگاهش میکردم.....استرس داشتم...نمیدونم چرا با اینکه میدونستم این فقط یه ازدواج دروغی اما استرس داشتم.....خدایا یعنی وقتی طلاق گرفتم بقیه چی میگن؟..... تو همین فکر بودم که یهو صدای زنگ در دیگه استرسمو بیشتر کرد....صدای کفشای نجمه رو شنیدم و بعد وارد شدنش:

-بدو بدو عروس خانوم مجنون اومد

اره اونم چه مجونی...سری تکون دادم:

-الان میام

-الان میام نه بدو بیا

-خیلی خوب

با نجمه از پله ها رفتم پایین همه بودن،سمانه ،سینا ،ترمه و یه زن و شوهر که فکر کنم خاله و شوهر خالشون بودن،و در آخر آرشام...یه جلیقه چرم قهوه ای با شلوار قهوه ای تنش بود که لباس زیری سفید بود..با کروات قهوه ای موهاشو مثل همیشه زده بود و ته ریشی داشت،اومد داخل و با بابا و کیارش دست داد و با مامان و نجمه سلام و احوال پرسی کرد به من که رسید دسته گل بزرگی که دستش بود رو داد بهم اما حتی لبخندی هم نزد...به زور نجمه گفتم:

-مرسی زحمت کشیدید

خیلی خونسرد گفت:

-وظیفه بود

و رفت....میخواستم پشت سرش اداشو در بیارم ولی نمیشد ...حیف....دسته گل رو گذاشتم روی میز و رفتم توی سالن اصلی ... چایی به همه تعارف کردم و خواستم بشینم که خاله ی ارشام گفت:

-آقای سپهر تاج،خیلی می ببخشید اگه میشه ستایش جان پیش آرشام بشینه

بابا لبخندی زد و گفت:

-البته،ستایش عزیزم ...بشین پیش آقا داماد

یه لحظه به بابا نگاهی کردم که مامان اشاره کرد بشینم..به زور رفتم نشستم پیشش..هیچ حرفی رد بدل نمیشد که خاله ی ارشام شروع کرد به باز کردن بحث:

-خوب اگه اجازه بدید بریم سر بحث اصلی آقای سپهر تاج

-بله بفرمایین

-ما امروز مزاحمتون شدیم که برای خواهر زادم آرشام از دختر گل شما ستایش خانوم خواستگاری کنیم....

-بله خواهش میکنم...ببخشید پدر و مادر ایشون تشریف ندارن؟

بابا که اینو گفت سمانه سرشو انداخت پایین و خاله ادامه داد:

-نه خیر ... خارج از کشور هستن به زودی میان

بابا تازه متوجه شد:

-اها، من معذرت میخوام

-خواهش میکنم...ارشام خیلی بچه بود فکر میکنم حدود ۴ الی ۵ سالبگذریم...

کلی حرف زدن و بحث و گفت و گو و من کاملا ساکت بودم و گوش می دادم و در اخر این جلسه قرار شد که تا فردا جوابی بدیم....وقتی رفتن نفس عمیقی کشیدم...

(آرشام)

وقتی اومدم خونه کرواتمو باز کردم و خواستم برم توی اتاق که خاله هما صدام زد....برگشتم که گفت:

-بیا بشین پسر من...میخوایم درباره دختره حرف بزنین

همه نشستن منم نشستم روی مبل تکی

-دختر خوب و متینی بود..خوشکلم بود..دقیقا مناسب پسر من

سمانه-اره هماجون باید به سلیقه ی ارشام افرین گفت

-بله صد در صد...اما من که خوشم اومد از دختره.... ساکت و اروم

پوزخندی زدم..بله خیلی اروم...یاد اون شب افتادم که عصبانی اومد سمت ماشینم و داد زد:

-مگه کوری؟ کور چشمی داری؟ تو که ارزه نداری چرا اصلا رانندگی میکنی

ناخودآگاه یه خنده ای نشست روی لبام که از چشم خاله دور نمود و لبخند موزیانه ای زد و گفت:

-بلهههه..انگار دختر خاندان سپهر تاج دل آرشام مارو هم برده

اینو که شنیدم لبخندمو خوردم و جدی نشستم....به سمانه نگاهی انداختم لبخند میزد...اما مصنوعی نبود کاملا طبیعی بود...یه سوال توی ذهنم داشت عذابم میداد...چرا اون؟؟ چرا اون اومد توی زندگیم؟ چه طوری؟؟

-من میرم بخوابم

-با....

ترمه پرید وسط حرفم:

-دایی دایی بدو باید باهام بازی کنی

یه لحظه عمیق نگاهش کردم .. یعنی نباید بپره وسط حرفم...خودش فهمید سرشو انداخت پایین و گفت:

-ببخشید...بیا دیگه دایی

-آخه گنجشک کوچولوی دایی ،من الان بهم میخوره بازی کنم؟

اومد دستمو گرفت و بالا پایین پرید:

-دایی خواهش خواهش....بیا دیگه

-ترمه حال ندارم بزار بعدا

-میترسی ستایش جواب قبول کردن نده؟

این بچه الان چی گفت؟؟...سمانه و خاله زدن زیر خنده و عمو شاهین گفت:

-این بچه رو ببین چی میگه؟؟ارشام حالا بیا و درستش کن

ترمه-مگه چی گفتم؟خوب راست گفتم

من-دیگه از این حرفا زن ترمه

با عصبانیت رفتم توی اتاق....گوشیمو روی عسلی گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم،چشمامو بستم و نفس عمیق

کشیدم....خسته بودم...از الان؟! لعنتی....نباید از الان خسته بشم...هنوز خیلی راه مونده...باید بمونم و طاقت

بیارم...همیشه تونستم حالا هم میتونم...آره.....صدای گوشیم بلند شدبه صفحش نگاه می کردم

(کمند)...بازم این دختره ی احمق این از کجا میپره وسط خدا میدونه..جواب دادم..خیلی سرد و خشک:

-بله؟

صدای ظریفش توی گوشم پیچید:

-های آرشام

-سلام

-خوبی؟

-ممنون...کارتو بگو

-وا مگه هرکس به تو زنگ بزنه کاری داره شاید زنگ زدم حالتو ببرسم

-خوب میدونم حتی برای احوال پرسی هم که زنگ بزنی کاری داری..بگو حالشو ندارم

-باشه باشه ببین فردا میخوام با مامان اینا پیام خونتون و.....

-کمند من امروز رفتم خاستگاری

خاستگاری بهانه خوبی بود که دکش کنم....صداش قطع شد و فقط صدای نفس های نامنظم میومد....صداش دوباره بالا اومد،اما این دفعه صدای گرفته ای بود:

-تو چی داری میگی آرشام؟خاستگاری کی؟

-اگه قبول کرد می ببینیش فعلا

-ولی...

دیگه اجازه ندادم حرف بزنه و گوشی رو قطع کردم و توی دلم گفتم(فضول بی محل)...خداکنه فعلا از شر این شیطان بی شاخ و دم خلاص بشم....با گوشیم به ستایش مسیحی دادم:

-این مسخره بازیا رو بزار کنار و بگو برای لو دادن ارسلان کمک میکنی یا نه؟اگه نمیکنی بگو وقت منم نگیر! براش فرستادم و منتظر جواب نشدم شک داشتم جواب بده..اما صدای موبایل فهمیدم حدسم غلطه (ستایش)

وقتی رفتن یه راست رفتم توی اتاقم قبول کنم؟؟؟قبول نکنم؟؟!!..خدایا چیکار کنم؟....نیم ساعت از رفتن مهمونا گذشت که مامان اومد تو :

-ستایش نظرت چی بود؟

-نمیدونم مامان...پسره که میشناسمش ...پسر خوبی..اما میترسم انتخابم غلط باشه

-مامان جان عزیزم ،اصلا نترس ...نخواستی قبول نکن اگه هم خوشت اومد قبول کن بحث آینده ات دختر نازم

لبخندی بهش زدم....آخه مادر من تو چی میدونی؟...چه میدونی که این یه ماموریت نه یه ازدواج...از کجا میدونی آيسان به قتل رسیده تصادف نکرده؟....مامان رفت بیرون...همزمان یه اس برام اومد...صفحشو نگاه کردم....ARSHAm...مسیحشو که خوندم خودمم از خودم این سوالو پرسیدم و براش نوشتم:

-قبول....ولی فردا جواب رو به خانوادهات میدیم

و تمام .

شب شد سر میز شام بودیم...الان بهترین موقعیت بود که جوابمو به همه اعلام کنم....

-بابا

-جانم ستایش

-بابا درباره خاستگاری امروز میخواستم حرف بزنم

-بگو..میشنوم

نوشابشو برد بالا که بخوره

-جواب من مثبت

اینو که گفتم بابا نوشابه پرید تو گلوش و به سرفه افتاد کیارشم غذا برید تو گلوش....همه تعجب کردن....مامان زد به کمر بابا:

-وا احسان چی شد؟

بابا که حالش بهتر شد گفت:

-مطمئنی؟

-اره بابا

اینو که گفتم مامان یهو کلی زد که احساس کردم پرده گوشم تکونی خورد....اومد سمتم و صورتمو بوسید:

-مبارکت باشه عزیزم

همه تبریک گفتن به جز کیارش....اون نگفت....رفتم توی اتاقم که بخوابم که اومد دنبالم:

-ستایش تو داری چیکار میکنی؟

-چیکار میکنم؟

-میخوای با آرشام ازدواج کنی؟

سرمو انداختم زیر:

-اره

-ستایش تو خودت میدونی ارشام چیکارس...پس چرا میخوای این کارو انجام بدی

به زور دهنم باز کردم و به برادرم گفتم:

-کیارش...عزیز دلم....من راضیم ... ارشام کارشو میذاره کنار ... حتمی این کارو میکنه...تازه اون هم شرکت داره هم نمایشگاه ماشین

کیارش گفت:

-هرچی خودت صلاح میدونییه لبخند عمیق زد:پس مبارکه خانوم کوچولو

-مرسی داداشی

.....

فصل بعد

بعد از دادن جوا مثبت قرار شد آخر هفته همراه مادر و پدر ارشام بیان برای نشون کردن منه کچل بدبخت....وقتی به نفس و الیسا گفتم شاخاشون از فرق سرشون نزدیک بود بزنه بیرون....الیسا گفت:

-اوه اوه رفتی قاطی خروسا

و خندید

-بی سواد یعنی یعنی یزشک اینده ای ...خروس نه عروس..... قربون خودم برم

-اییییشششششش...برو بابا

نفس-حالا کیه این داماد بخت برگشته

-آرشام

نفس که نمیشناختش ولی الیسا احساس کردم چشماش از حدقه درآمدن...

-نگگگگووووو...همون که اون شب مهمونی به جون هم افتادین؟

-اوهوم

-اوه اوه..خدا بهت صبر بده

-احمق به جای اینکه بگی خوشبخت بشی؟

یه لحظه با خودم گفتم اخه ستایش چرا لاف میزنی؟تو که فقط شش ماه ازدواج میکنی باهاش پس به

خوشبختیش چیکار داری؟

-بله .

زدم تو سرش که غش غش خندید..... بله خوشبخت میشم..هه....اونم چه خوشبختیی

فصل بعد

روز جمعه بود و روزی که آرشام اینا میان برای نشون کردنم.....طبق معمول نجمه آرایشم کرد ولی لباسم با خودم بود.....میخواستم مشکی بپوشم ولی مامان اجازه نداد.... یه لباس صورتی با شلوار سفید پوشیدم... موهامم دم اسبی.... تو آیین به خودم نگاه کردم... با دیدن خودم تو اون سر و وضع بغض اومد تو گلوم... اگه دیگه زنده بر نگردم بقیه چی میشن؟..... نه آرشام گفت مواظبم... آره .. اون آدم بد قولی نیست.... صدای زنگ در اومد ... ساعت ۷ بود رفتم از اتاق بیرون روی ایون بهشون نگاهی کردم.... مامان و بابا پشت در ایستاده بودن که قامت یه مرد رو بین چهارچون در دیدم و بعد خودش.... بابای آرشام بود... مرد قد بلند و با موهای بور و سفید حدود ۴۰ سال داشت و بعد مادرش... مادرش هم قدش بلند بود و حجاب کاملی داشت اما چادری نبود و بعد سمانه و سینا و ترمه و در آخر آرشام..... یه کت و شلوار مشکی تنش بود لباس زیری هم آبی نفتی خیلی تیره بود و کراوات زده بود.... منم به سمت پله ها حرکت کردم و رفتم پایین از صدای کفشام آرشام سر جاش ایستاد ... دقیقا بالای سرش بودم... سرشو بالا آورد و منو دید.... یه لحظه نگاهم کرد منم نگاهش کردم....

-بله عروس خانومم اومد

شیرین که اینو گفت هردو به خودمون اومدیم و من ادامه پله ها رو رفتم و رسیدم پایین ارشامم رفت و نشست روی یه مبل ۳ نفره.... وارد سالن اصلی که شدم سلام کردم که بابای ارشام گفت:

-سلام دخترم... خوبی؟

لبخندی بهش زدم... آرشام دقیقا شبیه باباش بود... اما چشمای باباش تیره بودن و اون سبز:

-مرسی به لطف شما

لبخند مهربونی بهم زد... چایی ها رو تعارف کردم و وقتی رسیدم به ارشام یواش بهم گفت:

-کسی از سوری بودن ازدواج خبر داره؟

-نه

اروم سری تگون داد و یه چایی برداشت بعد از این کارا میخواستم بشینم پیش نجمه که مامان آرشام گفت:

-آقای سپهر تاج اگه میشه ستایش جان پیش ارشام بشینه البته اگه شما و همسرتون رضایت بدید

-البته ... ستایش جان عزیزم بشین پیش آرشام

-ولی بابا من...

یه نگاه چپ چپ بهم انداخت که حساب کار دستم اومد....به معنای واقعی گفت یا میری پتمرگی همون جا یا و...و...و.....رفتم نشستم جفتش البته یکم با فاصله و سرمو انداختم زیر و با نخونای بلندم ور رفتم که صدای بابای ارشام اومد:

-خوب با اجازه میرم سر اصل مطلب آقا و خانوم سپهر تاج.....من واقعا بابت جلسه قبل متاسفم که نتونستیم خدمتتون برسیم و فکر میکنم خودتون دلیلشو بدونید

بابا-بله ...خواهر همسرتون گفتن

-بله...در هر حال متاسفیم

-نه خواهش میکنم

-امروز ما برای بار دوم اومدیم خونه ی شما و مزاحمتون شدیم برای نشون کردن عروس خانوم

اسم عروس که میومد دوست داشتم بگم کدوم عروس؟!من عروس نیستم....دوست داشتم برم تو اتاقم و با دنی بازی کنم.....نگاهی بهش انداختم دراز کشیده بود روی فرش کنار پای من و ترمه هم داشت باهاش بازی میکرد.....

-برای تعیین مهریه و تعیین روز عروسی یه بحث کوچیک صورت بگیرهو روبه من گفت:دختر گلم ،تو خودت دوست داری مهریت چقدر باشه؟

یکم فکر کردم....باید یه چیزی میگفتم دیگه.....همیشه از مهریه ی بالا متنفر بودم و به عروسایی که مهریه ی بالایی داشتن فحش میدادم خخخ

-من دوست ندارم مهریم بالا باشه فکر میکنم ۸ سکه کافیه

-ولی دخترم یکم کم نیست؟

سرمو انداختم پایین :

-نه.....من مهریه زیاد لازم ندارم

مامان ارشام اومد سمتم و بلندم کرد...استرسم با هر قدمش بیشتر میشد....بلندم کرد و یه لبخند زد و سفت بغلم کرد....وواایییی زن گنده چه زوریم داره!!!!!!له شدم

-عزیزم به سلیقه ارشام هیچ وقت شک نداشتم

به زور نفسی بیرون دادم و گفتم:

-لط..ف ..دارید

یهو ولم کرد که همزمان یواش نفس عمیقی کشیدم...رفت سمت کیفش و یه جعبهٔ مخمل شیک خاکستری آورد بیرون و برگشت اما ایندفعه سمت ارشام:

-آرشام مامان پاشو زنتو نشون کن گلم

و برگشت سمت مامان و بابا:

-البته با اجازه شما

مامان-البته بفرمایین ..دختر خودتون

مامان عزیزم این دیالوگ بابا بود ..تقلب نکن....آرشام خیلی خونسرد بلند شد و جعبه رو از مامانش گرفت و بازش کردیه حلقه ی شیک بود که روش یه الماس سفید کوچیک و خوشکل بود...برقش خورد تو چشمم اما برام تازگی نداشت...روبه بابا

-با اجازتون آقای سپهر تاج

برو بابا...واسه ننت نقش بازی کن...توی دلم اداشو درآورد که خودمم خندم گرفت

.حلقه رو از جعبه درآورد و دست چپم و گرفت و تو یه لحظه حلقه رو گذاشت توی دستم..دستاش گرم بودن....ولی دست من از شدت استرس سرد بود....احساس میکردم قلبم هر لحظه میلرزه و ضربانم رفته روی ۱۰۰۰ حلقه رو گذاشت توی دستم و یه لحظه نگام کرد ولی من فقط یه لحظه نگاش کردم و سرمو انداختم زیر....مامان گفت:

-ایشالله مبارک باشه

آرشام سری تکون داد :

-مرسی

و نشست که منم نشستم... سمانه بلاخره اقدام کرد:

-خووووببب و در آخر هم تاریخ ازدواج

بابای ارشام خندید و گفت:

-انگار عجله داری خواهر شوهر بشی ها!

-بللهههه

نجمه دخالت کرد:

-خواهرمو حرس ندی مگنه و. و. و.

همه خندیدن....مامان ارشام گفت:

-ستایش جان عزیزم اینم خودت انتخاب کن

-نه لطفا اینو خودتون تایین کنید هرچی باشه من موافقم

کیارش که تا اون موقع ساکت بود گفت:

-اشکال نداره من نظری بدم؟

مامان ارشام-بگو پسرم

-چند هفته ی دیگه تولد امام علی چه طوره که عروسی رو اون موقع بزاریم...چون ستایش خیلی امام علی رو دوست داره

راست میگفت من خیلی اهل البیت رو دوست داشتم مخصوصا امام علی و امام حسن و حسین.....به این سه نفر ارادت خاصی دارم....مامان ارشام گفت:

-فکر خوبیه....ستایش نظر تو چیه؟

لبخندی زدم:

-خوبه..خیلی خوبه

-آرشام مامان تو چی؟

یکم مکث کرد:

-خوبه مامان جان

-پس عقد و عروسی رو شب تولد امام علی (ع) میگیریم

همه موافق بودن قرار شد فردا آرشام بیاد دنبالم برای آزمایش خون و خرید.....جدی داشتم عروسی میکردم؟...آخه یه عروسی که همش یه فیلمه ،چرا این همه خرج؟بلاخره رفتن.احساس گناه میکردم .دردسر پشت دردسر....اِه ..ستی از الان جا زدی؟باید به خاطر آيسان تا آخرش پاش باشی.....

.....

-د بیدار شو ایشالله خبر افتادنت تو دانشگاه.....بابا گوشیت دیگه هنگ کرد....

تکونی خوردم روی تخت....

-بابا من غلط کردم گفتم میخوام عروسی کنم ...ولم کن نجمه

-باشه ولی آرشام پایین منتظرت میگمش خودش بیاد بیدارت کنهبه من ربطی نداره

-چی؟!!!!!! آرشام پایینه؟!!!!!!

یهو از روی تخت پریدمرفتم توی دستشویی و چندتا مشت زدم به صورتم که چشمام از خماری بیرون

بیان.....اومدم بیرون دیدم نجمه می خنده.....اخمی کردم اما به شوخی:

-اوهو..نیشتمو برم تا در گوشت اومده بالا

-یعنی باید برم دست آرشام ببوسمخاک تو سرت چرا زودتر با این آشنا نشدی بیاد خاستگاری

اول منظورشو نفهمیدم و سوالی نگاش کردم که یهو فهمیدم جیغ زدم و بالشت کاناپه رو پرت کردم طرفش ..خورد تو صورتش اما از خنده نتونست بگیرتش.

-برو بهش بگو الان میام پایین

-اوکی

ورفت بیرون.....با بی حوصلگی رفتم سراغ کمد توی بهار بودیم.....یه مانتوی خفاشی قرمز آتشی بیرون کشیدم بلنداش تا نزدیک مچ پام بود اما خیلی جذب بود سروفانش هم مشکی بود...شلوار غواصی جذبی پوشیدم و شال مشکیو زدم سرم ...کفشای پاشنه بلندم رو هم پوشیدم.....آرایشمو کردم و موهامو فرق کج زدم...کیف دستی مشکی و قرمزمو برداشتم و موبایلمو برداشتم و گذاشتم توش داشتم میرفتم پایین سرمم پایین بود و مشغول کار با موبایلم بودم که از بالای پله ها به سالن نگاهی انداختم.....اوخ اینو.....آرشام داشت با مامان حرف میزد و سر یه مبل تکی نشسته بود.....اما تپیش...دقیقا ست من بود.....لباس استین بلند مشکی پوشیده بود که آستیناشو زده بود بالا و دکمه هاشو تا پایین سینه اش باز کرده بود ، شلوار قرمز کثیف با کفشای مجلسی براق مشکی پوشیده بود...موهاشم مثل همیشه خوش حالت و کجاروم رفتم پایین صدای پاشنه هام میومد اما خیلی بلند نبود به پله های کوچیک رسیدم که باید اول از پله ها دور میزدم که میرسیدم به اون پله ها که سه تا بیشتر نبودن و بعد وارد سالن اصلی میشدم....صدای کفشامو هم مامان شنید هم آرشام ..هردو چرخیدن سمتم..آرشام بهم خیره شد و مامان با اخمی گفت:

-دختر چرا انقدر دیر کردی؟ آرشام خیلی وقته منتظرت

-وا مامان ...خوب داشتم آماده میشدم...تازه نجمه رو فرستادی بالا سرم اول فقط صدام میزنه بعدم لگت میزنه؟

-لگت؟نجمه کی به تو لگت زده؟

-وای مامان بیخیال ...آرشام بریم؟

آرشام بلند شد همزمان سری به نشونه بریم تکون داد و زیر لب گفت:

-بریم...روبه مامان گفت: با اجازتون خانوم سپهر تاج ما دیگه بریم

-البته .. به سلامت

اومد نزدیک من و دستشو گذاشت به کمرم که یعنی برو...داشتیم میرفتیم که:

-اهای پس من چی؟

منو ارشام و مامان چرخیدیم سمت صدا ..نجمه روی پله ها ایستاده بود آماده شده بود...مامان گفت:

-کجا دخترم؟

-وا مگه نمیخوان لباس بخرن؟

-خوب اره

-خوب منم میخوام برم

-وا

پریدم وسط حرف مامان و به نجمه گفتم:

-عزیزم دخترا با پسرا دختر...تو و کیارش و شیرین باهم برین منو آرشامم باهم میریم

-ای کوفت...باشه بابا

بهش لبخند و چشمکی زدم که بهم لبخندزد...با ارشام رفتم بیرون...سوار کمری مشکیش شدم...اول باید میرفتم آمازشگاه.....

-آرشام؟

نگاهی بهم کرد

-میتونم یه چیزی بپرسم؟

-بگو

-میگم...آخه یه ازدواجی که فقط ۶ ماهه داره و تازه یه فیلم، چه نیازی به این همه خرج داره؟

-به خاطر اینکه هر زن و شوهری باید عروسی داشته باشن و از اونجایی که کسی به غیر از سمانه و سینا از این ازدواج خبرنگاره برای طبیعی نشون دادنش این کار رو میکنیم
-ولی اخه یه عروسی ساده هم خوب.....

-همین که گفتم

اونقدر جدی گفت که دیگه حرفینزدم.....سرمو انداختم پایین و به بیرون نگاه کردم...هوا آبی آبی بود تا حالا هوایتهران انقدر شفاف و خالص نبوده.....نسیم خنک بهاری به صورتم خورد ..چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم...میخواستم این هوا رو وارد ریه هام کنم.....وقتی چشمامو باز کردم سنگینی نگاهی رو احساس کردم...برگشتم دیدم داره از بغل چشم نگاهم میکنه...محلنذاشتم و دستمو بردم سمت ضبطش.....خواستم یه اهنگ انتخاب کنم که دستمو کنار زد..... یه اهنگ انتخاب کرد
(اهنگ آینه به نام من مطمئنم)

چه اهنگ قشنگی ...چشمامو بستم تا اهنگو حفظ کنماما یهو یه سوال دیگه برام پیش اومد سریع گفتم:
-آرشم آرشم

یه لحظه ترسید و سریع برگشت

-ببین مگه ارسلان رئیس اون باند نیست؟
نفسی کشید گفت:

-اره چه طور؟

-خوب ارسلان که پسر عموی منه و منودیده پس ما چه طور میخوایم نقش بازی کنیم؟
-فکر اونجاشم کردم.... یه گریمر میادو رویی صورتت کار میکنه،به عنوان راننده نقش بازی میکنه و وقتی موقع گریمت میشه میاد و گریمت میکنه
-اوه...من از گریمر خوشم نمیاد
-باید بیاد

ایشششش...بروبابا...دیگه حرفی نزد و ساکت بودم....چه شود این زندگی من....بلاخره رسیدیم
آرمایشگاه....پیاده شد و منم پیاده شدم...شونه به شونه راه رفتیمیه پرستاری که از بغلش رد شدیم به طرز بدیاریش کرده بود ،خیلی بد به آرشم نگاه میکرد ولی آرشم حتی نیم نگاهی هم بهش نذاخت....خدایا چی میشه؟وای قیافه دوتامون دیدنی میشه وقتی بگن که گروه خونیتون به هم نمیخور هخخخ....داشتم به همین چیزا فکر میکردم که احساس کردم دستم شد مثل بخاریبه دستم نگاه کردم ... آرشم دستمو گرفته بود اونم

سفت ، نگاهی به اطراف انداختم شایدفامیلی کسی رو دیده..اها به خاطر این دختر عقدہ ای خواست برده نوبت بگیره :

-بشین تا برم نوبت بگیرم

سری تگون دادم و نشستم روی نیم صندلیهای بیمارستانبعد از چند دقیقه برگشت و نشست پیشم .

-کی میتونیم بریم داخل؟

-سه نفر جلو تر از ما نوبت گرفتن اونا کارشون تموم بشه ما میریم...

دیگه حرفی نزد....حوصلم سر رفته بودخواستم بحثی شروع کنم:

-میگم یه سوال بپرسم بد فکر نمیکنی؟

-نه بگو

-تو همیشه دوست داشتی زنت لباس عروسشچه طوری باشه؟

عمیق بهم نگاه کرد و خندید اما محو:

-چرا این سوالو می پرسی؟

-همین طوری...اصلا نگو ولی بدون خیلیتیتیشی

-چیم؟

-تیتیش

خندید...دیگه خندید...خنده بیشتر از جدی بودن بهش میومد...اخم ساختگی کردم:

-||||| به چی میخندی؟

با خنده گفت:

هیچی هیچی...باشه جواب میدم

بهش نگاه کردم لبخندی زدم و منتظرنگاش کردم....

-خوب تا حالا فکر نمیکردم ازدواجکنم...ولی خوب دوست داشتم زنم ، توی ی لباس سفید باشه....ساده باشه

ولی شیکباشه....خوب چیز زیادی به دهنم نیمرسه....تو چی؟

-من؟!!!

-اره...نکنه نمیخوای بگی؟

-نه میگم...اوممم...من دوست داشتمشوهرم شب عروسیمون یه کت و شلوار سفید خوشکل بپوشه...به قول تو شیک باشه

لبخندی زد اما بازم محو

-خوب پس بیا یه کاری انجام بدیم

با تعجب نگاهش کردم:

-چه کاری؟!؟

-من لباس تو رو انتخاب میکنم تو هم کتو شلوار منو

وای خدا.....این آرشام بود...همون کهمن باهاش لج بودم؟...چقدر مهربونی رو دوست دارم.....لبخندم پرنگ تر شد:

-عالیه..اما اگه از سلیقه من خوشتنیومد گله نکنی که خودت کردی

-باشه..اون با من

پرستار-آقای پاکمهر

-بله؟

-بفرمایید داخل و آزمایش بدید

به من اشاره کرد که بریم...ارشام رفتتوی یه اتاق جدا و منم توی یه اتاق دیگه...روی صندلی مخصوص نشستم....دکتر با لبخندبهم نگاه کرد:

-چند سالتو خانوم خوشکله؟

۱۸-

-میخوای ازدواج کنی؟

-اره

-به به...به سلامتی....خوب آستینتوبزن بالا

ترسیدم تازه یاد اومده بود که برای آزمایشباید خون بدم...من از سوزن و آمپول خیلی میترسیدم...استین مانتومو زدمبالا...سوزنو کرد توی دستم که صدای جیغم بلند شد...دکتر تعجب کرد و گفت:

-تکون نخور الان رگت پاره میشه

سعی کردم دیگه جیغ نزنم....اشکامپایین میومدن.

-داره تموم میشه یکم دیگه

صدای ارشام اومد:

-چی شده؟

دکتر سوزنو درآورد و داد به پرستار :

- میتونه یکم بشینه بعد بره

پنبه ای گذاشت روی دستم و گف فشارشیدم....گرم قطع شده بود اما اشکام هنوز روی صورتم بودن....ارشام اومد کنارم وگفت:

-چته ستایش؟چرا گریه میکنی؟

-آرشام من...از آمپول میترسم

خندید

-از آمپول؟

سرمو تکنون دادم....دستشو به صورتمزدیک کرد و اشکامو با انگشت شستش پاک کرد:

-نه به اون گستاخی و بون درازی نه بهاین ارومی و مظلومی

-مسخره میکنی؟

-نه..بلند شو بریم

بلند شدم و جلوش حرکت کردم..میخواستمسریع برم بشینم توی ماشین...به ماشین که رسیدیم درو باز کرد و سوار شدم خودشم سوارشد و نشست.:

-کم خون که نیستی

سری تکنون دادم به نشونه نه

-زیون ۱۰ متریت کجاس؟

دوباره شدم همون ستایش قبلی :

-اینجاس میخوای نشونت بدم؟

-نه ممنون

و حرکت کرد در یه مغازه لباسعروس فروشی خیلی شیک و معروف توقف کرد... باهم رفتیم داخل..دوتا مرد جلومو سبزشدن...یکیشون منو نگاه میکرد و اون یکی گفت:

-چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

آرشام-میخوایم مدلای لباس عروستون روببینم

-بله برای این خانوم؟

به من اشاره کرد.

-بله

-بفرمایین مدلای جدیدمونو ببینید....

دنبالش رفتیم....مدلای خیلی خوشکلی داشتهمه رو هم دوست داشتم ولی آرشام قرار بود انتخاب کنه....یه لباس عروس نظر ارشامو جلب کرد بهش نگاهی انداختم، یه لباس عروس دکلمه بود پایین دامنش پوف بود و خیلیشیک بود همه جاش سنگ کاری داشت..آرشام گفت:

-این چه طوره؟

-خوبه

به پسر اشاره کرد که این خوبه...پسرهیه نگاه به من کرد و گفت:

-بعید میدونم سائز خانمتون باشه ولیاوکی.

رفت و از انبار برامون لباسو آورد و داد به من...رفتم توی پرو زیپش پشت سرم بود ولی نمیخواستم از ارشام کمبگیرم...آخ کاش نجمه رو با خودم می آوردم....به هر زحمتی که بود زیپشو بستم...کاملاندازم بود....خیلی هم بهم میومد....

-پوشیدی؟

حالا حتما باید آرشام منو ببینه

-اره

-اندازه ات؟

این یعنی نمیداد داخل

-اره..دوسش دارم

-باشه

و دیگه صدایی نشنیدم..آخیش....لباسودرآوردم و اومدم بیرون...دادمش به پسره و ارشام رفت که حسابش کنه.....لباس عروسوکه خریدیم آرشام گفت:

-حالا یعنی تو باید لباسای منو انتخابکنی؟

-پس چی؟انتظار نداری که تو لباس منو انتخاب کردی منم از خیرش بگذرم

-خدا به دادم برسه

خیلی جالب بود،نه به اولمون که از سرو کول هم بالا میرفتیم نه به الان که راحت باهم حرف میزنیم..بازم رفت توی یه مغازهی بزرگ و خوب....کتاشون خیلی قشنگ بود...سه تا مرد خوشبختانه ادارش میکردن....

-خوش اومدید..در خدمتم

من گفتم:

-یه دست کت و شلوار برای شوهرمیخواستم

اوهههههه..چه حرفا...شوهرم...هه

-این اقا؟

-بله

مرد حدودا میخورد ۳۰ سال داشته باشه..یه نگاهی به هیکل ارشام انداخت...یکم موند..حتما به خاطر ورزیدگیش بود

من-ببخشید کاراتونو میشه نشونم بدید؟

-بله بله...بفرمایین

رفتیمو کلی کت دیدم....چشمم یه کت رو گرفت..یه کت سفی

رفتیم و کلی کت دیدم....چشمم یه کت رو گرفت..یه کت سفید و خیلی شیک بود..روبه ارشام گفتم:

-اینو می پوشی؟

نگاهی بهش انداخت:

-مگه چاره ی دیگه ای هم دارم

به مرده گفتم بره براش بیاره..اونم رفت و داد به ارشام:

-لباس زیریش؟

-صبر کن الان برات میارم

ارشام رفت توی پرو و من رفتم براش یه لباس بیارم....یه لباس آبی متالیک خیلی تیره براق دیدم برش داشتم و شلوار ستش هم برداشتم و دادم به ارشام که توی پرو بود....منتظر شدم تا بپوشدش....البته چرا داشتم انتظار میکشیدم من که به اون لباسمو نشون ندادم....

-ستایش؟

-بله

-بیا ببین

پیام؟؟؟؟...آخی...خاک تو سرم این غرورشو میشکنه میگه بیا اونوقت من؟؟...هی خدا..البته حق دارم هنوز که صیغه بینمون نخونده ان پس مشکلی نیست..رفتم و درو باز کردم.....خیلی بهش میومدم..یه لحظه با دهن باز بهش خیره شدم که لبخندی زد و گفت:

-خوبه؟

نگاش کردم :

-از عالی گذشته،لایک داره

و علامت لایک نشوونش دادم که لبخندش بیشتر شد ..

-صبر کن صبر کن یه چیزی کم داره

رفتم و یه کراوات آبی متالیک تیره هم رنگ لباس زیر کتش اوردمناخودآگاه کراوات رو انداختم دور گردنش و براش بستم....از کارم تعجب کرد اما به روی خودش نیورد..همش داشت نگام میکرد ، سنگینی نگاهشو احساس میکردم اما سرمو بلند نکردم...وقتی کراواتشو بستم گذاشتمش زیر کتش ...بعد فاصله گرفتم ...دوباره نگاش کردم....

-الان دیگه حرف نداره

خندید و یه نگاه به خودش توی آینه به خودش کرد:

-انگار به خیر گذشت

-چی؟!

-لباسای من

خندیدم و گفتم:

-بله... نباید به سلیقه من شک کنی...راستی به نظر خودت خوبه؟

-حقیقتشو بخوای خوبه

-هووف خیالم راحت شد ... پس درشون بیار

سری تکون داد.....لباسای ارشامم خریدیم..اینه و خرت و پرتا رو هم خریدیم....ارشام گفت مامانم و سمانه لباسای خونگی رو خریدن.... توی راه برگشت فهمیدم که راه خونمونو نمیره:

-کجا داری میری؟

-خونه ی من

-ولی من به بقیه اطلاع ندادم که میام اونجا

-بهشون خبر دادم

-وا کی؟

-وقتی توی پرو بودی

اوووففففف.....کی حوصله داشت؟!.....خوب معلومه منه بیچاره

-باشه

گوشیمو از توی کیفم درآوردم و به نجمه اس دادم:

-نجی میگم ارشام زنگ زده به خونمون؟

به چند ثانیه نکشید که جواب داد:

-اره..گفت میرید خونه ی خودشون

-اها اوکی..راستی لباس خریدین؟

اره..U؟

- پ ن پ... باشه تا شب میام خونه

- اوکی

دیگه حرفی نزدیم.... یهو از صدای ارشام توجهم جلب شد:

- پیاده شو

نگاهی به اطراف کردم ... فقط چهار خونه ویلایی اونجا بود... پیاده شدم و دنبال ارشام رفتم درو با کلید باز کرد و داد زد:

- مش صالح مش صالح کجایی؟

یه مرد حدودا ۵۰ ساله اومد:

- جونم آقا

- مش صالح ماشین بیرون بیارش داخل

- روی چشمام آقا

مش صالح یه نگاه به من کرد و لبخندی زد:

- آقا خانومتون؟

-اره

- ماشالله.... خوش اومدید خانوم

بهش لبخندی زدم و سرمو تکیه دادم..... یه خونه ی ویلایی بزرگ بود و یه حالت چند طبقه داشت.... رفتیم داخل، ارشام زنگو زد و مامانش درو باز کرد با لبخند مهربونی به منو ارشام نگاه کرد:

- خوش اومدی پسرم

و ارشامو بغل کرد بعد منو بغل کرد و صورتمو بوسید:

- خوبی عزیزم؟

-مرسی خانوم پاکم.....

پرید وسط حرفم:

-عزیزم از این به بعد میتونی به من بگی نیلوجون

-ولی اخه

-بیخیال

-باشه نیلوجون

خندیدیم و رفتیم داخل پدرجونو دیدیم چون هنوز بین منو ارشام صیغه نخونده بودن فقط باهم سلام کرد
سمانه و سینا رو هم دیدم..... ترمه خواب بود.... نیلوجون گفت:

-عزیزم برو مانتوتو در بیار...راحت باش

چون مانتوم خفاشی بود باید زیرش یه لباس بلند و استین دار میپوشیدم به خاطر همین مشکلی نبود ولی از یه
طرف خیلی جذب بود:

-پاشو برو توی اتاق ارشام لباستو عوض کن عزیزم...ارشام مامان پاشو زنتو ببر توی اتاق

ارشام بلند شد و منتظر به من نگاه کرد....یکم دو دل بودم ولی با این حال بلند شدم و همراهش رفتم...کلی پله بالا
رفتم تا بالاخره به یه در قهوه ای سوخته رسیدیم ظاهرش ساده بود ولی وقتی درو باز کرد در عجب موندم...یه
اتاق با دکراسیون آبی تیره ومشکی....یه تخت دو نفره مشکی انتهای اتاق بود و همه جای اتاق عکسای ارشام زده
شده بود...وارد که شدم ارشامم اومد باهام داخل....

-اشکال نداره مانتومو بزارم روی تخت؟

-نه راحت باش

مانتمو درآوردم و گذاشتم روی تختش...شالمو نگه داشتم چون سینا پایین بود معذب بودم....خواستم برم که
گفت:

-به نظرت زیادی لباس جذب نیست؟

یه نگاه به خودم کردم ...راست میگفت خیلی افتضاح بود...با دلخوری نگاه کردم:

-خوب به نظرت چیکار کنم؟اگه بهم میگفتی که میایم اینجا اینو نمی پوشیدم

یه لحظه نگام کرد و گفت:

-صبر کن یه لحظه

و رفت بیرون...وا کجا رفت؟!.....چند دقیقه گذشت که برگشت

-بیا اینو بپوش

به لباسی که توی دستش بود نگاهی کردم...یه لباس سفید بود که پولکای طلایی خوشکل نوشته شده بود love you از دستش گرفتم .

-این مال کیه؟

-سمانه

-خودش خبر داره؟

-اره...بیوش

-جلوی تو؟

خندید:

-مثلا مثلا قرار اسممو بزارن شوهرو چرخید :بیوش دیگه

سریع تا پشتشو بهم کرد سارافونی که تنم بود رو سریع دروآوردم و لباس سمانه رو پوشیدم.... چه راحت بود استیناشم بلند بودن خیلی هم تن خور خوبی داشت:

-پوشیدم بچرخ

چرخید و یه نگاه بهم انداخت و باهم رفتیم پایین..... از پله داشت پایین میومدم که احساس کردم یه چیزی بین پاهام داره تگون میخوره ایستادم و زیر پامو نگاه کردم...با دیدن یه گربه سفید پشمالو جیغ کشیدم و پریدم بالا که باعث شد پای راستم توی پای چپم گره بخوره و تعادلمو از دست بدم.....در حال افتادن بودم که احساس کردم مهار شدم....چشمامو باز کردم....آرشامو دیدم که با چشمای از حدقه بیرون زده داره نگام میکنه:

-خوبی!!؟

فقط تونستم سرمو تگون بدم....نیلوجون و سمانه که خودشونو کشتن یکی میگفت:

-آرشام بیا ببریمش دکتر

یکی میگفت:

-خدا مرگم بده هنوز نیومده چشمش زدن دختررو

ارشام گفت:

-می خوای ببرمت دکتر ؟

-نه لازم نیست خوبم..اما این چی بود؟

سمانه گفت:

-این گربه ترمه بود....ولی چرا انقدر ترسیدی تو که سگ داری نباید از گربه بترسی

-من از گربه خاطره خوبی ندارم به خاطر همین میترسم..

هنوز روی دستای ارشام بودم خواستم بهش بگم بزاردم پایین ولی چشمم با چشمای سبز و خوشکلیش گره خورد.....

-نخورید همو ..بابا ارشام بزارش زمین ...ناکس دختر لاغر اندام گیرت اومده راحتی ها!!!!

سینا بود ارشام تا اینو شنید اروم منو گذاشت زمین....زیر لب گفتم مرسی و رفتم توی آشپزخونه تا به سمانه و نیلوجون کمک کنم....سرم درد گرفته بود....یاد خاطره ای که از گربه داشتم سرم درد میگرفت...هنوزم چشمای ترناک گربه یادمه.....اون شب همه میخندیدن و شوخی میکردن،خانواده شاد و سرحالی بودن،باب من بودن...بعد از اون از سمانه تشکر کردم بابت لباسش و رفتم توی اتاق ارشام و لباسمو دوباره پوشیدم...خواستم برم که دیدم گوشی ارشام که توی اتاق بود زنگ خورد...رفتم طرفش که برم بهش بدم که با دیدن صفحه ی گوشی توجهم جلب شد.....کمند....داشت زنگ میزد،عصبی شدم، خواستم جواب بدم که.....

(آرشام)

داشتم با سینا حرف میزد و منتظر ستایش بودم که بیاد پایین که یهو یادم افتاد گوشیمو توی اتاق گذاشتم رفتم از پله ها بالا که صدای گوشیمو شنیدم و سرعتم بیشتر کردم، درو اروم باز کردم که دیدم گوشیم دسته ستایش، عصبی شدم:

-چیکار میکنی؟!

یهو برگشت و بهم اخم کرد و گوشیمو داد دستم و خواست بره که بازو شو گرفتم و نداشتم بره و به صفحه گوشی نگاه کردم....بازم این دخترِ احمق زنگ زد دندون قورچه ای کردم و جواب دادم:

-بله؟

-آرشام

صداش بغض داشت :

-بله کمند کاری داری؟

-آرشام ... من دارم میمرم

-چی شده؟

- چرا میخوای ازدواج کنی؟

پوز خندی زدم:

- به نظرت کسی که ازدواج میکنه دلیلش چیه؟

- آرشام اگه ازدواج کنی من خودمو میکشم

همون طوری که بازوی ستایش توی دستم بود خیلی خونسرد گفتم:

- هرکاری دوست داری انجام بده.... من ستایشو دوست دارم و پنجشنبه هم ازدواج میکنیم پس بهتره خودتو جمع و جور کنی

دیگه مهلت حرف زدن بهش ندادم و گوشی رو قطع کردم و به ستایش نگاهی کردم... داشت با تعجب بهم نگاه میکرد:

- چرا گوشیمو جواب دادی

- جواب ندادم... خیر سرم خواستم لطفی کرده باشم گوشیتو بیارم که دیدم طرفدار زیاد داری دیگه از ما هم گذشت

- حرف الکی زن و برو توی ماشین

دستشو از توی دستم کشید و با گستاخی گفت:

- میخواستم برم ولی مگه اجازه میدی

و رفت... خدایا صبری بهم بده ... این اگه بخواد توی ماموریت اینطوری باشه من به جای ارسال خودمو تحویل پلیس میدم.... رفتم پایین که سمانه اومد پیشم:

- چیزی شد بالا؟

- چه طور؟

- ستایش عصبانی بود

- کمند زنگ زده بود.... ستایش میخواست گوشیمو بیاره که من فکر کردم فضولی کرده باهاش بحثم شد

خندید:

- اوه اوه

- کجاس؟

-رفت توی ماشین

-باشه..فعلا

-بای

با مامان و بابا و سینا هم خداحافظی کردم و رفتم توی ماشین توی ماشین نشسته بود و منتظر من بود ، رفتم سوار شدم و حرکت کردم...هنوز اخماش تو هم بود:

-تا کی میخوای اخماتو تو هم نگه داری؟

جوابی نداد....داشتم عصبی می شدم

-سوالم جوابی نداشت؟

.....-

-باتوام

-من سرم درد میکنه میشه منو ببری خونه

-تا جوابمو ندی نه نمی برمت

-نمیبری نه؟

-نه

-بزن کنار

تعجب کردم:

-چی؟!!!!!!

-مگنه میگی نمی بریم؟پس خودم میرم...بزن کنار بهت میگم

زدم کنار مگنه خودشو از توی ماشین پرت میکرد پایین...بیش از اونچه فکر میکردم لجباز و گستاخ.....پیاده شد که منم پیاده شدم....

-ستایش وایسا

محل نداشت و رفت همین طور صداش میزدممیخواستم بیخیالش بشم که....

(ستایش)

بیشعور... سرم منت میذاره داشتم میرفتم ..ولی واقعی نبود ،فقط میخواستم اذیتش کنم که یه ماشین زد کنارم،دوتا پسر توش بودن:

-اوه اوه سعید اینو ببین سوار شو عزیزم خیلی نازی

محل نداشتم و خواستم برگردم که دیدم یکیشون پیاده شد....خیلی ترسیدم.

-داری چه غلطی میکنی حیوون؟

برگشتم...ارشام بود.... با پسر گلایز شده بود یه مشتش کافی بود که سه نفرو از پا دربیاره و پسر هم اینو از هیکلش فهمیده بودن

-گم شین مگنه حساب خونی که ریخته میشه پای خودتونه

پسره دستاشو به علامت تسلیم برد بالا و عقب عقب رفت که سوار ماشین بشه:

-باشه باشه داریم میریم

و سوار شدن و رفتن وقتی رفتن بیشتر از اون دوتا از خشم ارشام ترسیدم.... از عصبانیت سرخ شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود ، هنوز داشت به مسیر جاده نگاه میکرد سینه پهنش از اعصابانیت بالا و پایین میرفت...برگشت و اومد سمت من بازومو گرفت و کشید سمت خودشحالا وسط خیابان انقلاب ...هر کسی که رد میشد یه نگاه به ما میکرد و با تعجب میرفت خوشبختانه خیابان برای اولین بار خلوت بود....ارشام روبه صورتم غرید:

-میری سوار میشی و اگه لجبازی کنی همین بلایی که میخواستم سر اینا بیارم سر تو میارم

ترسیده بودم...انگار لال شده بودم....دوست داشتم بگم به جهنم ولی نمیتوستم...میترسیدم....بازومو کشید و برد سمت ماشین ..دردم گرفت:

-آخ ...دستم شکست

-به لااله سوار شو تا کار دست خودمو و خودت ندادم

سوار شدم دیگه لجبازی کنار گذاشتم...خوب چیکار کنم لجبازیم دست خودم نیستحرکت کرد ، چند دقیقه سکوت و بعد آرشام گفت:

-چرا انقدر لجبازی؟چرا فکر میکنی لجی باهات دارم

صداش دیگه پر از خشم نبود ...اما هنوزم عصبانی بود....سرمو زیر انداختم:

-دست خودم نیست...از بچگی عادت به لجبازی دارم

-اگه بخوای توی ماموریتم اینطوری باشی کارمون تموم

برای اولین بار غرورمو شکستم...میدونستم مقصرم...بغضم گرفته بود...از اینکه یکی سرم داد بزنه خیلی ناراحت میشدم:

-آرشام من.....معذرت میخوام....باور کن نمیخواستم اینطوری بشه

هق هقی کردم و به بیرون نگاه کردم....ارشام متوجه بغضم شدزد کنار:

-ببینمت

سرمو زیر انداختم که دوباره گفت:

ستایش داری گریه میکنی؟

نگاش کردم ...شوک بهم وارد شده بود....عصبی شد اما اروم گفت:

-من برای خودت میگم...مگنه کاری بهت ندارم....این مردم گرگن اگه....

پریدم وسط حرفش:

-نه مسئله این نیست...مرسی که الان ازم دفاع کردی ولی من وقتی مورد اینطوری برام پیش میاد یکم اذیت

میشم

-باشه

دوباره حرکت کرد ولی دوباره صداش بلند شد:

-راستی امروز چت شد که از گربه ترسیدی؟

-یه خاطره ی قدیمی.....وقتی بچه بودم و همه خواب بودن داشتم از اتاقم میرفتم پایین که صدایی توی انبار توجهمو جلب کرد....رفتم اونجا همه جا تاریک بود و ترسیدم،سرم کم بود،حدود ۵ یا ۶ سال به خاطر همین قدم به پریز برق نمیرسید درو باز کردم ولی از چیزی که دیدم خفیف جیغ زدم.....یه جفت چشم براق و زرد که وسطشون خط بود میدیدم...انقدر جیغ زدم که کیارش و مامان و بابا و نجمه و آيسان همه از خواب بیدار شدن.....خیلی ترسیده بودم، کیارش بغلم کرد و آيسان گربه رو برد بیرونتوی بغل کیارش میلرزیدم.....مامان میگفت چی شده قربونت برم بابا هم همینو میگفت ولی من فقط میلرزیدم....کیارش و بابا و مامان بردنم بیمارستان.....دکتر

گفت که شوک بهم وارد شده و باید از هر چیزی که منو یاد این حادثه می انداخت دوری کنم.... شاید باورت نشه ولی من تا دو سال تحد نظر روانشناس بودم

تعجب کرد:

۲سال؟ انقدر ترسیدی؟

-به معنای واقعی نزدیک بود از هوش برم

-جالبه نشنیده بودم

-حالا بشنو

خندید.... دوباره خوب شدیم باهم.... منو رسوند خونه ...وقتی خواستم برم تو ...یه ماشین مشکوک به نظرم اومد اما محل نداشتم و رفتم تو... که دیدم ارسلان اومده.... عصبانی شدم و مستقیم رفتم توی سالن:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

ارسلان لبخندی زد و بلند شد:

-به به سرکار خانوم سپهر تاج... سلام عرض شد... از ما خبری نمیگیری

-گفتم اینجا چیکار میکنی ارسلان؟

بابا-درست حرف بزن ستایش

-نمیخوام بابا این کیه که میذارى سرشو مثل خر بندازه پایین و بیاد توی خونه ی من

-ستایش درس.....

یه صدای پر از خشم و عصبانیت...اره صدای کیارش بود که تازه از بیرون اومده بود...

-تو به چه حقی داری با خواهر من بحث میکنی حیوون؟

-اه داداش کیارش بس کن ...ناسلامتی منو تو پسر عموییم

-خفه شو من داداش نکبتی مثل تو نمیشم.... گم شو از اینجا.

سیاوشم دخالت کرد:

-از اینجا برو ارسلان دیگه هم پیدات نشه

ارسلان-تو حرف نزن جوجه ...تو کی هستی که به من دستور میدی

من-برو گم شو ارسلان، سیاوش حکم برادر منو داره هیچ کسم حق نداره بهش توهین کنه...واسه مراسم خاکسپاری آيسان نيومديد....حالا كه فهميدي بابا داره نفع ميبره از معاملاتش عمو دندون تيز كرده؟...برو از اينجا....من ديگه پسر عمويي به اسم ارسلان ندارم

ارسلان با كينه به هممون نگاه كرد و گفت:

-جوابش رو ميديد

و رفت....سياوش و كيارش خيلي عصباني بودن...شيرين هم رفت توي اتاقشپاكتاي خريد دستشون بود...نجمه هم بود اما فقط نگاه ميكرد...خواستم جو عوض كنم لبخندي زدم:

-خوب ببينم داداشام و خواهرام چي خريدن واسه عروسي

صبح موبايلم ساعت ۷ زنگ خورد نجمه و مامان اومدن بالا سرم ...نجمه گفت:

-بلندشو ديگه عروس خانوم ، آخرين خواب مجرديته

چشمامو باز كردم....بهشون نگاه كردم...هر دوشون آماده بودن كه بريم آرايشگاه....

-اوه شما كي بيدار شديد

-ور وزن پاشو برو دست و صورتتو بشور ...دوشي هم بگير آماده شو بريم..نوشين منتظرمون

-باشه باشه غر وزن

بلند شدم رفتم توي حموم و دوش گرفتم....وقتي بيرون اومدم سريع آماده شدم...شونه و چندتا خوراكي و لباسم رو هم با خودم بردم و با مامان و نجمه رفتم آرايشگاه....شيرين با سمانه رفته بود يه جاي ديگه و كيارش و سياوش و ارشامم رفته بودن....وقتي رسيديم اونجانوشين كه دوست مامان بود گفت:

-خوش اومدي هانيه جون....به سلامتي كدومشون عروس خانوم

-ممنون نوشين جون....دختر كوچيكم...ستايش

-ماشالله...اين كه نياز به آرايش نداره خودش خوشكله....نجمه هم همين طور

-نظر لطفت

نوشين روبه من گفت:

-عزيم چون چهره ي ساده اي داري ميخوام موها تو مدل باز بزنم خوبه؟

-بله خوبهخودمم دوست ندارم موهام شنیون بشن

-خوب پس خوبهبشین اونجا تا موها تو خشک کنیم

دیگه خودمو دست اونا سپردم...خشک کردن موهام ۳۰ دقیقه طول کشید.... خواستم برم بشینم کنار نجمه که نوشین گفت:

-عزیزم برو توی اون یکی اتاق...عروس باید سوپرایز باشه

لبخندی زدم....خدا میدونست میخوان چه بلایی سرم بیارن....نوشین جون خودش اومد و روی صورتم کار کرد...مدل ابرو هامو تغییر داد یه قطره هم زد داخل چشمم که سفیدی چشمم از قرمزی بیرون بیاد.... بعد مدل موهامو درست کردوقتی کار صورتم به طور کلی تموم شد گفت:

-وایی به جای عروس شدی عروسک...خیلی خوشگل شدی

کنجکاو بودم ببینم چه طوری شدم اما اجازه نداد گفت بذار کارات تموم بشه بعد....بعد یه دختری اومد کنارم تا مانیکور و پدیکور روی ناخونام انجام بده... ساعت شده بود ۲ بعد از ظهر که کارام تموم شد و فقط موند پوشیدن لباسملباسمو با کمک دخترا پوشیدم و تورو به سرم زدن....نوشین و دخترا با لذت بهم نگاه میکردن:

-خوش به حال اون دامادی که قراره عروسی تو باشی...کار مامانت و خواهرتم تموم شده برو ببیننت

لبخندی زدم و رفتم بیرون مامان تا منو دید از سر خوش حالی جیغ کشید:

-وای خدا....این دختر مننه..این دختر مننه توی لباس عروس؟

بغضش گرفت

-! مامان اگه گریه کنی ازدواج نمیکنم

-نه عمر مامان دست خودم نیست ارزو داشتم دخترا و پسرمو توی لباس عروس و دامادی ببینم....اشک شوقه

اومد و محکم بغلم کرد....که بغلش کردم....نجمه رو هم بغل کردم میخواست اشک بریزه که گفتم:

-تو رو خدا خواهی....تو دیگه گریه نکن ، چشمای خوشگل تو خراب نکن

به خودم فشردمش....که گفت:

-باشه باشه.....مثل عروسکای توی قصه ها شدی

بهش لبخند زدم و خواستم چیزی بگم که صدای گوشیم بلند شد،رفتم سمت کیفم ...آرشام بود..گوشی رو جواب دادم:

-الو؟

-کارت تموم شده؟

-اره

-بگو درو باز کنن

تعجب کردم:

-چی؟! درو؟

خندید:

-اره... زود باش

گوشی رو قطع کردم و به نوشین گفتم:

-نوشین جون درو باز میکنید؟

مامان-مگه ارشام اومده؟

-اره مامان

نجمه-اوه اوه نگاهش کن چقدر خوشحال... باید ناز کنی... شنل لباس تو بپوش خوشکل خانوم

لبخندی زدم... نمیدونم چرا خوشحال بودم؟... نجمه شنل سفید کلاه دارمو برداشت و گذاشت دور شونه هام و

کلاهشو گذاشت روی سرم لبخندی زد اشاره به در کرد که برم... بغلش کردم... حرکت کردم سمت

در... احساس میکردم هر قدمی که برم میدارم پاهام سست میشن... یعنی اینا آخرین نفسای دوران

مجردیم؟... یعنی من زن ارشام میشم... در باز شد و قدم های من آهسته تر... از در که بیرون اومدم یهو یه نور

زرد خورد توی چشمم... بالا رو نگاه کردم همه جیغ میزدن و فشفشه روشن کرده بودن دو طرف در

سالن... فشفشه هایی هم توی هوا خودنمایی میکردن... همه بودن... نفس، الیسا و جای مهدیس خالی، سمانه

، شیرین .. کیارش، سیاوش .. الیسا و نفس و سمانه و شیرین اومدن سمتم :

الیسا-بردار این کلاه تو صورتتو ببینیم ... فقط لبات معلومه

نفس-اوف لبای سرخت کف معدم

شیرین-بردار کلاه تو ببینم چه طور شدی؟

سمانه-ببینیم امیدی به مقاومت داداشم هست یا نه؟

از این حرف سمانه خجالت کشیدم:

-سر سفره عقد می ببینید

همه اومدن شکایت کنن که:

-اگه شکایتون از زنم تموم شده برید کنار من توی نوبتم

آرشام رو فراموش کرده بودم...همه کنار رفتن و آرشام اومد سمت منشنل طوری بود که فقط لبام مشخص بودن....ولی من کاملاً اونو میدیدم....خیلی خوش تیپ شده بود....با اون کت و شلوار سفیدموهاشو از دوطرف کوتاه کرده بودن و فقط ۴ سانت بلند نگهشون داشته بود و وسطشونو بلند نگه بود....با همون اخم پر جذبه اش اومد سمتم....دسته گلو بهم داد...دسته گلم ترکیبی بود از گلای سرخ و سفید که شاخه هاش بیرون زده بود و پارچه سفید با یه پایون خوشکل قرمز دور گلا بودن...

-مرسی

بینمون صیغه محرمیت خونده بودن و حالا داشتیم میرفتیم سمت سالن که رسمیش کنیم....عمو رو دعوت نکرده بودیم....بهتر...بازو شو گرفتم و رفتیم پایینفیلم بردار اومد سمتمون و بهمون دستور میداد....به کیارش که رسیدم از آرشام جدا شدم و رفتم سمتش...بهش نگاه کردم...یه کت و شلوار مشکی با لباس سفید و کراوات قرمز پوشیده بود....صورتمو با دستاش قاپ گرفت....یه لحظه خیره نگام کرد و بعد سفت بغلم کرد

...بابا هم همینطور ...سیاوشم فقط بغلم کرد....رفتم سوار ماشین شدم....توی ماشین گفتم:

-آرشام...یه سوالی خیلی ذهنمو مشغول کرده...میتونم بپرسم؟

-بپرس

-میگم ..ارسلان خوب پسر عموی من...اگه شناسنامه ی منو ببینه که میفهمه من....

-برات شناسنامه درست کردیم....نگران نباش..فکر همه چیو کردم

سری تکون دادم و دیگه چیزی نپرسیدم....وقتی رسیدیم در سالن همه ی فامیلام بودنوقتی وارد سالن شدیم دی جی یه اهنگ مخصوص عروس و داماد گذاشت....با همه سلام کردم و وقتی به کمند رسیدم....کمند داشت با کینه بهم نگاه میکرد...یه لباس مشکی دکلمه خیلی کوتاه پوشیده بود...به نظرم چیزی نمی پوشید سنگین تر بود....باهاش یه سلام خشک کردم....رفتیم توی جایگاه عروس و داماد ولی شنلمو در نیوردم...اول باید روحانی میومد و صیغه بینمون میخوند...بعد باید میرفتیم آتلیه و بعد دوباره برگردیم سالن.....دختر و پسر وسط سالن

داشتن میرقصیدن.....یه مرد اومد سمتمون و با ارشام سلام و احوال پرسى گرمى کرد....وقتی به من رسید لبخندی زد گفت:

-سلام عرض شد زنداداش پنهان

با تعجب نگاه کردم ...یعنی ارشام برادر داشت...خودش متوجه شد با اینکه صورتو نمیدید:

-من شهاب امینی هستم.....پسر خاله ی ارشام

سری تکون دادم....و سلام اهسته ای کردم.....نجمه سریع اومد و روبه ارشام گفت:

-عاقد اومد

ارشام سری تکون داد و اشاره کرد که اهنگو قطع کنن.....عاقد وارد شد و اومد سمت ما...یه مرد حدودا ۵۸ ساله بود....با موهای سفید و قد بلند.....اومد و نشست سر صندلی.....نجمه و سمانه و شیرین پارچه بالا سر منو ارشامو گرفتن...شیرین قندا دستش بودن.

-بسم الله الرحمن الرحيم.....با یاد نام خدا شروع میکنم

یه دعا خوند و قران بزرگی رو دادن به منو ارشام شروع کرد:

-دوشیزه مکرمه خانوم ستایش سپهر تاج ،آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم آقای ارشام پاکمهر فرزند علی با مهریه ی ۱۶شاخه نبات ۱۶ شاخه گل رز و محمدی و ۱۴سکه و یک جلد کلام الله مجید در بیاورم ...بنده وکیلیم؟

-عروس رفته گل بچین

زهرمار ...خوب بزار سریع بگم این شنل رو در بیارم دارم آتیش میگیرم.....دستماتو مشت کردم ...استرس داشتم ...خیلی زیادبار دومم گفتن و بار آخر:

-برای بار اخر عرض میکنم عروس خانوم بنده وکیلیم با مهریه ی معلوم شما را به عقد دائم آقای ارشام پاکمهر در بیاورم؟

از زیر شنل به همه نگاهی کردم...مامان و نجمه که بهم لبخند میزدن...دخترای فامیل که همه یا با حسادت و یا با نفرت بهم نگاه میکردن...از برادرم و سیاوش و بابا که با عشق منو تماشا میکردن....و ارشام که منتظر نگام میکرد....خودش فهمید و یه جعبه قرمز مخملی درآورد و جلوم گذاشت.....خدایا هرچی خودت صلاح میدونی -بله.....

صدای دست و جیغ و کلو عاقده همین سوالو از ارشام پرسید و اونم بله رو گفت....دی جی دوباره اهنک گذاشت نیلوجون ظرف عسلو آورد ...به زور انگشت کوچیکمو اوردم بالا و میخواستم بزارم توی دهنش یکم مکث کردم و ارون انگشتمو گذاشتم توی دهنش....انگشتمو مکید که قلقلکم اومد و سریع دستمو بیرون

کشیدم... حالا نوبت ارشام بود... انگشتشو عسلی کرد و اروم گذاشت توی دهن من.. شیطونیم گل کرد و انگشتشو گاز گرفتم که سریع کشید بیرون و ساختگی خندید... همه فهمیدن و جیغ کشیدن و دوباره همه رفتن و شروع کردن به رقصیدن... بقیه بزرگ ترا هم به ما تبریک گفتن... بعد از ایت تبریکا ایسا و نفس اومدن کنارم و گفتن:

-د در بیار این شنلو

نفس ارشامو صدا زد و بهش گفت:

-اقا ارشام یادت رفته نقاب این عروس خانومو از روی صورتش برداری

ارشام یه لبخند زد... اما من میدونستم ساختگی... همه وقتی دیدن ارشام داره سمتم میاد دوباره جمع شدن... ارشام اومد سمتم و بلندم کرد... دستاشو آورد جلو و کلا شنلو خیلی اروم برد بالا... سرم پایین بود... احساس کردم هوا به سرم خورد که سرمو اوردم بالا تو چشمای سبز و خوشکلیش نگاه کردم... داشت با یه نگاه خاص نگام میکرد... قسم میخورم ته چشماش یه چیزی بود... چیزی که از فهمیدنش ناتوان بودم... همه سوت و دست زدن... چون میخواستیم بریم آتلیه فعلا شنلمو در نیاوردم.

پسرا همه حسرت نگام میکردن. ارشام سرشو خم کرد و در گوشم گفت:

-انگار طرفدار زیاد داری؟

میخواستم بقیه نفهمن لبخند ساختگی زدم:

-هه... اره همه هم یه مشت هرزه ان

از بین جمعیت رد شدیم و رفتیم سمت آتلیه... عکاس مرد بود اما به اسرار ارشام دختری اومد... یه عکس تکی میخواست ازم بگیره... فضای پشت سرم یه هوای ابری به رنگ خاکستری و یه میز گذاشت جلوم و دستامو گذاشت روش و گفت روی دستام بخوابم... چندتا عکس توی این مایه ها گرفت و بعد نوبت عکسای هنری شد... به ارشام گفت به دیوار تکیه بده و به من نگاه کنه و منم جلوتر از اون به آسمون نگاه کنم و پشتم بهش باشه... و اما عکسای دو نفره... از این قسمت واهمه داشتم... دختره گفت بشینم روی زمین و دامن لباسمو پف کرد گذاشت دورم و به ارشام گفت که بشنه پشت سرم و منو از پشت بغل کنه... یه عکس بود که عکاس گفت من به آینه نگاه کنم و چشمامو ببندم و ارشام باز از پشت منو بگیره و اونم به آینه نگاه کنه... چندتا عکسم با بادکنک گرفت... ساعت ۸ شد که برگشتیم به سالن دوباره سیل خوش آمد گویا... نشستیم توی جایگاه و به کسایی که داشتن میرقصیدن نگاه کردم... دلم میخواست منم یکم انرژیمو تخلیه کنم اما الان نمیتونستم چون خیلی گرسنه بودم... ارشام رفت توی جمع دوستاش... ایسا و نفس اومدن پیشم و باهم خوش و بش کردیم که نفس گفت:

-جعبه رو باز کن ببینیم آقاتون چی بهت هدیه داده

دیگه نمیتونستم توی اون وضعیت بایستمدی جی گفت:

-فامیلای شاه داماد برن کمک داماد داره کم میاره....یه دست به افتخار عروس خانوم که انقدر قشنگ برای داماد میرقصه

فامیلای من جیغ و هورااا کشیدن و فامیلای ارشام ازم جداس کردن و باهاش میرقصیدن ولی ارشام فقط تکون میخورد....یهو کمند اومد وسطوایی نه!!

چه ادم بیشعوری...دیگه نرقصیدم....چرا باید میرقصیدم؟....دی جی فهمید و گفت:

-اااااامممم فامیلای عروس خانوم دورشو بگیرید انگار زیادروی کردن فامیلای شاه داماد

همه اومدن کمکم ...ولی دیگه نمیخندیدم فقط میرقصیدم....باشه ارشام منم بلدم....غرورمو حفظ کردم دوباره شدم همون ستایش...همون دختر مغرور و لجباز ... سیاوش اومد جلو که بهش لبخندی زدم شروع کردم به رقصیدن...سیاوش هم مردونه میرقصید...مسیرم که عوض کردم متوجه ارشام شدم که داشت با عصبانیت نگام میکرد ،محل نداشتم....اهنگا که تموم شد دی جی اهنگ بفرماید شامو گذاشت

همه رفتن برای شام...ما هم یه جایگاه داشتیم برای غذا خوردن....این فیلم بردار لعنتی هم دست بردار نبود....همش میگفت:

-آقا داماد برای عروس خانوم اینطور کن...فلان کن...عروس تو ناز کن

زهرمار میذارى شاممو کوفت کنم یا نه؟...بلاخره تموم شد وراحت تونستم خودم غذا بخورم....صدای ارشام با حرس بلند شد:

-انگار خیلی با سیاوش بهت خوش میگذره

-نه به اندازه خوشی که تو با کمند داری

-اولا که من ندیدم کمند از کجا اومد وسط دوما فکر نمیکنم کارایی که من میکنم تا زمان ماموریت به تو ربطی داشته باشه

-اها ببخشید ها ولی کارای منم به تو ربطی نداره

یه لحظه با عصبانیت نگام کرد و نگاهی به اطراف انداخت و یهو چونمو محکم توی مشتش گرفت:

-حیف امشب شب عروسی مگنه خوب میدونستم چه بلایی سرت بیارم...کاری نکن دندونای سفیدتو توی دهنتم خورد کنم

و بعد ولم کرد...کوفتم شد شاممیکم خورده بودم....قاشق و چنگالو با عصبانیت پرت کردم توی پشقاب و بلند شدم که برم توی سالن که اومد دنبالم و دستمو محکم گرفت و چرخوندم:

-کجا؟! چرا غذا تو نمیخوری؟

-مگه تو میذاری؟ دستمو ول کن

-برو غذا تو بخور شب ضعف میکنی

-بله؟

انگار خودش فهمید که چی گفت که خندش گرفت و همراه اون منم خندم گرفت

-ستایش خیلی منحرفی

با خنده گفتم:

-تو منحرفی که فهمیدی من چی فکر کردم

-خیلی فضولی بچه بودی مامانت چی کشیده از دستت خدا میدونه

-نخیرم.....

نیلوجون-به به عروس و داماد عاشق باهم خوش و بش میکنن

نیلوجون پات میشکست یکم زود تر بیای؟..... نیلوجون اومد و گفت:

-این حرفا رو بزارید بعدا برید توی جایگاه همه غذاشون تموم شده

-باشه چشم

منو ارشام رفتیم توی جایگاه...ارشام رفت پیش دی جی و یه چیزی بهش گفت و برگشت....الیسا و نفس اومدن سراغم :

-پاشو ببینم موندی اینجا جا خوشک کردی که چی؟ پاشو بریم برقصیم

منو بلند کردن و بردن وسط پیست رقص....دورم یه دایره گرفتن و من تنها میرقصیدم و هرازگاهی یه نفر از بین جمع میومد و با من میرقصید انرژیمو کاملا تخلیه کردم با الیسا و نجمه و نفس و کیارش بیشتر از بقیه رقصیدم.....خسته بودم رفتم بشینم که یکی از پشت صدام زد:

-مبارک باشه عروس خانوم

برگشتم ببینم کیه.....یه مرد قد بلند چهارشونه بود که خیلی هم شبیه کمند بود...حدس زدم کیه:

-مرسی ولی ببخشید شما؟

-من برادر کمندم..کیان

دستشو آورد جلو و خواست باهام دست بده که آرشام اومد زد سر شونه اش و بردش کنار و یه چیزی بهش گفت که کورش دیگه طرفم نیومد....بعد خودش اومد پیشم...دیگه باهم بد نبودیم:

-ستایش از این مرد دوری کن

-چرا؟

-وقتی من میگم دیگه حرفی روش نیار

خواستم چیزی بگم که این دی جی پارازیت گفت:

-خوب حالا وقت بخش رمانتیک ماجراس.....رقص تانگو

چراغا رو خاموش کردن و فقط یه نور سفید روی منو آرشام بود...به خودم که نگاه کردم دیدم وسط پیست رقص ایستادم....ارشام خیلی اروم دوتا دستشو گذاشت دور کمرم و من دستامو دور گردنش حلقه کردم

(آهنگ علاقه از عماد طالب زاده)

چه اهنگ قشنگی....رفته بودم توی حس آهنگ و اصلا به اطرافم دقتی نداشتم....قد من نسبت به آرشام کوتاه بود و به خاطر همین شونه هاش منو کاملا پوشش میدادن...یکی از دستای ارشام بالا اومد و گذاشت پشت کمرم.....و من یه دور چرخیدم....صحنه برای تماشاگرا خیلی رمانتیک بود اما من استرس داشتم....

-تنت سرده

-چی؟!؟

-استرس داری؟

سرمو تکون دادم:

-یکم

-آماده ای؟

با تعجب نگاهش کردم که خندید:

-برای چی امادم؟

تا اینو گفتم از زمین کنده شدم....باورم نمی شد...ارشام منو داشت دور خودش دور میداد....این کارو که کرد همه جیغ زدن و ابراز خوشحالی کردن....دوباره اروم گذاشتم زمین....خندش گرفته بود من سرخ شده بودم...تا حالا کسی این کارو با من نکرده بود....اهنگ تموم شد خواستیم جدا بشیم که صدای اطرافیان بالا اومد:

-ارشام بیوسش یالا یالا...ارشام بیوسش یالا

حالا اینو کجا دلم جا بدم؟دی جی اهنگ شمارش گذاشت...کنجکاو بدونم ارشام میخواد چیکار کنه.... به شماره یک که رسید ارشام اروم خم شد صورتمو خیلی اروم گونمو بوسید...احساس کردم یه جریان قوی از توی صورتم رد شد....دی جی و بقیه ول کن نبودن:

-اووووههههه ستایش بیوسش یالا یالا یالا

من نمی تونستم....نجمه از دور بهم اشاره کرد که یالا....میترسیدم....اما مجبور بودم...منم اروم زیر گلوی ارشامو بوسیدم،که یهو دستاش دور کمرم سفت تر شد....بلاخره تموم شد....میخواستم سوار ماشین بشم و خداحافظی کنم...مامان و نجمه بغض کرده بودن و این یکم اعصابمو خراب میکرد....سوار ماشین شدم و با ارشام رفتیم خونه....کنجکاو بودم بینم خونه رو چه طوری درست کرده....رسیدیم در خونه....یه آپارتمان بزرگ بود خیلی هم لوکسارشام روبه یه پیر مرد گفت:

-آقا محسن بیا ماشینو ببر

آقا محسن اومد ..یه مرد حدودا ۴۰ ساله بود ... اومد سمت ما و با دیدن من ماشین عروس تعجب کرد و گفت:

-مبارک باشه آقا...خانومتون هستن؟

-بله

-هزار ماشالله چشمش نزنم ...برازنده خودتون

ارشام لبخندی بهش زدخواستم برم سمت اسانسور...خیلی خسته بودمتوی اسانسور که بودیم اهنگ ملایمی پخش میشد....گوشیم زنگ خورد ارشام سرش توی گوشیم بود و حواسش بود...الیسا بود..میدونستم کرم داره برای همین قطع کردم

-کی بود؟

-الیسا

-چرا قطع کردی پس؟

-مرض داره زنگ زده..میدونم چشمه محل نمیدارم

خندید

- حالا فکر میکنن خبری

-اره.... اوف این اپارتمان چند واحد داره؟

- الان میرس

همون لحظه در باز شد پریدم بیرون ...

-بچم حلال زاده اس

خندید... اومدم برگردم که کوبیدم توی دیوار.... صدای خنده ی ارشام اوج گرفت.... ولی من خیلی سرم درد گرفت... یعنی انقدر تند اومدم بیرون؟... اشک توی چشمم جمع شد.... دستمو گذاشتم روی سرم ادم ناز نازویی نبودم اما یکم حساس بودم و با کوچیک ترین ضربه ای که به تنم وارد می شد اشک توی چشمم جمع میشد... ارشام سریع اومد کنارم و دستشو گذاشت روی دستم و گفت:

-داری گریه میکنی؟... دستتو بردار ببینم چی شد

با بغض گفتم:

-چیزی نیست..... من یکم نازک نارنجیم چیزیم نیست

-بردار دستتو ببینم

دستم به زور آورد پایین و به جایی که کوبیده شده بود نگاهی انداخت دستشو آورد بالا و نوازشش کرد

-چیزی نشده یکم قرمز شده... درد داره؟

-نه چیزیم نیست به خدا ارشام ...میشه درو باز کنی؟

دستشو برداشت و در واحد رو باز کرد و اشاره کرد برم داخل... رفتم داخل و به اطرافم نگاه کردم.... یه واحد خیلی بزرگ با دو در انتهایی سالن.... سالن پذیرایی ترکیبی بود از رنگ طوسی و سفید و قرمز... مبلای نیم دایره ای قرمز و سفید با یه تلوزیون بزرگ روی دیوار قاب های نقاشی هم بودن.... کنار مبلایه پنجره خیلی بزرگ بود آشپزخونه هم توی پذیرایی بود.... رفتم سراغ اتاقا یه درو باز کردم یه اتاق بزرگ بود که انگارم اتاق مطالعه بود و کاملاً مجهز بود.... رفتم توی اون یکی اتاق... اووهههه... یه اتاق با ترکیب رنگ سرمه ای و سفید.... چندتا از عکسای ارشام این طرف و اون دیوار یه تخت دونفره سورمه ای اخر اتاق بود.... بقیه وسایل مثل کمد و میز و عسلی های دوطرف تخت سفید بودن.... یه میز ارایش سفید بود.... رفتم نشستم روش و مشغول باز کردن موهام شدم... چون مدل باز زده بودم زیاد طول نکشید... اما لباسم.... سخت بود در آوردنش.... زپیش پشت سرم بود.... هرچقدر تلاش کردم که بازش کنم نتونستم.... نمیتوستم از ارشام کمک بگیرم.... صدای در..... سرمو

برگردوندم، ارشام اومده بود داخل.... کتشو در آورد و انداخت روی تخت... کرواتشم در آورد.... اومد سمتم، بازو هامو گرفت توی دستاش:

-هنوز سرت درد میکنه؟

-یکم

سری تکنون داد....یه لحظه متوجه زیپ لباسم شد که خندش گرفت و گفت:

-میتونی بازش کنی؟

سرخ شدم:

-حقیقتشو بخوای نه

-کمک نمیخوای؟

دستممامو اوردم بالا به نشونه کوچیک نشونش دادم:

-فقط یه خورده

خندید:

-بچرخ

چرخیدم...دستش به کمرم میخورد....خیلی گرم بود....زیپ لباسمو یکم آورد پایین ولی بازم ادامه داد که اقدام کردم:

-خوبه...مرسی

دستشو برداشت و یکم عقب رفت....رفتم توی حموم و لباسمو در آوردم و گذاشتمش بیرون....آرایشمو پاک کردم و رفتم زیر دوش آب گرم....تنم خشک شده بود....خیلی خسته بودم....حولمو برداشتم و تنم کردم....لای درو باز کردم...به نظر کسی نبود، آروم اومدم بیرون..در کمد لباسا رو باز کردم....اینا که لباسای من نیستن....همه زنونه بودن....یکی رو در آوردم و نگاهی بهش کردم....به نظرم هیچی نمی پوشیدم سنگین تر بودم....اون یکی کشو رو باز کردم...یه لباس سفید خز دار بیرون کشیدم و یه شلوار صورتی کثیف محتویاتم برداشتم....همه رو که پوشیدم موهام خشک کردم....خواستم به ارشام بگم کارم تموم شده ولی یادم اومد ما که همیشه روی یه تخت بخوابیم پس بی خیال شدم....رفتم روی تخت دراز کشیدم....آآآخخخییی چه راحت بود....پتو رو کشیدم روی خودم و خواستم بخوابم:

-برو اون طرف تر

یهو از جا پریدم....آرشام درست بالا سرم بود..لباساشو هم عوض کرده بود:

-ولی آخه....

-برو اونطرف تر میخوام بخوابم

-خوب برو توی یه اتاق دیگه بخواب

-اگه یه اتاق دیگه بود حتما میرفتم

-خوب روی کنایه

نفس عمیق کشید....قسم به ان پیکر نمیدونم چی این یه نقشه ای داشت:

-نمیری کنار نه؟

-نچ

-خودت خواستی

یهو بهم حمله برد که کشیدم که جیغ زدم:

-اومدی طرفم نیومدی

دوتا دستشو گذاشت دو طرف سرم وگفت:

-بری کنار کاری بهت ندارم

-آهههه باشه

بلند شد که رفتم اونطرف تر و گوشه تخت خوابیدم....اونم اون طرف تخت خوابید....از وضعیتم راضی نبودم....قرار

نبود اینطوری باشه..قرار نبود منو ارشام یه جا بخوابیم.....سرجام راحت نبودم ارشام تکون خورد

و اروم به پهلوی روبه من خوابید :

-بهتره بخوابی....چند روز دیگه باید حرکت کنیم

اینو که گفت مثل فشفشه زنبوری از جا پریدم . نشستم:

-چی؟!به این زودی

اونم نشست :

-اره

۱۴۷

رفتم و درو باز کردم و بعدم در اتاقو بستم... اول کیارش اومد داخل و سلام و احوال پرسى و بعد نهمه با يه کاسه آس اومد خواستم درو ببندم که نمیدونم زدم تو سر کدوم بنده خدایی.....نگاهی کردم..با دیدن دوتا دوست ستایش که یکیشون که فکر میکنم اسمش نفس بود و دستش روی سرش بود خندم گرفت:

-ببخشید از عمد نبود

-نه خواهش میکنم

بعد هر دو اومدن داخل...مثل ستایش پر رو بودن....درو بستم که دیدم دخترا دارن میرن سمت اتاق

-ببخشید اگه میشه اول درو بزنی بعد برید داخل ممکن خواب باشه

نمیدونم چی برداشت کردن که بهم نگاه کردن و ریز خندیدن...دخترای.....هووووفف خدا....رفتم نشستم پیش کیارش.....کیارش گفت:

-دیشب خسته به نظر میرسیدید

-اره یکم خسته بودم

-ستایش خوبه؟

-اره

-چند وقت دیگه میخواین برین؟

-چند روز دیگه میریم شمال بعد از چند ماه بر میگرددیم بچه ها هم میان

-مواظبش باش.....من یکی از خواهرامو توی این ماموریتا از دست دادم...دوست ندارم یکی دیگه هم خدای نکرده همون بلا سرش بیاد

کیارش همه چیو فهمیده بود....یعنی خودم بهش گفتم..از هر کسی مخفی میکردیم از اون نمیتونستیم...زدم روی شونه اش:

-نگران نباش...همون طور که تحویل دادید همون طورم برش میگردونم

سری تکون داد.....فقط امیدوارم همین طور بشه....

-بیا اینم شناسنامه ها

دوتا شناسنامه با کارت ملی گذاشت جلوم....

(ستایش)

صدای در از خواب بیدارم کرد...آرشام نبود....

-خواهری....بیداری؟

نجمه؟!...به به باد امد و بوی انار آمد....به زور گفتم:

-اره بیا تو

نجمه و الیسا و نفس یهویی ریختن سرم.....الیسا گفت:

-دیشب خوش گذشت؟

-مگه دیشب چه خبر بود؟

خندید:

-اره اونم چه خبری

یه لحظه به حرفش فکر کردم،وقتی منظورشو گرفتم بالشتمو کوبیدم توی سرش....نجمه گفت:

-درد که نداری؟

-نه

-خوب پس پاشو برات آش اوردم....یالا

-با کی اومدید؟

-کیارش

-باشه الان میام

رفتیم بیرون توی سالن....کیارشو که دیدم بغلم کرد و بهم تبریک گفت.....دوتا شناسنامه دست آرشام

بود....حدس میزدم چین نجمه یه کاسه آش برامون آورده بود

-نجمه؟

-هوم

-جان سستی اینو خودت درست کردی

به آش اشاره کردم که خندید:

-راستشو بگم؟

-اره

-حتما؟

-بگو

-نه

-وا پس کی؟

-سمانه، خواهر شوهر عزیزت

اینو که گفت الیسا که داشت یکم از آش میخورد، آش پرید تو گلوش همه زدن زیر خنده...نفس زد پشت الیسا :

-اوه چت شد؟....این کله خراب باید آش خواهر شوهرش بپره تو گلوش نه تو

خندیدیم....من که دیگه اشک از چشمم سرازیر شد...الیسا یکم سرفه میکرد اما بهتر شد و گفت:

-میگم چرا یه مزه ی تازه میده هااا

آرشام خیلی جدی گفت:

-خوب یا بد؟

الیسا یکم ترسید:

-نه بابا.....خوب

آرشام سری تکون داد.....بعد از کلی حرف و حدیث بالاخره رفتن هر چقدر آرشام اسرار کرد که بمونن نموندن.....گوشی تلفن خونه زنگ خورد ،خواستم برم جوابش بدم که آرشام اشاره کرد خودش جواب میده:

-بله؟

....-

نمیدونم کی بود که اخم کرد و به من نگاه کرد:

-گوشی چند لحظه

گوشی رو گرفت سمتم ولی هنوزم اخم داشت...با تعجب گوشی رو از دستش گرفتم،خودشم کنارم ایستاد:

-الو؟!

-سلام عروس خانوم

با شنیدن صدای مهدیس انگار دنیا رو بهم دادن:

-مهدیس؟!

-پس کی؟

-وای خودتی؟

-نه من جبرئیلیم تو قالب مهدیس بهت نازل شدم

خندیدم.....با یه حالت گله بهش گفتم:

-آخه به تو هم میگن دوست؟ آخه بی انصاف چرا نیومدی عروسی؟

صداش گرفت:

-به خدا خیلی دوست داشتم پیام ولی خودت که میدونی وضعیتم چه طوره؟ از همه وحشت دارم

بغضم گرفتم...یاد بلایی که سرش اومد افتادم....حقش نبود.....با مهدیسم حرف زدم تمام مدت آرشام پیشم بود و گوش میداد و بهم اشاره میکرد چیزی از اون شب یادش نیارم.....حرفاش که تموم شد گوشه‌ی رو گذاشتم و روبه آرشام گفتم:

-علف زیر پات سبز نشد؟

خیلی خونسرد گفتم:

-خودت نگاهی بنداز

اوفی گفتم :

-باشه تسلیم

چشمم به شناسنامه ها خورد...آروم رفتم سراغشون و برشون داشتم و نشستم روی کناپه:

-شناسنامه هان؟

اومد و روی مبل بغلی نشست:

-اره

بازشون کردم اولی مال من بود که هنوزم عکس نداشت...توش نوشته شده بود:

نام:دلربا

نام خانوادگی: آریان شاه

محل تولد: ایران - تهران

به آرشام نگاه کردم:

- دلربا؟!

سری تگون داد:

- من انتخاب نکردم بچه ها انتخاب کردن

شناسنامه خودمو بستم و شناسنامه ارشامو باز کردم.... عکس خودشو گذاشته بود:

نام: علیرضا

نام خانوادگی: ایران منش

محل تولد: ایران - تهران

- علیرضا ایران منش گذاشتن اسمتو

شناسنامه رو از دستم گرفت و نگاهی بهش انداخت:

- گیریموره کی میاد؟

- فردا

- چه جوری میخواد درستم کنه؟

- نمیدونم اما یه کاری میکنه که شبیه خودت نباشی

خوب نمیشه اون زبون بی صاحب تو بچرخونی زودتر بگی.... دلم میخواد با همین دوتا دستام خفش کنم... حیف
نمیشه میوفتم زندان بعدم یه راست جهنم... حیف.... از فکرای خودم خندم گرفت.... بلند شدم رفتم یکم خونه رو
بگردم ببینم چه خبره.... رفتم توی اتاق مطالعه... یه میز بزرگ سفید انتهای اتاق بود.... کتابچه ها و کتابخونه هاشم
کرم رنگ بودن.... یه فرش هم وسط اتاق.... با دیدن فرش دایره ای شکل یاد دنی افتادم.... وای اصلا یادم رفته بود
، یادم باشه به آرشام بگم فردا برم بیارمش اینجا.... خواستم برم که چشمم به یه در خورد.... یه در عجیب... قدیمی
بود رفتم سراغش دستمو روی دستگیره که گذاشتم در باز نشد.... قفل بود.... یعنی چی اون تو... کنجکاویم گل
کرده بود... کلیدش کجاس؟..... ای بابا سستی چه مرگته به توچه بیخیال شدم و رفتم بیرون آرشام نبود... رفتم
توی آشپزخونه سرکی کشیدم نبود:

- وا آرشام؟!

همین طور که سرمو این طرف و اون طرف تکون میدادم که پیداش کنم یهو:

-بله

جیغ زدم...دقیقا پشت سرم بود...دستشو گذاشت روی گوشاش:

-گلوت درد نمی گیره بس که جیغ بزنی؟

بدون توجه به حرفش گفتم:

-تو که اینجا بودی؟چه طوری اومدی پشت سرم...داشتم سخته می کردم

-اها ببخشید نمیدونستم برای رفتن به دستشویی هم باید از تو اجازه بگیرم

-مگه من گفتم اجازه بگیر؟

-حالا هرچی ،کارم داشتی؟

ای ادم موزی کم آوردی هاها...پام ضرب گرفت:

-اره...دنی رو میخوام بیارم پیش خودم

-نمیشه مشکل ساز

-مسئولیتش با من

-نمیتونم ماموریتمو به خاطر یه سگ خراب کنم

لب و لوچمو اویزون کردم:

-حتی اگه من خواهش کنم

یه لحظه موند نگام کرد:

-نمیشه اسرار نکن

خیلی ناراحت شدم...من بدون دنی نمیتونستم یه جا بمونم...اون همدم بود...سرمو انداختم پایین و رفتم توی

اتاق و دروبستم و دراز کشیدم روی تخت...حوس کرده بودم گیتار بزنم...اما

چشمم به یه گیتار مشکی کنار کمد افتاد...بلند شدم و برش داشتم...یعنی آرشامم گیتار میزد؟..... اما گیتار همه

تارهایش جدا شده بودن،پس یعنی خیلی وقته که نمیزنهبی خیال شدم و رفتم دوباره دراز کشیدم...صدای

تلوزیون اومد...انگار داشت فیلم تماشا میکرد...اوف کاش دنی اینجا بود...یکم باهاش بازی می کردم...گوشیمو

برداشتم و به خونه زنگ زدم بعد از سه بوق نجمله جواب داد:

-الو؟

-الو نجمه؟

-سلام خواهری... خوبی؟

-ای بد نیستم.. تو خوبی؟

-ستی چی شده؟ زبون شش متریت کجا رفته؟

-هیچی

-اره منم خر باور میکنم..... بگو چی شده

-آرشام نمیزاره دنی رو بیارم پیش خودم

-وا این که ناراحتی نداره خوب لابد دوست نداره

-نجمه تو هم؟!

-کوفت ... حالا قهری؟

-پ ن پ

-به خاطر یه سگ؟

-فردا میام دنبالش

-دنبال کی؟

-دنی

-ستی لج نکن ل....

پریدم وسط حرفش:

-تا فردا بزارش توی اتاق خودم بخوابه غذاشم توی ظرفش بریز ساعتای غذاشو خودش بلده فقط تو هر وقت

دیدی ظرفش خالی پرش کن فعلا

قطع کردم.... چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم.... اولین بار بود که از بحث کردن خسته می شدم... همیشه تا

آخرش پای حرفم میموند اما الان حوصله نداشتم..... صدای زنگ در از تو فکر بیرونم آورد رفتم بیرون ببینم کیه که آرشام با دیدنم سریع و عصبی گفت:

-برو داخل

- کی بود؟

- برو داخل بهت میگم، لباساتم عوض کن

یه نگاهی به خودم انداختم یه تاپ بندی قرمز تنگ پوشیده بودم با شلوار برمودایی سفید.

- ای بابا خوب بگو کی؟

اومد سمتم و دستمو گرفت و برد تو اتاق:

- وقتی بهت میگم برو داخل اتاق دیگه بدون یه دلیلی دارم

میخواستم بزنم تو سرش بگم ادم نفهم دارم بهت میگم کیه مگه کری؟... بردم داخل اتاق و گفتم:

- لباس پوشیده ای بپوش بعد بیا

- زبونم مو در آورد میگی کیه یا نه؟

- گیرمور

- مگه قرار نبود فردا بیاد

- نمیدونم جریان چیه... بپوش بعد بیا و درضمن حلقتم دستت کن

حلقم؟!... وای اره دیشب در آوردمش... پاشدم و رفتم سمت کمد و یه لباس آستین بلند طوسی پوشیدم یه شلوار

قرمز دم پا هم در آوردم و پوشیدم.. آرایش نکردم و حلقم کردم دستم با خودم گفتم وقتی این هر روز قرار

روی صورت من کار کنه پس نیازی به روسری نیست.... رفتم بیرون و توی راهرو ایستادم:

- خوب آرشام خان نمی خوای خانومتو نشونمون بدی؟

نشونمون بدی؟!... مگه تو چندتایی؟

- الان میاد، صبر کن برم صداش کنم

صدای قدم هاشو شنیدم .. همونجا ایستادم وقتی اومد با دیدنم گفتم:

- شالت؟!

- ای بابا این که قرار هر روز با صورتم ور بره دیگه چرا جلوش حجاب بگیرم

- برو شالتو بزن بعد بیا

- نمیخوام

همچین نگام کرد که مطمئن بودم اگه یه ساطور میدادم دستش سرمو از وسط دو نصف میکرد....یهویی دستمو گرفت و پرتم کرد که محکم خوردم به دیوار از بین دندوناش غرید:

-خوب گوش بده،هرچی میگم بدون لج بازی باهام بهشون عمل میکنی و اگه..

یهو دستم که تو دستش بود و محکم فشار داد:

-اینکارو نکنی با همین دیوار یکسانت میکنم

از درد صورتم جمع شده بود اشک از چشمام سرازیر شدمتوجه شد و ولم کرد در گوشم گفت:

-برو شالتو بزنصورتم بشو...

خیلی اروم تر گفتم:

-اشکاتم پاک کن

و رفت....نمیدونستم به رگبار فحش ببندمش یا

-الان میاد

-باشه آرشام جان...راستی...

بحث جدیدی باز کردن....سریع رفتم صورتمو شستم....موهامو با کش بالای سرم بستم و شال قرمز تیره ای سرم کردم و رفتم بیرون ...هنوز منو ندیده بودن:

-سلام

و از راهرو بیرون اومدم و وارد سالن اصلی شدم....اوه...اینا رو دو نفرن....دوتا پسر حدودا ۲۶ الی ۲۸ ساله هر دو هم خیلی رسمی کت و شلوار پوشیده بودن....یکیشون با نیمه باز بهم نگاه میکرد و اون یکی بلند شد و لبخند زد:

-سلام

دستشو دراز کرد بین دست دادن و ندادن موندم....زیر چشمی به ارشام نگاه کردم ، منتظر عکس العمل من بود....از حرصش دستمو جلو بردم و باهاش دست دادم...و بعد نشستم پیش آرشام...پسره هم نشست:

-خوش بختم من مهر دادم...مهر داد فروزان

-بله خوشبختم

اون پسره هم به من لبخندی زد گفت:

-منم شاهین اسفندیار هستم...خوشبختم

سری تگون دادم....نزدیک به ارشام بودم....ارشام دستش کنار دستم بود و هر حرف اشتباهی میزدم یه علامت میداد....مهرداد گفت:

-ارشام کارمو یکم سخت کردی

-چطور؟

-آخه نمیدونم خانومتو چطوری گریم کنم....خودش خوشکله تگه گریم بشه به نظر من مثل الانش نمیشه

ارشام به زور لبخندی زد که من گفتم:

-لطف دارید

یکم بحث کردیم و ارشام براشون گفت که چیکار کنن....قرار شد مهرداد که گریمر اصلی بود به عنوان مشاور نقش بازی کنه و شاهین هم در نقش راننده...مهرداد بلند شد و گفت:

-خوب بلند شین ببینم باید چه بلایی سر صورتت بیارم

بلند شدم و نشستم روی یه کاناپه تک بفره...مهردادم نشست روی یه صندلی کنار مبل..شاهینم رفت و وسایلو آورد....اوه کلی لوازم آرایشی همراهش بود،یعنی هر روز باید از اینا بزنم به صورتم؟.... مهرداد اول رفت سراغ ابرو هام،گفت:

-از چه مدل ابرویی بدت میاد؟

یکم فکر کردم:

-اوووومممم....شیطونی

-خوب پس شیطونی میگیرم تتو هم میکنم

چشمام گرد شد:

-بله بله؟الان گفتم از شیطونی بدم میاد بعد حالا....

خندید :

-خوب دختر خوب باید یه کاری کنیم که خودت نباشی

بعد از کلی بحث آخرش ابروهامو شیطونی برداشت....روی چشمام کار کرد ولی اجازه نمی داد خودمو توی آینه ببینم....کلی کرم زد به صورتمبعد از حدود ۱ساعت و نیم بالاخره کارش تموم شدیکم ازم فاصله گرفت و نگام کرد:

-اوم....میذارى لنز بذارم

اینو دیگه اجازه نمیدادم....رنگ چشمامو خیلی دوست داشتم....انگشتمو بالا اوردم و به علامت هرگز تکون دادم:

-لطفا اسم لنز نیار

دستاشو برد بالا و خندید....آرشام و شاهین نبودن....مهرداد هنوزم داشت نگام میکرد و فکر میکرد:

-اها فهمیدم

با تعجب بهش گفتم:

-چیو؟

اومد سمتم و دوباره مشغول شداحساس کردم یه شیعی گذاشتن روی لبام....دوباره فاصله گرفت و لبخندی زد و بشکن زد:

-ایول به خودم

نمیدونم چه طوری شده بودم....بلند شدم که خودمو توی آئینه ببینم...یه آئینه بهم داد توش نگاه کردم....خدایا این من بودم؟!!!!...یه دختر باچشمای خاکستری و کشیده لبای بزرگ و درشت گونه های برجسته...دماغ نوک مدادی تر از همیشه....ابروهای شیطونی و تتو شده....احساس میکردم یه عکس گذاشتن روی این آئینه و میگن منم....

-ببینمت

با شنیدن صدای آرشام برگشتم سمتش به محض اینکه دیدم از حالت خونسرد کم خارج شد و با تعجب بهم نگاه کرد....مهرداد رفت کنارش و با لبخند گفت:

-چطوره آرشام خان؟

-از اون ستایش فقط یک جفت چشم خاکستری مونده...خیلی خوبه

هنوز تو شک بودم...آدم با گریم چقدر تغییر میکنه؟؟؟مهرداد داد زد:

-شاهین پرده ی سفید رو بیار عکسشم بگیریم

-باشه الان میارم

عکسم گرفتن و مهرداد و شاهین رفتن اداره ثبت که برای شناسنامه عکس بزارن....مهرداد یه پد آرایش پاک کن بهم داد که ارایشمو پاک کنم....آرایشمو پاک کردم احساس کردم یه لایه از روی صورتم برداشته شد....سریع همون موقع مانتوی مشکی غواصیمو درآوردم و باشلوار لی یخی پوشیدم و یه شال مشکی هم زدم و کیفمو

برداشتتم... باید سریع میرفتم دنی رو بیارم مگنه میمردم... در اتاقو که باز کردم آرشام جلوم ظاهر شد ...با دیدنم با مانتو شلوار گفت:

-کجا این وقت ظهر؟

-میخوام برم خونمون

-خونتون؟! اونجا چیکار داری؟

-کار دارم اصلا به تو چه

یه قدم اومد جلو که من یه قدم رفتم عقب، بازم اومد جلو تر و من رفتم عقب تر:

-چیکار داری اونجا؟

-میخوام برم دنی رو بیارم

-مگه من نگفتم نمیشه

-تا حالا هر چی تو گفتی من گوش کردم حالا من میخوام یه کاری انجام بدم تو همکاری کن دیگه

نفس عمیق کشید و نگاهشو جای دیگه ای چرخوند... ناخواسته از دهنم پرید:

-نمیشه مثل اون موقع تو ازمایشگاه باهام رفتار کنی؟

اروم بهم نگاه کرد... لبمو گاز گرفتم... الهی دردی بگیری که دیگه دوا نشه سستی، این چی بود گفتی؟..... تو دلم به خودم فحش میدادم که آرشام گفت:

-همین یه بارو قبول میکنم..

اینو که شنیدم یهو لبخند عمیقی زدم و بدون اینکه اراده خودم باشه بغلش کردم:

-وایی مرسی آرشام

تعجب کرده بود اینو از دستای بازش فهمیدم..... یهو به خودم اومدم و ازش جدا شدم اما به روی خودم

نیوردم... هنوز میخندیدم... رفتم سمت در که برم از خونه بیرون که آرشام گفت:

-صبر کن منم میام

-تو برای چی؟

-برای مادر زن سلام

چرخیدم:-بیخیال

-نمیشه چند روز دیگه باید حرکت کنیم...وقت نمیکنم

-باشه

رفت داخل اتاق و به چند دقیقه نکشید که بیرون اومد...یعنی منو کشته با این تیپاش...همیشه رسمی و اسپرت بود...یه کت و شلوار مشکی با کراوات پوشیده بود و لباس زیریش طوسی بود کفشای رسمی هم پوشیده بود...باهم رفتیم بیرون...توی ماشین بودیم و چراغ قرمز بود...ماشین بغلی بوق میزد ولی من محل نمیذاشتم....

-آرشام، آقای پاکمهر

آرشام سرشو چرخوند منم همین طور یا دیدن سمانه خندیدم....سمانه و ترمه برامون دست تکون دادن که منم با خوشحالی براشون دست تکون دادم....نمیدونم چرا وقتی ترمه رو می ببینم میخندم....شاید به خاطر اینکه که اون خیلی شبیه بچگیای آيسان..از توی آلبوم دیده بودم....ترمه منو یاد آيسان می انداخت، آرشام زد کنار و سینا هم همینطور ترمه زود تر از همه از ماشین پیاده شد و اومد سمت ماشین ما....آرشامم پیاده شد و ترمه یهو پرید تو بغلش، من هنوز نشسته بودم و صدایی نمیشنیدم....پیاده که شدم ترمه سریع اومد سمت من:

-سلام زندایی

-سلام عزیزم

سمانه اومد پیش ما و گفت:

-کجا به سلامتی خان داداش؟

لحنش شوخ بود:

-داریم میریم خونه مامان ستایش

-اها...کی میرین برای...

-چند روز دیگ..شما کجا میرفتید؟

-ترمه ایراد گرفته بود میگفت دایمو میخوام داشتیم میومدیم اونجا که شما رو دیدیم....بعدا میام

آرشام سری تکون داد...ترمه جیغ کشید و بهونه گرفت....گره اش از پشت ماشین سرشو آورد بالا...بادیدن چشماش خاطر مرام زنده شد....عقب عقب رفتم و خواستم برم سمت ماشین که آرشام دستمو گرفت....هرچی تقلا کردم دستمو از دستش در بیارم نه تنها ولش نکرد محکم تر گرفتش....می ترسیدم...هنوزم از دیدن گربه

وحشت میکردم....اجازه نداد برم....سمانه به زور ترمه رو برد و اونا رفتن....آرشام دستمو رها کرد و اومد جلوم
ایستاد بهش نگاه کردم و با ترس گفتم:

-چرا نذاشتی برم بشینم؟

-تا کی میخوای به ترست ادامه بدی

-تا هر وقت که دلم بخواد

-خودت خسته نشدی؟چندین ساله از گربه میترسی و حاضر نیستی باهاش مقابله کنی...حالا هم بحث نکن برو
بشین تو ماشین

رفتم نشستم توی ماشین....خودشم اومد و حرکت کرد....وقتی رسیدیم در خونه با کلید درو باز کردم میخواستم
سوپرایزشون کنم....رفتم داخل و خواستم درو باز کنم که صدای نجهه رو شنیدم:

-ای خدا ستی رفته سگ لج بازشو گذاشته پیش من....دنی بین منو تو رو خدا اینو بخور مگنه ستی ببینه بهت
غذا ندادم گاوم چند قلو به دنیا میاره

به ارشام نگاه کردم ،اونم خندش گرفته بود...یواش بهش گفتم:

-حالا گاوت بچه میاره

یواش رفتم داخل داد زدم:

-اینجوری از امانت داری میکنی؟

نجهه با تعجب برگشت سمتم که ظرف غذا دستش بود....دنی هم با دیدن من پارس کرد و اومد سمتم ...خم شدم
و سرشو بغلش کردم....نجهه گفت:

-یه اهمی یه اوهومی....قلبم هنوز میلرزه

-اشکال نداره...مامان کجاس؟

-با بابا رفته بیرون

-کیارش ،شیرین ، سیاوش؟

-شیرین و کیارش رفتن چک آپ....سیاوشم با دوستاش رفته بیرون

-wow!

آرشامم به نجهه سلام کرد و نجهه جوابشو داد...نجهه آروم به من گفت:

-جواب مثبت داد؟

-بعد از کلی به خرج دادن احساسات

-اوووووو

خندیدم.....روبه ارشام گفتم:

-میای کمکم بالا وسایلمو بردارم؟

سری تکون داد و با هم رفتیم بالا توی اتاق مناول که وارد شدیم توی چهارچوب در یه نگاه زود گذری انداختو اومد داخل:

-اتاق اینجا بود؟

-اوهوم....خوبه یا بد؟

-بد نیست

ای آدم مغرور وسایلی اضافی برداشتم و با کمکش بردم توی ماشین...دنی رو هم با خودم بردم توی ماشینوسایلا رو انتقال دادیم ، از خستگی خودمو انداختم روی تخت...دنی هم مرطب این طرف و اونطرف می رفت ،براش تازگی داشت میخواست با جاش آشنا بشه....چشمام داشت سنگین می شد که آرشام اومد داخل،به سر و وضعم یه نگاه انداخت :

-پاشو لباساتو عوض کن با کفش راحت نیستی

نگاهی به خودش انداختم کتشو درآورده بود:

-توی این شرایط آقایون مقدم ترن

-هرجور راحتی

خودش لباسشو درآورد و اومد دراز کشید.....منم فقط کفشامو درآوردم و با همون مانتو شلوار روی تخت خوابیدم حتی حوصله نداشتم شالمو در بیارم

(آرشام)

با شال و مانتو خوابش برد...دستمو بردم جلو و شالشو از سرش درآوردم ولی به مانتوش دست نزدم...خودمم خسته بودم....جای سگشو گذاشته بودم کنار کاناپه توی اتاق و سگش که فکر میکنم اسمش دنی بود اومد و خوابید روش...همش داشت منو نگاه میکرد...انگار احساس میکرد من غریبم....بلند شدم رفتم پیشش و سرشو

نوازش کردم...از سگا خوشم میومد...توی خیابون هم که سمانه رو دیدم با دیدن گربه حدس زدم که ستایش الان خودشو کنار میکشه...دستشو گرفتم تا بتونه با این ترسش مبارزه کنه...ساعت ۶ بود...رفتم روی تخت و چشمامو بستم...خسته بودم...صدای sms گوشیم بلند شد..بازش کردم...مهرداد بود:

-آرشام ماموریتو باید جلو بندازیم پرویز رسیده شمال...حداقل باید دو روز دیگه حرکت کنیم

لعنتی...جوابو فرستادم:

-باشه

برای من فرقی نداره حتی اگه بگن همین الان من میرم ولی ستایش هنوزم میترسه...نمیدونم چه عکس العملی نشون میده...امروز که با گریم دیدمش خیلی تعجب کردم اما چهره ی ساده ی خودش قشنگ تر بود...با فکر کردن به همه اتفاقات چشمام سنگین شدن

....

-آرشام؟؟آرشام مردی؟!بیدار شو مهرداد اومده من روم نیست برم جلوشون

مردی؟!...نه متاسفانه زنده...لای چشمامو باز کردم...ستایش بالاسرم نشسته بود و دستش به بازوم بود و تگونم میداد...چشمامو که باز کردم دستشو کشید:

-زبونم مو در آورد بس که بگم بیدار شو

بلند شدم نشستم:

-کاری داری؟

-مهرداد اومده ... من روم نیست برم جلوش

هه...آره تو و کم رویی...پوزخندی زدم و از روی تخت بلند شدم...یه لباس تو خونه تنم بود با شلوار گرم کن...فقط یکم موهامو از حالت پریشونی درآوردم و رفتم بیرون...مهرداد روی کاناپه نشسته بود با دیدن من بلند شد و خندید:

-چطوری؟

باهاش دست دادم و لبخند محوی زدم...نشستم روی کاناپه و گفتم:

-بد نیستم...چه خبر؟

-هیچ همه خبر همونی بود که دیشب بهت گفتم

اومدم چیزی بگم که صدای ستایش اجازه نداد:

-ببخشید میشه بگید کدوم خبر؟

مهرداد-مگه آرشام بهتون نگفته؟ فردا راهی میشیم....راستی نیروی انتظامی پشت ماس

سری تکنون دادم...ولی حواسم به دستای ستایش بود که سینی شربت تو دستش می لرزید...سینی رو گذاشت روی میز و گفت:

-ببخشید الان میام

و رفت توی آشپزخونه...مهرداد هم متوجه ترس ستایش شد:

-ارشام خانومت میترسه؟

-مهرداد رئیس اون باند لعنتی ارسلان سپهر تاج

-خوب این چه ربطی داره؟ اینو که همه می دونیم

-فامیلی ستایشم سپهر تاج...ارسلان پسر عموی ستایش

با تعجب و چشمای از حدقه بیرون زده نگام کرد:

-چی؟؟؟؟؟؟پس به خاطر این میخواین گریمش کنید؟

سرمو تکنون داد به علامت آره....هنوزم با تعجب نگام میکرد:

-آرشام ممکنه ماموریتمونو لو بده

-نه ... آدمای ارسلان خواهرشو کشتن....قبل از اونم دوتا خانواده باهم رابطه خوبی نداشتن

صدای شکسته شدن از توی آشپزخونه اومد و بعد جیغ ستایش... مثل فشنگ از جام بلند شدم و دویدم سمت آشپزخونه....رفتم داخل...کلی شیشه روی زمین بود و ستایشم دستاش زخمی بود و گریه میکرد....دمپایی های آشپزخونه رو پوشیدم و آروم رفتم سمتش....میترسید،پاهاش،دستاش همه ی بدنش میلرزید...حق داره ...الان تو شوک و براش سخته که با ادمایی مثل ارسلان و پرویز روبه رو بشه....از روز اول میدونستم به خاطر آيسان این ماموریت رو قبول کرده....دختر لجباز و یه دنده ای و گستاخ بود اما به هر حال دختر بود...بهش که رسیدم گفتم:

-چی شد؟؟؟!

با صدای لرزونی گفت:

-نمیدونم میخواستم...لیوانا رو در بیارم قدم نرسید....از دستم افتادن

یه دستمو گذاشتم پشت کمرش اون یکی دستمم گذاشتم پشت زانوش و روی دو دست بلندش کردم....چیزی پاش نبود به خاطر همین این کارو کردم....بردمش بیرون اما زمین نذاشتمش....توی بغلم میلرزید....سرشو به سینم چسبونده بود....مهرداد گفت:

-میخوای بیریمش دکتر؟

بهش نگاهی کردم ...اصلا حواسش اینجا نبود.

-نیازی نیست مهرداد،خودم هستم

-باشه پس من میرم

-باشه

-فعلا

-به سلامت

مهرداد رفت ستایشو بردم توی اتاق و گذاشتمش روی تخت....خودمم نشستم کنارش:

-بهتری؟

فقط سری تکون داد....تنش مثل آتیش بود و صورتش خیس از اشک...از اشکای اون لباس منم خیس شده بود اما نه خیلی....دستمو بردم جلو و اشکاشو پاک کردم و همزمان گفتم:

-من که بهت گفتم مواظبتم ،چرا با خودت اینطوری میکنی؟

سرشو چرخوند سمتم با بغض گفت:

-آرشام تو نمیدونی ارسلان چه آدم کثیفی....اون به هیچ کس رحم نمیکنه.چه برسه به من که دختر عموشم و دشمنش.....

-ههههیییییییییی.....ارسلان غلط میکنه به تو دست بزنه....تو که از اول می ترسیدی چرا قبول کردی؟

-نمیدونم...نمیدونم

دنی اومد کنارش و سرشو گذاشت روی تخت....ولی اون فقط گریه می کرد ترجیح دادم تنه‌اش بذارم

-یکم استراحت کن من بیرونم

خواستم پاشم برم که دستمو گرفت:

-آرشام تو بهم کمک میکنی مگنه؟

بهش نگاه کردم.....سرمو تکون دادم:

-نگران نباش

رفتم بیرون و درو بستم.....تلفن خونه زنگ خورد ...برش داشتم:

-الو؟

-آقای پاکمهر؟

-خودمم

-من سگرد قاسمی هستم.....میخواستم از نقشه ای که برای باندتون دارید آگاه بشم

حالا که نیروی انتظامی هم کمک میکرد، به راحتی میتونستیم بزرگ ترین باند قاچاق مواد مخدر توی ایران رو لو بدیم....اما امیدوارم موفق بشیم

**

(ستایش)

یعنی فردا باید قیافه ارسلا نو تحمل کنم....آی خدا....دو روز از ازدو اجم گذشته اما هنوز دست به سیاه سفید نزدم.....پاشدم برم غذا درست کنم.ساعت حدودا ۷ بود.....آرشام روی کاناپه خوابش گرفته بود.....یه جورایی ازش ممنون بودم،رفتم توی اتاق و یه پتو برداشتم و انداختم روش رفتم توی آشپزخونه ..میخواستم لازانیا درست کنم،موادشو داشتم آماده میکردم

-چیکار میکنی؟

برگشتم سمت صدا...خواستم جواب ارشامو بدم که با دیدن سر و وضعش و موهای آشفتش نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده ...خودشم خندش گرفت:

-به چی میخندی؟

-اوه اوه ببخشیدولی بد نیست بری یه نگاه تو آینه به خودت بندازی

-از خداتم باشه

خندمو یکم کنترل کردم اما وقتی دوباره نگاهش میکردم خندم میگرفت که ارشام حرصش میگرفت... آخرش به شوخی گفت:

-یه بار دیگه بهم بخند تا ببین چه بلایی سرت میارم

-دوست دارم بخندم، حالا بگو چیکار میکنی؟

-نگی نگفتی

-چیو؟

رفت سمت پارچ آب و اومد سمتمسریع فهمیدم میخواد چیکار کنه از زیر دستش در رفتم که دوید دنبالم....جیغ میزد و میدویدم.....خونه بزرگ بود و کلی دوید اما آخرش به بمب بست که رسیدم ایستادم:

-بگو ببخشید

-نمیگم

-نمیگی؟

-نه

سری تکون داد و خواست پارچو روم خالی کنه که صدای زنگ در اومد...بهم نگاه کرد:

-شانس داری

نمیدونم کی بود که ارشام گفت:

-الان وقتشو ندارم بذار بعدا

و گوشی آیفون رو گذاشت....با کنجکاوی گفتم:

-کی بود؟

-کمند

حرفم گرفت ولی نمیدونم چرا....اما به روی خودم نیوردم:

-خوب چرا نگفتی بیاد؟

-حوصلشو ندارم

-بابا احساس

- ما اینیم

- آرشام؟

- بله؟

- پس یعنی الان باید وسایلامونو جمع کنیم؟

- بله دیگه... نکنه هنوز میترسی؟ ستایش اگه بگی هنوز میترسی دیگه نمیگزدم میام پرتت میکنم تو استخر خندیدم... چرا دروغ تا وقتی که آرشام مراقبم هست دیگه از چی بترسم... خدا شاهده ترسم خیلی کم شده بود...

- نه دیگه نمی ترسم

سرشو تکون داد و گفت:

- آفرین... حالا مثل یه دختر خوب برو وسایلی منم بزار توی چمدون

دست به کمر شدم اخم ساختگی کردم:

- نوکر بابات سیاه... من....

یهو یه چیزی یادم اومد که با تعجب به آرشام نگاه کردم از شام از حالت من تعجب کرد که من یهو جیغ کشیدم:

- غدام سوووختت

دویدم سمت آشپزخانهبله فر حتی به بشقابشم رحم نکرده بود... با ناراحتی لب و لوچمو جمع کردم:

- آههه... بیشعور غدامو سوزوندی

مخاطبم فر بود... میخواستم لازانیا رو بیارم بیرون که ارشام با دستکش اومد سمتم و از کنارم گفت:

- برو کنار الان دستت می سوزه

اوردش بیرون کاملاً سوخته بود... یعنی زمان انقدر زود گذشت که متوجه اش نشدم... سابقه نداشته من غدامو بسوزونم... ارشام انداختش توی سطل و روبه من گفت:

- هنوز نیومده جهیزیتو ناکار کردی

- الان میرم مال تو رو هم میشکنم هاا

- جرات داری به مال من دست بزن

لحنش شوخ بود به خاطر همین ناراحت نشدم:

- حالا ببین

آرشام انگار یهو یه چیزی یادش اومد که زد به پیشونیش... با تعجب گفتم:

- چیه؟ نکنه تو هم غذا درست کرده بودی حالا سوخته

- کاش این بود

- بگو دیگه جونمو به لبم رسوندی

- امشب مامانم اینا میان

با صدای بلند گفتم:

- چی؟!؟

- یادم رفت بگم

- وای حالا چیکار کنیم؟

هر دو با دلخوری نگاه هم دیگه کردیم.... انگار مجبور بودم یه غذای دیگه هم درست کنم.. اگه نسوزه:

- اشکال نداره حالا ساعت چنده؟

به ساعت مچیش نگاهی کرد:

- ۷:۳۰-

- ساعت چند میان ؟

- نه از این حرفا

- خوب پس خوبه وقت میکنم

لبخندی زد... نگاهی به طور خاصی بود پر از قدردانی بود... رفت توی اتاق تا آماده بشه.... کاش یکم زودتر بهم میگفت... اشکال نداره پیش میاد... میخوام فسنجون درست کنم... عاشق این غذا بودم از ۱۳ سالگی از مامان یاد گرفته بودم آشپزی کنم.... کارام کردم و شعله گاز رو روشن گذاشتم... ساعت ۸:۳۰ بود.. آرشام اومد بیرون:

- چه بویی راه انداختی

- اره خودمم دیگه فسنجون گرفتم

- زن ایرانی که نتونه فسنجون و قرمه سبزی درست کنه به نظر من اصلا زن نیست

-دست شما درد نکنه

-چه طور؟

-من قرمه سبزی درست بلد نیستم درست کنم

ارشام خندید..منم دست به کمر بهش نگاه میکردم....لباس مشکی با شلوار کتون مشکی پوشیده بود تپیش عالی بود اما نمیدونم چرا بیشتر مواقع مشکی میپوشید....خودمم رفتم توی اتاق که آماده بشم....وقت نداشتم دوش بگیرم....یه لباس دکلمه مشکی پوشیدم و روش یه کت شیک صورتی پوشیدم و شلوار سفیدمو پوشیدم با سندلای سفید..موهامم باز گذاشتم فقط یه شونه زدم و یه گیر خوشگل زدم به موهام...آرایشمم کردم...خوب شدم..برای خودم چشمکی فرستادم....احساس میکردم یه چیزی کمه اما نمیدونستم چی...بیخیال شدم و رفتم بیرون کتم از یقه یکم باز بود....این لباسو کیارش برام از آلمان آورده بود و فقط دو بار پوشیدمش....خیلی هم دوشش داشتم....آرشام بهم نگاهی کرد ولی سر یقه ام موند و بعد دستم...اخماش رفت توهم و رفت توی اتاق...یهو صدای آیفون اومد...اومده بودن....درو باز کردم ولی با دیدن کمند و یه دختر و مرد و زن تعجب کردم....آرشام اومد و حلقمو بهم نشون داد:

-اگه نیلوجون میدید حلقه دست نیست کارمون تموم بود

با سردی گفتم:

-یادم رفت

صدای نیلوجون نداشت من حرفی بزنم:

-سلام به دوتا مرغ عشق

بهش لبخند زدم:

-سلام نیلوجون

-وایی ستایش چقدر این لباس بهت میاد من که زنم دلم برات ضعف میره دیگه وای به حال آرشام

-نظر لطفونه

نیلوجون رفت سراغ آرشام و بغلش کرد...مشخص بود که چقدر هم دیگرو دوست دارن....پدرجونم اومد و پیشونیمو بوسید با ارشامم دست داد و بغلش کرد و بعد سمانه و سینا و کمند بیشعور با یه دختر حدودا ۱۹ساله

که فکر کنم خواهرش بود و اون پسری که باهاشون اومد که یا بردارشون بود یا شوخر یکیشون.... کمند با یه حالت تمسخر گفت:

-امیدوارم خونت خوب باشه چون من همه جا نمیام

نکبت، میخواست بگه من بچه پولداریم، بیچاره خونه مامانم اینا رو ندیده بود... فکر کنم فکش آویزون میموند... منم برای اینکه جوابشو داده باشم:

-بله خوب کمند جون ولی این خونه هم فقط آدمای خاص میان و طراحای زیادی باهاش کار کردن حالا بیا تو ببین با کینه نگام کرد که با پوزخند جوابشو دادم.... رفت سمت ارشام و خواست باهاش دست بده که ارشام بدون اینکه بهش محلی بذاره سرشو تکون داد آی دمت چیز آرشام دلم خنک شد... اون دختر هم اومد سمتم ولی دختر مهربونی بود چون با محبت نگام میکرد:

-سلام... من مهسام خواهر کمند، از آشنایت خیلی خوشحالم

لبخند بهش زدم:

-مرسی عزیزم منم همین طور

سرشو آورد جلو و در گوشم گفت:

-اعتراف میکنم آرشام حق داشته بیاد خاستگاری تو... خیلی خوشکلی، چشمت نزنم

لبخندم غلیظ تر شد:

-قربونت مرسی... تو که دیگه WOW

-مرسی ولی من مجردم

-اوه دیگه بدتر

باهام صمیمی شد میخواست یه بحثی باز کنه حالا دم در اون پسره هم منتظر... آرشام گفت:

-سلام عرض شد دختر دایی

-به به سلام آرشام العلی بن پاکمهر

-مخلصیم.. دخت پوریا... محمد کیان منتظرها

پریدم وسط مکالمه:

-شما دو تا امروز روی ورژن عربی هستین

آرشام-ن بابا این دختره ی دیوونه اولین بار اینو گفت بعد منم از دفاع از خودم اینو میگم

مهسا موزیانه خندید و رفت داخل ..چه عجب....بعد اون پسره که فهمیدم اسمش کیان اومد که با من دست بده گفت:

-سلام

باهاش دست دادم که آرشام با خشم نگام کرد...لابد خوشش نیومد که باهاش دست دادمحقم داشت نامحرمم بود....کیان فقط برای آرشام سری تکون داد آرشامم محلش نداشت....وا! چه خبره؟! آرشام رفت پیش نیلوجون نشست و بعضی اوقات با مهسا کل کل میکرد و همه میخندیدیم... کمندو گذاشته بودم زیر ذره بین...همش میخواست یه طوری با آرشام حرف بزنه ولی بهش زیاد رو نمیاد اما برعکس با مهسا خیلی راحت کل کل میکرد...کیانم یه گوشه نشسته بود و فقط گوش میداد...گاهی اوقات زیر چشمی یه نگاهی به من می انداخت و دوباره سرشو عین خری می انداخت پایین...یه پسر تقریبا هیکلی با موهای قهوه ای سوخته و تیپ اسپرت جین ... قیافش بد نبود و میخورد یه ۲۵ سالش باشه....رفتم توی آشپزخونه و زیر گازو خاموش کردم...خوش بختانه غذا سالم بود....دسرم از قبل آماده کرده بودم...کیک کائوبی بود داشتم با خامه تزئینش میکردم که:

-ببخشید لیواناتون کجان؟

کیان بود....بهش گفتم:

-سمت چپت....آبم سر آبن هست

رفت سمت کابینت و همزمان با کارایی که میکرد گفت:

-شما چند سالتونه؟!

بی فرهنگ از زن مردم میپرسی چند سالته؟؟مامانت یادت نداده نباید از خانوما سنشونو بپرسی؟بی توجه گفتم:

-چطور؟

-آخه به ارشام نمیخوره بره دختری هم سن سال شما بگیره

اها پس بگو چرا ارشام باهاش لجه...این دوتا یه کشته مردگی باهم دارن...منم انگار باید مثل ارشام میبودم:

-لابد یه چیزی میدونسته که به کسی ربطی نداشته

-اوه چه خشن

میخوای با همین ملاقه بزnm تو سرت تا بفهمی خشن یعنی چی؟بیشعور مثل خواهر ازراعیل مانندش بود....اومدم جوابشو بدم که آرشام اومد داخل آشپزخونه و با خشم به کیان نگاه کرد و با دیدن اخم من فهمید که یه چیزی شده:

-چیزی میخوای؟

کیان پوزخندی زد :

-نه اومده بودم آب بخورم

-اگه خوردی مهسا صدات میکنه

-باشه...مرسی خانوم

محلس نذاشتم....میخواستم بگم کوفت بخوریوقتی کیان رفت بیرون آرشام گفت:

-اذیت کرد؟

-نه

-چی گفت؟

-چرت و پرت، برام حرفاش مهم نیستن...بیا اینو کمکم بگیر مگنه مجبور میشم با پا وارد عمل بشم

دیگه کشش نداد و اومد کمکم برنجو خیلی با سلیقه تزیین کردم و فسنبونم توی ظرفای خوشگل و لوکسی گذاشتم....برای هر کدوم یه قاشق گذاشتم....رفتم یکم بشینم تو جمع که دیدم تنها جای خالی پیش آرشام...خواستم برگردم که ارشام گفت:

-بیا بشین اینجا عزیزم

اوه ..از واژه عزیزم یکم جا خوردم...رفتم نشستم کنارش...سالن با اینکه آپارتمان بود ولی خیلی بزرگ بود و ست منو آرشامو گذاشته بودن کنار هم...مبلای من سفید و مبلای آرشام نیم دایره ای و سورمه ای...نشستم پیش آرشام که دستشو گذاشت روی دستم....میدونستم داره جلوی مامانش نقش بازی میکنهمشغول حرف زدن بودیم...کمند ساکت بود و به دستای ما دوتا چشم دوخته بود...هاها خانوم خاص برو کیفتو بیا
....خخخ....موقع شام که شد همه غذاهارو گذاشتم سر میزیهو یاد سیاوش افتادم ،عاشق برنج فسنبون بود....راستی نامرد چرا بهم سری زنگی نمیزد؟....تو همین فکر بودم که تلفن خونه زنگ خورد میخواستم جواب بدم که آرشام که کنار میز تلفن بود اشاره کرد که جواب میده..ولی نمیدونم کی بود که اخم کرد گفت:

-ببخشید سیاوش ولی ستایش دستش بنده

سیاوش؟!.....بابا حلال زاده....سریع رفتم سمت تلفن و دستمو گرفتم به تلفن و گوشی از دست آرشام کشیدم:

-سلام بی معرفت ترین پسر دایی دنیا...خیلی بیشعوری این همه مدت یه زنگی منگی..خبری مبری چیزی ازم نگرفتی؟خیلی بدی

صداش که پر از خنده بود بلند شد:

-بیا بکشم چرا تعارف میکنی

-نه بکشمت خونت میوفته گردنم نه این دنیا راحتم نه اون دنیا و و و

-خیلی زبون درازی

-میدونم نیاز به گفتن نیست

-مزاحم شدم؟

-نه بابا....مامان و بابای آرشام اومدن اینجا

-هاا پس بذار من بعدا زنگ میزنم

-راحت باش

-راحتم

-با تو نبودم

-میدونم که با من بودی....خوب فعلا کاری نداری؟

-نچ...بای

گوشی رو گذاشتم متوجه ارشام شدم که با عصبانیت نگام میکرد:

-چی؟ آدم ندیدی؟

-زن خودمو با این لحن حرف زدن با فامیلش نه ندیدم

-حالا ببین

نیلوجون-بچه ها بیاین دیگه

رفتم سر میز شام ... نیلوجون برای پدر جون یکم کشید و بقیه هم برای خودشون منم برای آرشامظرفشو

گذاشتم کنارش ولی دیدم تو فکر....خودم میدونستم چشه....دلو به دریا زدم و اروم بهش گفتم:

-آرشام کجایی؟

به خودش اومد و نگام کرد:

-همین جام

-غذاتو بخور نیلوجون زیر ذره بین گذاشتمون

-خیلی خوب

نگاهش پر از خشم بود اما سعی میکرد خشمشو کنترل کنه...اولین قاشق فسنجونو که خورد چشماش برق زد...نیلوجونم همش تعریف میداد که سینا زد سر میز و گفت:

-من که دیگه هر شب اینجام

سمانه-سینا ببینم میتونی انقدر بیای اینجا تا آخرش شفت پلو با خرشت شور بذاره جلومون

-آقا سینا به این دیوونه محل نذاریدهمتون هر موقع و هرشب بیاین اینجا قدمتون روی جفت چشمای من خشم توی چشمای ارشام از بین رفته بود و لبخند میزد...نگاهش اینبار فرق داشت کمی خشم داشت اما کنارش یه دنیا قدردانی بود...پدر جون گفت:

-مگه میخوای خواهر شوهرت خونمو بریزه توی شیشه؟

سمانه-چشمم روشن سینا، حرفای تازه میشنوم اخی من کی خون تورو کردم توی شیشه

همه خندیدن...شامو با هرهر و کرکر خنده گذشت...دنی که تا اون موقع توی اتاق خواب بود اومد بیرون...ولی چون کمند پشتش به دنی بود...دنی فکر کنم یه لحظه فکر کرد منم و رفت کنارش که کمند متوجه شد بلند جیغ زد کیان خواست دنی رو اذیت کنه که گفتم:

-نکن این سگ منه

کمند-این سگ تو؟؟؟؟ نزدیک بود گازم بگیره...این وحشی

-عزیزم اون کاری به کار تو نداره...اومد از کنارت رد بشه یا تو رو با من اشتباه گرفته

به دنی اشاره کردم بیاد پیش خوردم...ترسیده بود...نشست کنار خودم...ترمه همه حواسش گرم دنی شد...داشتم میزو جمع میکردم که ترمه اومد پیشم:

-زندایی؟

-جانم

-میشه با سگ بازی کنم

- چرا نمیشه

خندید و سر دنی رو نوازش کرد اولش میترسید ولی دنی دمشو تکون داد و باهاش هم کاری کرد مشغول بازی شدن....سمانه گفت:

-میونت با آرشام چطور؟

-خوبه عالی

لبخند زد:

-پس لایک....فردا میرید؟

بازم یکی پیدا شد که منو یاد اون موقع بندازه:

-اره

-به سلامتی امیدوارم موفق بشید

-مرسی

-راستی مراقب کیان باش ، اینو خواهرش برای به دست آوردن چیزی که میخوان هر کاری میکنن....کیانم به خاطر این با تو و ارشام لج چون میدونه خواهر ایکبیریش ارشامو میخواست

-آره متوجه شدم....منم سردم باهاش

-در هر حال مراقب خودت باش

سرمو تکون دادم:

-تا وقتی آرشام هست از چی بترسم؟

اوهو...برو بابا تو رو چه به این حرفا زرتی....سمانه لبخندش عمیق تر شد و گفت:

-اولالا

خندیدم....جالب بود سمانه از صوری بودن ازدواج منو آرشام خبر داشت و الان که من از این حرفا میزنم باید سرمو از تنم جدا میکرد،اما اینطور نکرد....شاید به خاطر ماموریتشون...نمیدونم در حال اوضاع یکم مشکوک بود....با شادی و خنده همه چیز گذشت البته به غیر از قسمتایی که کمند و کیان حرفایی میزدن که باعث عصبانیت من و همچنین آرشام میشد....داشتیم درباره سن قانونی ازدواج حرف میزدیم که کیان گفت:

-الان شما خودتون از بدی ازدواج زود میگی ، به نظر تون فقط حرف نیست؟

مخاطبش منو آرشام بودیم...کمند خندید و گفت:

-اوا! داداشم راست میگه اول باید به خودمون نگاهی می انداختیم

آرشام میخواست جوابشونو بده که من دخالت کردم:

-کمند جون عزیزم...سن کم برای ازدواج ۱۸ به پایین تازه تو که دیگه داره از سن ازدواجت میگذره..اومم فکر

نمیکنی بهتره خودتو از ترشیدگی نجات بدی؟

کمند با خشم غلیظی نگام که کیان با صدای عصبیی گفت:

-خواهر من سنش برای

دستمو به علامت ایست بالا اوردم:

-کیان فکر میکنم بهتر باشه شما دخالت نکنید

آرشام پوزخند زد و به طرفداری از من گفت:

-راست میگه کمند ، دیگه نمی خوامی بری سر خونه زندگیت؟

کمند-من هر وقت که دلم بخواد ازدواج میکنم به کسی...

آرشام-پس به تو هم ربطی نداره که کی توی چه سنی ازدواج کرده

داشت دعوا در پیش می گرفت ، پدرجون دخالت کرد:

-بسه بسه....بحثو عوض کنید...اومدیم اینجا دور هم جمع بشیم نه اینکه به جون هم بیوفتیم

همه ساکت شدن...ولی دلم خنک شد ، آرشام وقتی کمند نگاش میکرد پوزخند میزدنیلوجون که خیالش از

بابت ما راحت شد میخواستن برن که آرشام گفت:

-مامان جان منو ستایش فردا میریم شمال

کمند تا اینو شنید برگشتو با حیرت پرسید:

-خودتون تنهها؟!

-پس با کی؟

-هی..چی همین طوری

نیلوجون-برید،سفرتون بی خطر پس از همین الان باهاتون خداحافظی میکنم

-امیدوارم وسایلا رو جمع کرده باشی

-دیدي که وقت نکردم

-اینبار چون مقصر من بودم می بخشم...من که خستم میرم بخوابم تو هم بهتره بگیری بخوابی

ارشام رفت روی تخت و دراز کشید...یاد سیاوش افتادم...گوشیمو برداشتم که دیدم چندتا اس ام اس هم دارم...اول زنگ زدم به سیاوش بعد از چند بوق جواب داد:

-الو؟

-الو سیاوش؟ منم ستایش

-اها سلام خوبی؟

-مرسی ... کارم داشتی؟

-نه فقط میخواستم حالتو پرسم...چه خبر شبت چه طور بود؟

-بد نبود خوب بود

-خوب خداروشکر.... راستی ببخشید اگه اون روز که اومدی نبودم

-نه چه اشکالی خان داداش

خندید:

-خوب من برم دیگه بیرونم

-جدیدا خیلی میای بیرون نکنه خبریه

-نه تو که رفتی کسی نیست پوست سرمو بکنه منم با دوستانم میام بیرون

-من پوست سرتو میکنم؟

-نه پس دنی وقتی سربه سرش میذاشتم تو گوشم جیغ میزد

خندیدم از ته دل:

-حقیته

-قورباغه هم قدته....غر زن خوابم میاد

-اوکی باشه....بابای بچه ننه

دستشو از روی دهنم برداشتم و گفتم:

-اول موبایل....

یه لحظه موند نگام کرد...بعد یه لبخند موزیانه زد:

-باشه

دستمو دراز کردم که بهم بده...ولی قبل از اینکه بهم بده باتری گوشی رو درآورد و گفت:

-بیا اینم گوشیت

و خندید...با نق نق و لب لوچه آویزون بهش گفتم:

-آرشام اذیتم نکن..گوشیمو بده

خدومو کشیدم سمتش که باتری رو از دستش بگیرم که باتری رو ازم دور کرد ...با اینکه سر تخت نشسته بودیم اما مثل عین افتادم روی پاش .. یه لحظه سرمو بلند کردم دیدم خیره داره بهم نگاه میکنه خواستم بلند شم که موهام خوردن توی صورتش که دستشو گذاشت روی سرم بهش نگاه کردم اونم داشت نگام میکرد دستشو یکم آورد پایین تر گذاشت روی صورتم ولی یهو دستشو کشید، سریع بلند شدم و بیخیال گوشی شدم سرمو انداختم پایین و پشت بهش به پهلو خوابیدم....چرا وقتی دستشو گذاشت روی صورتم تنم مثل آتیش شد...خدایا داره چه اتفاقی می افته...کاش من توی یه اتاق دیگه می خوابیدم اینجا نمیتونم....حالا اینو ول کن توی اون خونه من کلا باید در اختیار آرشام باشم کی حوصله داره خدا؟!....چراغا همه خاموش شدن....منم چشمم کم کم سنگین شدن و خوابیدم.

صبح ساعت ۶ بیدار شدم...اینطوری که آرشام گفت ساعت اظهر حرکت میکردیم...پس یعنی باید وسایلمو جمع میکردم....پرده ی پنجره رو زدم که کنار که نور خورد توی صورت آرشام ..چشممو سمت بست و بعد اروم باز کرد:

-بلند شو...ارشام بلندشو دیر میشه هااا

ملافه رو کشید روی خودش و گفت:

-ساعت ۱ ظهر حرکت میکنیم بزار بخوابم

-نمیزارم بخوابی

و رفتم روی تخت و چهار زانو رفتم سمتش و دستامو گذاشتم روی بازوهای مردونش و سفت تکونش دادم و مثل بچه هایی که میان بالا سر باباشون تا بیدارش کنن:

بیشتر بود هرچی دم دستم اومد گذاشتم توی چمدونش ...بیشتر براش کت و شلوار جا دادم....لباس راحتی و ست هم براش گذاشتم....لوازم اضافی رو هم براش گذاشتم....آرشام اومد....کباب ترکی خریده بود....داشتم نگاه میکردم ببینم چیزی فراموش نداشتم که چشمم به کلید کوچیکی خورد ...برش داشتم ببینم مال کدوم کمده...حتما مال همون دره...خواستم برش دارم که یه دست مردونه از دستم گرفتش...آرشام کلیدو از دستم گرفت

و گفت:

-بهتره تو این مسئله فضولی نکنی

کلیدو گذاشت توی جیبش و گفت:

-بیا غذاتو بخور ،مهرداد و شاهین با آسمان یک ساعت دیگه میان

-آسمان کیه؟

-همسر مهرداد،اونم گیریمور

سرمو تکون دادم...یه جورایی ازش خجالت می کشیدم،حالا تو ذهنش کلی بهم فحش میداده

(راوی)

هر دو منتظر بودن،هر کدوم مشکلاتی در بچگی داشتن که از یادآوری اون ناتوانن....ستایش که فعلا از ارشام بابت کاری که میخواست انجام بده خجالت می کشید و آرشام که برای گفتن حقیقتی به ستایش دودل بود...هر دو در عین غرور و گستاخی میتونن به هم محبت کنن اما نمیتونن و از سکشته شدن برخی حرکت ها ترس دارن...اما تا کی؟..ستایش فکر میکنه که آرشام الان از دست اون خیلی دلخوره ولی آرشام فقط میخواست یه حقیقتی رو پنهان کنه که از گفتنش به ستایش میترسید،آرشام از دست اون عصبانی نیست ولی خوب میدونه که حقیقت یه روزی فاش میشه و ستایش میفهمه که.....

(ستایش)

وایی حالا چیکار کنم الان آرشام فکر میکنه من چه جور آدمیم...اه پس من چه مرگمه،خوب به درک که چی فکر میکنه من چم شده؟..... اصلا فهیدم غذا چی خوردم؟چی دارم میخورم؟کباب سوسکم جلوم بود تا حالا خورده

بودمش هیچی هم نمی فهمیدم..آرشامم همین طور اونم انگار توی این دنیا نبود....یعنی توی اون اتاق چیه؟ باید سر در بیارم

-آرشام ، چرا راجب آسمان چیزی بهم نگفتی؟

-که مچ تو رو بگیرم

-اِ اذیت نکن بگو دیگه

-میخواستم بگم ولی خوب دیدمت که کلید توی دستت بود یادم رفت

-راستی، راستی موبایلم کجاس؟

-اها خوب گفתי

یه موبایل جدید گذاشت جلوم، آیفون 5s سفیدی بود...به ارشام نگاه کردم:

-از این به بعد تا آخر ماموریت این گوشی تو

-ولی من با اپل راحت نیستم من با سامسونگ راحتم

گوشی خودم سامسونگ galaxi 5 بود و خیلی هم دوسش داشتم

-باهاش کنار بیا...اگه به طور مثال ارسال بخواد به ستایش زنگ بزنه و تو گوشی خودت دستت باشه و زنگ بخوره به نظرت چی میشه؟

-خوب خطمو عوض میکنم

-همین که گفتم اینو بگیر....سیم کارتم داره ، شماره خودمم سیو توش

سری تکون دادم...غذا که تموم شد داشتم ظرفا رو جمع میکردم که تلفن زنگ خورد...رفتم جواب دادم:

-بله؟

-الو ستایش؟

-سلام مامان جونمممم

-سلام دختر خوشکلم خوبی؟

-اره قربونت برم،توخوبی؟بابا کیارش بقیه خوبن؟

-اره عزیزم ...ستایش مامان امروز میخوای بری شمال؟

-اره مامان جون

-وا دختر پس چرا بهم نگفتی

-اوا مامان ،منو ارشام اومدیم خونه ولی نبودید..حالا قبل رفتن حتما میام باهات خدافظی میکنم خوبه مامان
جونم؟

-اره عزیزم حتما بیا

-چشم

-روشن....خوب پس منتظرتم

-چشم چشم چشم

-کاری نداری؟

-نه بای

گوشی رو قطع کردم ..خواستم برگردم که ارشام گفت:

-مامانت بود؟

-اوهوم

-چی گفت؟

-گفت قبل رفتن بریم پیشش...میریم؟

یکم مکث کرد و گفت:

-باشه

صدای زنگ در بلند شد ارشام پوفی کرد و گفت:

-انگار مهرداد

توی آیفون گفت:

-الان میام پایین

رفتم توی اتاق تا کیفمو چمدونا رو بیارم که ارشام خودش اومد چمدونا رو برد...منم دنی رو بردم....توی آسانسور
خواستم چمدونمو ازش بگیرم که اجازه نداد:

-یکی از چمدونا رو بده به من اذیت میشی

-نه راحتتم..به اندازه کافی قدرت دارم

بابا قدرت حالا مثلا میخواست بگه باشگاه میرم قویم ...اوکی بابا...در که باز شد....دنی اول از همه پرید بیرون و
آرشام چمدونا رو داد به نگهبان و گفت:

-ماشینو آوردید؟

-بله اقا توی سالن اصلی الان براتون میذارمشون

یهو اتسه کرد...دنی هم زیر پاش بود....نگهبان همون طور که پشت سر هم اتسه میکرد روبه من گفت:

-خانوم ببخشید من به سگ آرژوی دارم میشه از من دورش کنید

خندیدم و دنی رو اوردم کنار....فضول شده بود طناب قلادشو زدم که جایی نره....مهردادم با آسمان و شاهین
اومدن...آسمان به من سلام کرد و گفت:

-سلام آسمان هستم همسر مهرداد

-بله خوشبختتم،منم ستایشم همسر ارشام

-با من رسمی حرف نزن خوشم نمیاد راحت باش

وا خوب انیشتن تو رسمی حرف زدی من از کجا بدونم گوله نمکی:

-باشه ولی گفته باشم من حرف زدنم با فحش

-اوه پس از خودمونی

-جدی؟

-بله باهوش

از آسمان خوشم اومد دختر باحالی بود،باب خودم بود...آرشام و مهرداد داشتن با هم حرف میزدن... شاهین نبود
زیادم اهمیت ندادم...اینطوری که فهمیدم آسمان و شاهین برادر و خواهر بودن...درکل خانوادگی میرفتیم
ماموریت سه تا ماشین بودیم من و آرشام...مهرداد و آسمان..وشاهین.....ما قرار بود با کمری بریم ولی به خاطر
اینکه جلوه بدیم ارشام رئیس و اونا مشاور این کارو کردیم مهرداد اینا هم با مزدا ۳ میان...ارشام با مهرداد
هماهنگ کرد که میخواست منو ببره پیش مامان بعد بریم اونم قبول کرد.....سوار ماشینا شدیم.... من یه مانتوی
اسپرت سفید پوشیده بودم با یه شلوار مشکی و شال مشکی کفشامم اسپرت بودن...آرشامم یه لباس مردونه
اسپرت جین پوشیده بود آستیناشم زده بود بالا با شلوار لی کفشاشم اسپرت بودن....توی مسیر تا خونه هیچ

حرفی نزدیم و وقتی رسیدیم سریع پیاده شدم و رفتم تند تند زنگو زدم.. انگار آیفون خراب شده بود اما نجمه میدونست منم:

-آهای مسافر با اجازت در شکست

و اومد درو باز کرد که محکم پریدم تو بغلش اولش استقبال کرد ولی بعد گفت:

-وایی سستی به خدا امروز کلی دانشجو ها رو اذیت کردم به خاطر امتحان الان تو داری

یهو بغضم گرفت ، فکر اینکه ممکنه دیگه این شوخیا و فحشا رو نشنوم اذیتم میکرد....آرزوی دکتر شدن رو باید با خودم ببرم تو قبر نجمه متوجه شد با تعجب بهم نگاه کرد :

-ستی؟خواهری؟چرا داری گریه میکنی دیوونه؟

هق هقی کردم و با بغض توی گلویم گفتم:

-هیچی...زیاد میخوام بمونم دلم براتون از الان تنگ میشه

بغلم کرد:

-الهی من قربونت برم،بیخی ، به جای ما با شوهرتی،خوش باش

اره اونم چه شوهری....اخه نجمه تو چی میدونی؟از کجا میدونی که ممکن آخرین باری باشه که منو می ببینی...نجمه به آرشام گفت:

-مواظب این زلزله باشی ها،یه دقیقه ازش چشم برداری می ببینی نیست.یه بار که رفته بودیم شمال مامان یه لحظه ازش غافل شد وسط اب مشغول شنا کردن پیداش کردیم حالا ما پلیسم خبر کرده بودیم

آرشام خندید:

-خدا بهم رحم کنه

خندیدم اما هنوز بغض داشتم....یهو صدای پای یه مرد اومد....سرمو چرخوندم کیارش بود که داشت به سمتم میومدخدا میدونه چقدر دوسش داشتم،اومد بغلم کرد ... اونقدر محکم که احساس میکردم استخوانام خورد شدن،اروم در گوشم گفتم:

-به آرشام سپردم نزاره هیچ کس اونجا اذیتت کنه حتی ارسلان

چی؟!کیارش میدونست؟!ولی چه طور...با تعجب بهش نگاه کردم که لبخندی زد :

-کیارش اگه دیگه ندیدمت.....

-هییسسس از این حرفا نزن تو سالم میری سالم بر میگردی

-راستی شیرین کجاس؟ بچه خوبه؟

دماغمو کشید:

-اره عمه کوچیک، شیرین ازت معذرت خواهی کرد و رفت خونه مامانش

اها یعنی نمیتونست همین امروز نره.... دلم میخواد یه خواهر شوهر بازی براش در بیارم که حال کنه.... سری تکون دادم و با مامان و بابا هم خدافظی کردم... مامان وقتی فهمید چند ماه نیستم چشماش مثل شیشه شد، از یه طرف ناراحت بود از یه طرف خوشحال که من با آرشام میرم، سیاوشم اومده بود خوش حال بود و مثل همیشه سر به سرم میذاشت... بازوشو نشکون گرفتم که اخم و تخم کرد:

-عروس شدی رفتی اما عاقل نشدی

ببخشید اگه بیشتر از زبون ستایش میگم، اخه واقعا نمیدونم توی فکر پسرا چی میگذره ولی دخترا دخترا رو میفهمم و بهتر میتونم توصیفش کنن، اما سعی میکنم از زبون آرشامم بگم..... ادامه: -
سیاوش حوس استخرو کردی ها!
خندید:

-نه نه نه هنوز دماغم درد میکنه

-دماغت؟

-از بس سرما خوردم و برگشتم

خواستم جوابشو بدم که یکی زد سر شونم:

-ستایش بریم؟ مهرداد منتظر

هیچ وقت اجازه نمیداد من زیاد با سیاوش خوش و بش کنم...

-باشه

رفتم توی ماشین نشستم، آخرین نگاهو به خانوادم کردم.... خانواده ای که بهترین روزا رو باهاشون تجربه کردم شاید دیگه نبینمشون.... کیارش اینو میفهمید چون شدید قرمز شده بود و بغض داشت... براش دست تکون دادم که جوابمو با یه لبخند و دست تکون دادن داد، مامان پشت سرمون اب ریخت.... ماشین حرکت کرد دور شدم.... دور و دور تر تا دیگه دیده نشدن.... دستام لرزید... نمی ترسیدم... اما میلرزیدم

(آرشام)

وقتی حرکت کردم فقط به پشت سر نگاه میکرد، ولی وقتی خیلی دور شدیم اروم نشست و به جلو نگاه کرد ولی دستاش میلرزید ، اروم اروم از چشمش اشک میومد....دست آزادم ناخودآگاه بردم سمتش و گذاشتم روی دستش ، سرد بود ، نوازشش کردم:

-آروم باش ، بهت قول میدم آخرین باری نیست که می ببینیشون

دستش لرزشش یکم کمتر شد اما حرفی نمیزد....دستم کشیدم...مشخص بود که نمیترسه....ضبط ماشینو روشن کردم...آهنگ خالی بود که فقط صدای پیانو میومد اما وقتایی که ناراحت بودم بهم آرامش میداد....انگار به اونم همین حسو منتقل کرد چون اروم بود و داشت به بیرون نگاه میکرد

-اگه خسته ای بخواب

-از اون نوع آدمای نیستم که توی مسافرت خوابم ببره

-هرطور راحتی

-آهنگ قشنگی

-اره همیشه منو آروم میکنه

-راستی آرشام؟

-بله

-تو و سمانه با کمند مشکلی دارید؟

بهش نگاه کردم ..کاملا جدی پرسید....سوالش جالب بود البته انتظارم داشتم بیرسه:

-آره

-خوب چه مشکلی؟

-چون

نه هنوز موقعش نبودهنوز زود بود بدونه:

-چون چی؟

جوابی ندادم....دیگه کنجکاوی نکرد:

-اگه نمیخواهی نگی اشکالی نداره

-بعدا خودت می فهمی؟

-خودم؟! امگه به من مربوط؟

-می فهمی

-چیو؟

-سوال نپرس

با کنجکاوی نگام کرد از تهران خارج شده بودیم خیلی هم دور بودیم... که یهو ستایش گفت:

-آر شام کیارش از این ماجرا خبر داره؟

-خبر داره

-چرا بهش گفتی؟

-اون به خاطر تو برگشت به گروه و فرماندهی عملیات به عهده گرفت

-چی؟!!!!!!! یعنی الان اون فرمانده اس

-اره

-نه اون نباید به خاطر من زندگیشو خراب کنه.. الان بهش زنگ میزنم

خواست گوشی رو در بیاره که نداشتم تقلا کرد اما اجازه ندادم...

-ولش کن میخوام بهش زنگ بزنم

-کیارش خودش اینو قبول کرد درضمن گوشیت ردیابی میشه و بچه ها صداتو می شنون؟

-چی؟ یعنی چی؟

-یعنی توی این گوشی سیستم صوت هست

دیگه تقلا نکرد فقط با تعجب نگام کرد... منم نگاش نکردم و رانندگی کردم، مهرداد بوق زد و چراغ که زدم

کنار.... پیاده شد و اومد سمت ماشین.

-اینجا یه غذا خوری هست پیاده بشیم یکم استراحت کنیم؟

-چقدر مونده تا شمال

-حدود ۱ ساعت و نیم دیگه میرسیم

-خیلی خوب

(ستایش)

یعنی چی؟! کیارش به خاطر من رفته توی گروه؟! وای اگه شیرین بفهمه... نه کیارش باهوش و زیرک تر از این حرفاس... مهرداد اومد و گفت بریم توی رستوران... پیاده شدم... یه جورایی از پیش آرشام تکون نمیخوردم تا حالا بدون مامان و بابا جایی خارج از تهران نرفته بودم... آسمان زد به بازوم:

-اوه چته بابا شوهر تو نمی دزدن یکم ازش جدا شو برو دوری بخور

آرشام بهم نگاه کرد ولی من هیچ عکس العملی نه به حرف آسمان گذاشتم و به هیچ چیز دیگه فقط بازوی آرشامو رها نمیکردم... وارد رستوران شدیم... یه رستوران سنتی و قدیمی بود اما شلوغ بود... سر یه میز نشستیم

مهرداد-قبل از اینکه برسیم باید کارای گریمو انجام بدیم

آرشام-یک ساعت دیگه میرسیم، وسایلو آوردی؟

-معلومه که آره... تو ماشین یا یه جایی انجامش میدیم

-توی ماشین برید

-باشه راستی این شناسنامه، عکسو نشون آسمان دادم اونم میدونه باید چیکار کنه

آرشام سری تکون داد و گفت:

-نمی تونیم مستقیم بریم ویلا باید اول بریم هتل تا کیومرث خبر ما رو به ارسلان و پرویز بده توی هتل میتونیم گریمش کنیم

-اینم فکر خوبی

یکم غذا خوردیم و حرف زدیم و خواستیم بریم بیرون که یه دختر بچه رو دیدم که داشت گریه میکرد، خیلی کوچیک بود، ۵ یا ۶ ساله بود... رفتم پیشش:

-خانومی؟ چرا داری گریه میکنی؟

بهم نگاه کرد، چشماش خیس خیس بود:

-مامانمو گم کردم...

آخی، یاد خودم افتادم که یه بار توی بازار بزرگ تهران گم شدم رفتم به پلیس گفتم... ولی مادری انقدر بی فکر

- شمارشو بلد نیستی؟

- نه، ولی شماره آجیمو بلدم، ولی به هرکی گفتم بهم گوشیشو نداد خاله تو بهم میدی؟

دلم براش خیلی سوخت... دختر چشم و ابرو مشکی خوشکلی بود اگه ولش میکردم از کجا معلوم کسی بلایی سرش بیاره... سریع گوشیمو درآوردم و دادم بهش... شماره ای گرفت :

- الو آجی؟

....-

- من توی همون رستورانیم که ایستادیم

....-

- یه خانومی

....-

- باشه

گوشی گرفت سمتم که از دستش گرفتم:

- الو؟

صدای یه دختر جوون توی گوشم پیچید که داشت گریه میکرد:

- الو خانوم؟

- بله بفرمایین؟

- حال خواهرم خوبه؟ میشه آدرس دقیقو بدید من پیام دنبالش

- البته

آدرسو بهش دادم... کلی خواهش کرد که بمونم پیش خواهرش تا بیاد قبول کردم اما نمی دونم آرشام چه عکس العملی نشون میده... یکم ایستادم پیشش... دستمو محکم گرفته بود... آرشام اومد پیشم:

- چی شده؟

به بچه اشاره کرد... براش توضیح که دادم یکم نگام کرد... فکر کردم داره سرزنشم میکنه:

- آرشام گناه داره یکم صبر کن مامانش بیاد

-باشه من که حرفی نزد

به بچه نگاهی کرد و جلوش نشست و بهش لبخند زد:

-اسمت چیه؟

-نازنین

نمیدونم چرا وقتی نازنین اسمشو به ارشام گفت...چشمای ارشام برق خاصی زد....آرشام بغض کرد؟!!!!!!نه باورم نمیشد....خودش فهمید دارم نگاهی میکنم چون سرشو بلند کرد...نم اشک توی چشمش بود....انگار از این اسم یه چیزی یادش اومد....سرشو انداخت پایین و بلند شد چند دقیقه گذشت که یه پرشیای سفید جلومون ترمز کرد...یه زن با یه دختر از ماشین پیاده شدن اما راننده پیاده نشد...نازنین دستمو رها کرد و دوید سمتشون....مامانش بغلش کرد و بعد اومد سمت من:

-خانوم نمیدونم چه طوری ازتون تشکر کنم

-نه خواهش میکنم..بیشتر مراقبش باشید

-واقعا ازتون ممنونم

و رفت....آرشام گفت:

-خوب خانوم نجات،بریم؟

خندیدم و باهاش رفتم....حس خوبی داشتم که به اون بچه کمک کردم..اما ارشام چرا بغض کرد ..توی ماشین دو دل بودم که ازش بپرسم ...بی خیال اصلا به من چه.... رسیدیم جاده چالوس...وای چقدر قشنگ بود...دستم از پنجره بردم بیرون باد حتی از نسیمم دلنواز تر بود....خیلی اروم چشمامو بستم ... یه صحنه اوند تو ذهنم...صحنه ی خانوادم...بابا،مامان،نجمه،

کیارش ، آيسان و من همیشه تفریحاتمون توی تابستون شمال بود....شمال همیشه شاهد رفت و آمد و تغییراتم بود...بچه که بودم حتی برای اینجا نامه می نوشتم...یادش بخیر ،بچگی و سادگی و بدون هیچ دردسری حالا که بزرگ شدم واقعا دنیا رو شناختم...بلاخره رسیدیم به هتل....یه هتل خیلی بزرگ و لوکس بود...انگار مهرداد از قبل هماهنگ کرده بودن چون فقط یه کلید گرفتنیعنی توی یه اتاقیم..وا؟!....رفتیم توی آسانسور...طبقه ۲۸ اومدیم بیرون و وارد اتاق شدیم...آرشام اخم کرد و گفت:

-مهرداد توی یه واحدیم؟

-اره...بیخیال بزرگه

-کاری به کوچیکیش ندارم...خانوما..

-آها..اونا توی یه اتاقن ما هم توی یه اتاق

مهرداد خیلی خنگی من فهمیدم چی میگه تو نفهمیدی؟... آرشام پشت سرم اومد...دوتا اتاق داشت اما سالنش خیلی بزرگ بود...توی یکی از اتاقا سرک کشیدم اتاق خوبی بود با دکراسیون کرم و زرد...روبه آسمان که داشت اون یکی اتاقو نگاه میکرد گفتم:

-آسمان بیا این اتاق بزرگه مال ما بشه

اسمان اومد نگاهی کرد و گفت:

-اره این یکی بزرگ تره...تازه بهونه داریم که این دوتا تخت داره اون یکی ۳ تا

سرمو تکنون دادم که آسمان روبه اقایون گفت:

-آقایون محترم ما توی این اتاق میخوابیم..دوتا تخت داره اون یکی هم سه تا داره مال شما

مهرداد-اتاق خوبه رو پیدا کردید بردید بلاخره؟

-بله

چمدونمو بردم داخل اتاق...یه دست لباس درآوردم و رفتم دوش گرفتم...خوشبختانه حوله تمیز داشتن توی حموم لباسمو پوشیدم ..یه لباس سفید با طرح های طلایی بلند با یه شلوار غواصی طلایی پوشیدم حوله رو هم دور موهام پیچ دادم و بستم...اومدم بیرون...ساعت حدودا ۵ ظهر بود...رفتم سراغ موبایلم ...کیارش اس داده بود:

-رسیدی؟

براش جواب فرستادم:

-اره ..الان توی هتلیم

به چند دقیقه نکشید که جواب داد:

-باشه مواظب خودت باش

-تو هم

دیگه چیزی نگفتم و گوشی رو انداختم سر تخت و بلند شدم که موهامو خشک کنم که یکی درو زد..با خیال اینکه آسمان بود درو تا آخرین حد باز کردم که با دیدن آرشام چشمام تا آخرین حد باز شد:

-همیشه انقدر راحت درو باز میکنی؟

-نه فکر کردم آسمان...کاری داشتی؟

-نه فقط میخواستم ببینم راحتی یا نه

لبخندی زدم...نگران شده بود؟!:

-راحتم...تو راحتی؟

-اره بد نیست

به سر تا پام نگاهی انداخت و گفت:

-شال فراموش نشه

و رفت....ای آقا...اینجا هم شال بزنم...البته یادم نبود شاهین و مهرداد هستن.....درو بستم و رفتم روی صندلی

نشستم و مشغول خشک کردن موهام شدم....آسمان اومد داخل با یه کیف بزرگ

-ستایش آرشام خیلی دوست داره ها

-چه طور؟!:

-بیچاره چشماشو دوخته به در تا بیای بیرون...آخرشم طاقت نیورد و اومد درو زد،ولی نمیدونم چی بهش گفتی که

وقتی اومد نشست حسابی تو فکر بود

-چیزی بهش نگفتم

میخواستم بهش بگم همه اینایی که میگی بر گرفته از خوابات...ولی خوب حتی جلوی اونا هم باید نقش بازی

میکردم...موهامو خشک کردم و با کش بالای سرم بستم و یه شال سفید زدم سرم و رفتم بیرون...آرشام و مهرداد

و شاهین داشتن باهم حرف میزدن...آرشام با دیدن من دستشو دراز کرد و گفت:

-بیا بشین اینجا خانومم

دوست داشتم بهش بگم بوی حموم میدی حوصله ندارم...لباساشو عوض کرده و بود و یه شلوار گرم کن مشکی

روی یه لباس گرم کن آبی نفتی پوشیده بود....رفتم کنارش نشستم که دستشو گذاشت دور شونم....داشتن درباره

فوتبال حرف میزدن که مهرداد گفت:

-تیم فقط پرسپولیس....

پریدم وسط حرف مهرداد:

- پرسپولیس فروش استقلال

- اوه مگه تو استقلالی

- پس چی؟

- آرشام نگو که ستایش روی تو هم تاثیر گذاشته؟

ارشام خندید:

- مگه میشه این وروجک رو من تاثیر نذاره

- وای...میگم چرا آبی پوشیدی...خانوم امروز بازیشون...شرت می بینیدی؟

- من اهل شرت گذاشتن نیستم

- پس یعنی میدونی می بازیمن

- نه میدونم که می بریم ولی کلا اهلش نیستم

- اوکی...هرچه باد و باد

آسمان هم به جمعمون اضافه شد و اون روز با بگو بخند شب شد....

شب خواب ترسناکی دیدم....خواب دیدم آيسان روبه روی يه چاه ايستاده و من اونطرف چاهم...التماسش ميکردم:

- آيسان تو رو خدا بيا اينطرف ميوفتي؟

بهم نگاه كرد...مثل روح بود:

- ستايش...مواظب باش توي اين چاه نيوفتي...توي اين چاه فقط يه چيز هست...مرگ...من توي اون افتادم ،

مواظب باش تو نيوفتي عزيزم

و خودشو انداختخفيف جيغ كشيدم و از خواب بلند شدم....آسمان از روی تخت افتاد و سريع اومد پيشم:

- ستايش !!! ستايش خوبي؟! عزيزم چرا داري ميلرزي؟؟ببينمت..منو بين همش خواب بود..

آيسان اومده بود به خوابم؟؟!!! وای خدا دیدمش...صدای مهرداد اومد:

- آسمان؟! آسمان خانومی چی شده؟!

آسمان شالي زد و رفت سمت در..صدای آرشامو شنيدم:

-چی شده؟؟!! این صدای ستایش بود؟!

-آره کابوس دیده

مهرداد-باید آرشامو میدی،خودش خواب نبود تا صدای جیغو شنید خودشو از روی تخت انداخت حمله کرد سمت در.

آرشام-میشه پیام داخل؟نگرانشم

-آره آره چرا نمیشه بفرمایین

آرشام اومد داخل....پاهامو توی شکمم جمع کرده بودم و سرمو بینشون گذاشته بودم و گریه میکردم...خیلی ترسیده بودم ...

(آرشام)

شب بود...نمیدونم چرا وقتی ستایش می ببینم یه طوری میشم...داغ میشم...نباید بهش عادت کنم...بسه
بسه...خیلی احمقی آرشام،این حس یک طرف اس...این فکر از سرم بیرون نمیرفت،اصلا نمی داشت بخوابم
یهو صدای جیغ...صدایی که باعث شد از روی تخت مثل فشنگ بپریم مهرداد و شاهین که عمیق به خواب رفته
بودن یهو از روی تخت پریدن ...بهم نگاه کردن:

-صدای چی بود؟؟!!!!

نمیدونم چه طوری به سمت در حمله کردم و بازش کردم...راه اتاق ما تا اتاق اونا زیاد نبود باید برای رسیدن به اون
اتاق از سالن می گذشتیم...مهرداد و شاهین هم پشت سرم بودن....وقتی رسیدیم مهرداد درو زد:

-آسمان؟خانومی چی شده؟

آسمان اومد بیرون...به داخل نگاه کردم ولی تختش پیش پنجره بود و پنجره کنار اتاق بود و توی دید من نبود:

-کابوس دیده

حدس میزدم کابوس چیو دیده:

-میتونم پیام داخل؟

-آره آره

و اومد بیرون تا من برم داخل....به جاش نگاهی کردم ...خیلی مظلومانه پاهاشو بغل کرده بود و گریه میکرد...رفتم
کنارش روی تخت نشستم:

-ستایش؟چی شده خانومی؟چرا داری گریه میکنی؟

اروم سرشو از بین دستاش آورد بالاچشماش از شدت گریه قرمز و خیس بودن....داشتم توی چشمای خاکستریش نگاه میکردم که یهو اومد طرفم و بغلم کرد....شکه شدم...از این دختر بعید بود....دستاشو گذاشته بود روی سینم،سرشم همین طورگریه میکرد:

-آرشام...تو رو خدا...تنهام نزار،میتراسم ارسلا با من.....

دیگه ادامه نداد فقط گریش شدیدتر شده بود...دستامو گذاشتم روی سرش و موهاشو نوازش کردم :

-ستایش،چه خوابی دیدی؟

با گریه برام تعریف کرد....بهش حق دادم،منم اگه همچین خوابی می دیدم شاید عکس العمل خوبی نشون نمیدادم:

-آرشام دیدمش...خیلی واضح....جلوی چشمم افتاد جلوی چشمم افتاد

آسمان اومد داخل و با دیدن ستایش و من توی اون وضعیت گفت:

-اگه میخوای من امشب پیش مهرداد می مونم

سرمو تکون دادم:

-باشه ممنون

آسمان رفت...ستایش یکم آروم شده بود....از شدت گریه لباس منم خیس شد....هر اتفاقی که میوفته برام یه نشانه اس که باید مراقب این دختر باشم...ستایش تقریبا اروم شده بود ،موهاش بوی خوبی میدادن،مثل ابریشم نرم بود....از خودم جداش کردم ...سرش را پایین انداخت بود و موهاش توی صورتش پخش شده بود،از عسلی کنار تخت یه لیوان آب ریختم و گرفتم سمتش که پسش زد:

-خوبم...نمیخورم،مرسی

-لجبازی رو بذار کنار اینو بخور صورتت مثل کچ سفید

-نگران نباش ، حالم خو....

نداشتم حرف بزنه و دستشو گرفتم و کشیدم ..با تعجب بهم نگاه میکرد...لیوان گرفتم سمتش :

-میخوری یا به زور بهت بدم؟

از دستم گرفتش و آروم خورد...بعد گذاشتش روی عسلی.

-بهتره بخوابی..من همین جام

- تو برو من خوبم، می خوابم

- هستم تو بخواب

دراز کشید و پتو رو کشید تا روی گلوش روی خودش... چشماشو بست چند دقیقه گذشت که عمیق به خواب رفت.... رفتم روی تخت کنار تختش خوابیدم... هنوز سرم به بالشت نرسیده بود که خوابم برد و چشمم سنگین شد

(ستایش)

سرم خیلی درد میکرد... اروم چشمامو باز کردم... آرشام روی تخت بغلی خواب بود... مشخص بود که داره خواب هفت پادشاهو می ببینه، پتوش افتاده بود و فقط یه تیشرت مشکی تنش بود با شلوار گرم کن بلند شدم و رفتم آبی به دست و صورتم زدم..وای دیشب همه رو خواب زده کردم... آرشام تا موقعی که بیدار بودم بیدار بود... رفتم سمتش و پتو رو آروم کشیدم روش.... رفتم بیرون... ساعت ۸ بود و همه خواب بودن... لباسام لباسای دیروز بودن فقط یه شال زدم سرم و رفتم توی آشپزخونه، باید یه صبحونه خوب درست میکردم.... کره، پنیر، انواع مربا و شکر و نون از داخل یخچال بیرون اوردم و خیار و سبزی هم خورد کردم و همه رو توی دوتا ظرف تزیین کردم... همه رو گذاشتم روی میز و رفتم سراغ آب جوش که چایی درست کنم

- بیداری؟

برگشتم که دیدم آرشام با چشمای خمار داره بهم نگاه میکنه.. بهش لبخند زدم:

- آره، خیلی نیست بیدار شدم.. تو هم الان بیدار شدی؟

- نه تو که بیدار شدی منم بیدار شدم ولی خسته بودم.

میخواستم بگن میمردی چشماتو باز کنی؟... سرمو تکیه دادم و مشغول چایی شدم... یهو یاد دیشب افتادم و برگشتم که دیدم دقیقا پشت سرم ایستاده... یکم شوکه شدم اما سریع به خودم اومدم و گفتم:

- راستی بابت دیشب هم شرمنده هم ممنون، نمی خواستم بد خوابت کنم

- وظیفه بود

چایی رو گذاشتم سر میز و گفتم:

- اگه گرسنته صبحونه آماده اس... میرم بچه ها رو بیدار کنم

سری تکیه داد... خدایا این سر تکیه دادن از این آدم نگیر... رفتم جلوی در اتاق و در زدم:

-آسمان؟؟! آقا مهرداد؟ شاهین؟

اها مهرداد اقا بله....مهرداد با صدای خماری جواب داد:

-بله؟

-آقا مهرداد؟

صداش یهو هوشیار شد و بعد از چند دقیقه اومد درو باز کرد:

-ببخشید پشت در گذاشتمتون

-نه خواهش میکنم...آقا مهرداد صبحانه آماده اس اگه میخواین بیاین

-بله بله همین الان میایم

شاهین اومد بیرون:

-من که گرسنه حوصله آماده شدن تو و زنتو ندارم

اینو که گفت چشمای من از کاسه بیرون زدن و سرمو بردم داخل سرکی کشیدم...آسمان روی اون یکی تخت خواب بود....خندم گرفته بود به زور نگهش داشتم:

-من منتظرم

-باشه چشم الان میایم

شاهین قبل از من رفت سر میز نشست ... منم نشستم پیش آرشام..دنی تو این مدت فقط خواب بود...حالا بیدار شده بودشاهین روبه ارشام گفت:

-این سگو میخواین چیکار کنین؟

-هیچی

-هیچی؟! یعنی میارینش؟ یکم تابلو نیست؟

-مگه توی دنیا فقط یه نفر از این سگا داره؟

-نه آخه....

-مشکلی پیش نیاد

چند دقیقه بعد مهرداد و آسمان هم اومدن و به به چه چه راه انداختن..گوشی مهرداد زنگ خورد..نمیدونم کی بود که با دیدن صفحه ی گوشی لقمه پرید تو گلوش و روبه آرشام به زور گفت:

-کیومرث

-صداشو بزار روی بلندگو و ضبط کن

مهرداد گوشی رو گذاشت روی بلندگو، به صدای مردونه و ترسناک بلند شد همه ساک بودن:

-الو؟مهرداد؟

-بله کیومرث بگو

-دختره آمادهاست؟

-کدوم دختر؟

-همون که قراربا آرشام بیاد

وا منو چیکارداری...آرشام عصبی شد، این از ضرب پاش معلوم بود...مهرداد گفت:

-اره...باپرویز حرف زدی؟

-آره...همهمهاهنگیا رو انجام دادم، نگران نباشید

-خیلی خوب..کیبیایم؟

-شب خودتونومیتونید برسوندید؟؟

مهرداد بهآرشام نگاه کرد که آرشام سری تکون داد:

-اره خودمونومیرسونیم

-خیلی خوب، پسمنتظرم...آدرس ویلا رو برات می فرستم

و قطعکرد...مهرداد به هممون نگاه کرد و آرشام بلند شد و گفت:

-خوب..امشبوارد یه ماموریت خیلی خطرناک میشیم...نترسید، تا وقتی که همه باهمیم هیچ اتفاقی نمیوفته..

روبه شاهینگفت:

-شاهین برواونا رو بیار

شاهین رفت داخل اتاق و بعد از چند دقیقه برگشت... با کیف عجیب... آرشام در شو باز کرد و سه تا تو فنگدر آورد... یکی رو داد به مهرداد و یکی دیگه شاهین، و یکی رو هم که طلایی بود رو خودش برداشت... و دوتا خودکار از توی همون کیف در آورد.. یکی رو داد به آسمان و میخواست اون یکی رو به من بده که با خنده گفت:

-میتراشم بهت بدم خودتو زخمی کنی کوچولو

همه خندیدن و منم با اخم گفتم:

-من کوچولو نیستم

-هستی

-نیستم

-از نظر من کوچولویی

و خودکارو گرفتم که گرفتمش و گفتم:

-این که فقط یه خودکار

-نه کی گفته فقط یه خودکار

ازم گرفتش و از وسط کشیدش که دیدم یه چاقو... تعجب کردم... دادش دستم:

-فکر نمیکنم مشکلی پیش بیاد اما اگه هم پیش اومد از اینا استفاده کنید

همه قبول کردن... قرار شد با مهرداد و آسمان و آرشام بریم خرید.. شاهینم میرفت پیش دوستاش توی شمال... مهرداد قبلش گریمم کرد چون آرشام میگفت:

-ممکنه یکیبیندت، بعد لو میریم

آسمان بلاسر مهرداد بود و نظارت میکرد که اگه مشکلی پیش اومد بدون چیکار کنه... کارم که تموم شد پاشدم یه مانتوی آبی روشن کتی تنگ پوشیدم و شلوار دمپای لی با شال مشکی زدم سرمو کفشای اسپرت نایک شب نامو پوشیدم و آسمانم یه مانتوی کوتاه مشکی با شلوار لی یخی و شال مشکی پوشید و کفشای پاشنه دار مشکیم پوشید... رفتیم بیرون... آرشام یه لباس مشکی پوشیده بود و یه تی شرت لی هم روش پوشیده بود با شلوار لی هم رنگ تی شرتش کفشاشم اسپرت بود... مهرداد هم فقط یه تی شرت قرمز کثیف با شلوار مشکیم پوشیده بود... تیپامون با حال بود... رفتیم بیرون... حرکت کردیم سمت بازار... چاقو باهام بود، داشتم به جاده نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد... شماره هر کسی رو بلد نباشم شماره ایسا رو بلدم... دلم برای فحشاش تنگ شده بود:

-هان؟!

– همه نه

– خدا به داد ما پسرا برسه

– اصولا خدا بهدادتون برسه

– بله

یه نگاه بهبیرون انداختم... بازاراش مثل بازار تهران نبود... یکم به سبک قدیمی ساخته شده بود... آرشام و مهرداد توی پارکینگ پارک کردن و رفتیم توی بازار... همه ویتрина رونگاه میکردم... یه بوتیک لباس مجلسی دیدم و یه لباس خیلی توجهمو جلب کرده بود... آسمان اومد و دید دارم به لباس نگاه میکنم گفت:

– بدو بریم پرو

لبخندی زدم و رفتم داخل... فروشنده یه دختر جوون بود ما رو که دید بهمون لبخند زد.... منم باخوشرویی جوابشو دادم و ازش خواستم اون لباسو بهم بده... لباسو که پوشیدم تقه ای بهدر زدم:

– پوشیدم

به آینه نگاه کردم... یه لباس خاکستری با سنگ دوزی آبی بود بلند بود، خیلی به رنگ چشمام میخورد... درپرو باز شد که برگشتم ولی به جای آسمان آرشامو دیدم... با دیدن من به اندامم خیره شد و گفت:

– خوبه، بهتمیاد

گونم رنگانداخت اینو از داغ شدن صورتم فمیدم... تو دلم کیلو کیلو عسل استخراج می کردم... از بچگی خیلی خوشم میومد یکی ازم تعریف کنه:

آرشام – دوستداری؟

–اره

– پس بیا بیرون... فقط ی چیزی

– چی؟!

دهن باز کرد کهبگه ولی انگار چیزی یادش اومد که پشیمون شد و گفت:

–هیچی.. بیابرون دار دیر میشه

–مگه ساعتچنده؟

۲–

–؟؟؟؟!! یعنی انقدر زود گذشت

–شاید

رفت بیرون.... باورم نمیشد یعنی انقدر بهم خوش گذشت ک متوجه زمان نشدم؟؟!!.... چه با حال.... لباس از تنم در آوردم و مانتو و شلوارمو پوشیدم و اومدم بیرون... آسمانیرون ایستاد بود و با لبخند موزیان نگام میکرد.... میدونستم کار خودش.. لباسو خریدم... و رفتم کنار آسمان که گفت:

–خوش گذشت؟

–خیلی بیشعور یا آسمان

–فدای شما با شعور

خواستم جوابشو بدم که آرشام اومد دستمو گرفت و گفت:

–بیا یه لحظه

–برای چی؟

–بیا بهت میگم.... آسمان خانوم مهرداد کارتون داشت

آسمان سری تکونداد و رفت پیش مهرداد.... آرشام منو کشون کشون برد سمت ویتترین ی مغازه و یه مانتورو بهم نشون داد:

–اینو بپوش

بهش نگاه کردم... یه مانتوی بلند، بلنداش تا روی زانوم بود، از پهلوی تنگ بود ولی پایین ترش یکم گشاد تر بود.... سورمه ای بود با گلای سفید و قرمز صورتی کوچیک... خوشگل و شیک بود... لبخندی زدم:

–آره خوشگله

رفتیم داخل... فروشنده یه مرد و یه زن بودن... زن میخورد ۳۰ سال داشته باشه و پسر هم ۲۰ سال میخورد.... خانوم گفت:

–بفرمایین

آرشام-اونمانتو که توی ویتترین سایز ۳۶ رو برای خانومم بیارید

–بله حتما

آرشام سائز منواز کجا میدونه؟؟ کی فهمید؟! خانومِ برام مانتو رو آورد و رفتم داخل پرو و سریع پوشیدمش... وای تا حالا یه مانتو انقدر به نظرم خوشگل نیومده بود... احساس خوبی داشتم، البته همیشه وقتی یه مانتو یا شلوار میخریدم این حس میومد سراغم... سرمو از اتاق آوردم بیرون، شال سرم نبود، آرشام پشتش به من بود و داشت به بقیه مدل ها نگاه میکرد... صداش کردم که برگشت.. ولی به محض اینکه فهمید روسری سرم نیست و پسرِ دارهنگام میکنه سریع اومد سمتم و بازومو گرفت و بردم داخل پرو:

-تو نمی تونی وقتی میخوای چیزی رو پرو کنی نباید بدون شال بیای بیرون؟

-اِ خوب حواسم نبود

-خیلی خوب حالا.....

میخواست چیز یکه ولی با دیدن مانتوی تنم حرفشو خورد... انگار خوشش اومد... سرشو تکیه داد گفت:

-خوبه، نسبت بهمانتوهای کوتاهت این خیلی بهت میاد

-میدونم

-دیگه از تعریف میکنم پر رو نشو

خندیدم... سوالی مثل موریانه داشت مغزمو میخورد... رفتم یکم جلو تر و جلوش ایستادم... یقه لباسشوبایک دستم گرفتم:

-راستی تو سائز منو از کجا میدونی؟

خندید:

-بزار بعدا

-نه همین الان

-ستایش

-تو رو خدا... بگو بگو بگو بگوووو

-نه بزار بعدا

ی جیغ خفه کشیدم که دستشو گذاشت جلوی دهنم و خنده گفت:

-کوفت آبرو مو بردی، یکی ندونه فکر میکنه دارم چیکار میکنم

خندیدم....رفت بیرون و مانتو رو درآورد و اوادم بیرون..جنس پارچه خیلی نرم بود و به خاطر همینهمش دوست داشتم بهش دست بزنم...مانتو رو آرشام خرید ، رفتیم بیرون پیش مهرداد و آسمان که مهرداد گفت:

-اگه گفتید وقتجیه؟

آسمان و من گفتیم:

-ناهار

لب و لوچهمهرداد افتاد و گفت:

نخیر نوبتخریدای ماس

آسمان-اوا اره

آرشام با بی حوصلگیگفت:

-بابا بیخیالمهرداد حوصله ندارم

مهرداد-ن بابا، حوصله داری بری واسه زنت مانتو بخری واسه خودت نداری؟

منم خواستمکاری کنم که خودم یکم خرید کنم و محبت آرشامو جبران کنم:

-آره آرشام لجنکن بیا بریم

آرشام بهم نگاهکرد...توی نگاهش یه چیزی بود که نمیتونستم حزمش کنم...سرمو انداختم پایین...نمیتونستم توی

چشماش خیره بشم..آرشام نفس عمیقی کشید و فوتش کرد بیرون:

-باشه اما زیادطول نکشه

مهرداد -ایول...بیاینبریم من یه بوتیک مردونه خوب سراغ دارم

همه دنبالمهرداد بودیم...سرم پایین بود ..آسمان کنار مهرداد ایستاده بود و منم کنارآرشام....هر مردی که بهم نگاه میکرد با نگاه پر از خشم آرشام روبه رو میشد...اولینبار بود انقدر احساس امنیت میکردم...یه لحظه رفتم تو فکر دنی که پیش شاهین بود...یعنیالان داشت چیکار میکرد؟!...رفتیم توی بوتیک ... بوتیک بزرگی بود...آرشام و منباهم رفتیم یه سمت ..مهرداد و آسمانم یه سمت دیگه....کلی تیشرت دیدم....روی یکی از تیشرتا ایستادم...یه تیشرت قرمز ک روش با خط خیلی خوشکلی با رنگ سورمه ای یه بیتشعر نوشته شده بوددرباره ایران بود،این جملهرو خیلی تو هم با سورمه ای نوشته بودن...برش داشتم...آرشام بیشتر سمت کت و شلوارامیرفت....یه کت میشکی زمستونه چشممو گرفت،کت بلندی بود و بیشتر حالت پالتوداشت..یقه اش خز داشت با یه لباس زیر سفید برش داشتم و نشون آرشام دادم:

-آرشاماینو ببین ، میپوشی؟

یه نگاهیبهش انداخت و از دستم گرفتش و رفت توی پرو..بعد از چند دقیقه صدام زد....رفتم دروباز کردم ...پرو بزرگ بود ، رفتم داخل ...توی تنش که دیدمش فکم چسبید بهزمین..خیلی خوب بود...از حالتم فهمید که لبخند محوی زد:

-خوبه؟!

خواستماذیتش کنم:

-افتضاح

خودشفهمید دروغ میگم و دارم باهاش شوخی میکنم:

-از خداتمباشه

خندیدم وبهش گفتم:

-شوخی میکنم ،خیلی خوبه

سری تکنونداد،یعنی خودم میدونم...اصلا غلط کردم ... انگار که نه انگار سلیقه یمن.....داشتم به همین چیزا فکر میکردم که گفت:

-البتهسلیقه ی تو،فکر میکنم به خاطر همین بهم میاد

اهااااا...حالا شد...ولی نمیدونم چرا یهو لبخند زدم و گونه هام سرخ شدن...اه من جم شده....بهشنگاه میکردم اونم به منچرا من دارم میرم نزدیک تر؟؟من که اصلا حرکت نمیکنم پسچه طوری؟؟فاصلمون کم و کمتر میشد که یهو:

-آرشام؟؟ستایش؟؟اونجا چیکار میکنید؟چرا طولش میدید؟

سریع ازش دور شدم و رفتم از پرو بیرون...مهرداد بیرون ایستاده بود و با بیرون اومدن من باتعجب پرسید:

-رفتپالتو پیوشه یا بسازه؟

یکم هولکرده بودم:

-نه نه...پوشیده بودش ...اوم...چیزی نبود...بهش میومد

خودشفهمید هول کردم به خاطر همین لبخندی زد و سری تکنون داد،مهرداد برگشت پیشآسمان....منم رفتم یه جفت دست کش ست پالتوی آرشام خریدم با شلوار ست....آرشام اومدبیرون و اون ستو خریدیم...ماه شهریور بود اما هوا سرد بود....داشتیم میرفتیم سمتماشینا که متوجه یه مرد شدم که خیلی وقتبود دنبالمون

بود.... ترسیدم، دست آرشامو گرفتم دستام سرد بود ولی دستای اون مثلکوره ی آتیش بود... بهم نگاه کرد و گفت:

- چیز بشده؟! -

آروم بهشگفتم:

- آرشام یهنفر که از وقتی که از هتل اومدیم بیرون تا الان دنبالمون

آرشامفهمید... اما برنگشت، به مهر داد که جلومون بود گفت... باید طبیعی برخورد میکردیم... میدونستم آدمای آرشام هستن و مراقب اوضاع هستن... آرشام تلفنشو از جیبشدر آورد و به یکی از ادماش زنگ زد:

- حیدر پسشما دارید چه گهی میخورید؟

.....-

- خفه شواحقم اگه بگیریش که میفهمن کاسه ای زیر نیم کاسس... خوب گوش ببین چی بهت میگم، فقط دنبالش کنید ببینید میره کجا اگه جایی به غیر ویلای پرویز و ارسال بود اونموقع دست به کار بشید

.....-

- اگه اشتباهی از تون سر بزنه تو رو به جای اون میکشم

و گوشی رو قطع کرد..... بهم گفت:

- اصلا بهرویی خودت نیار که فهمیدی

سری تکون دادم.... سعی کردم بهش فکر نکنم... سوار ماشینا شدیم.. درست حدس زده بودم بازمدنالمون بود... آرشام یهو پچید توی یه کوچه مهر دادم از اون طرف رفت... و اون ماشیناول کوچه ایستاد... با تعجب گفتم:

- چیکار میکنی؟

جوابینداد و راهو ادامه داد... کلی کوچه موچه این ور و اون ور کرد تا آخرش رسید بههتل... مرض داری خو یه راست برو سمت هتل.

- اگه فکر کردنت تموم شده پیاده شو

تو از کجافهمیدی من دارم فکر میکنم... گذاشته بودم زیر تلسکوپ به جای میکروسکوپ... پیادهشدم... پلاستیکا همه دست من بودن و فقط سه یا چهارتا دست آرشام بود... با یه اخم ساختگی گفتم:

- اهای عمو... راحتی ها، بیا یکم کمکم

پریدم داخل و مستقیم توی اتاق، پلاستیکارو پرت کردم...مهرداد و آسمان هنوز نیموده بودن ... آرشام به کارام با تعجب نگاه میکرد که دستامو تسلیم وار بردم بالا:

-میدونم میدونم میخوای الان سرم غر بزنی، دعوا میکنی که چرا توی اسانسور اینطوری شد اون طور شد، بهمان شد، بابا مگه من میدونستم اوندو تا بسیجی میان یا هر کس دیگه ای....

پرید وسط حرفم:

-اولا من هنوز چیزی نگفتم، دوما بله غر غر میکنم

یه لحظه مکث کرد و بهم نگاه کرد:

-ولی حال ندارم بزار به موقش

نفسمو فوت کردم بیرون...هاها...خیت شدی ستیجونم...پوز تو خوابوند زمین..آرشام رفت توی اتاق خودشون...مهرداد و آسمانم اومدن:

مهرداد-ستایش به شاهین زنگ زدم سگت پیش خودشه داره میاد

سرمو تکون دادم...نمیدونم چرا توی این موقعیت بد جوری هوس شهربازی کرده بودم...بیخیال....نشستم پای تی وی ..فیلم سینمایی گذاشته بود ... خیلی خنده دار بود...چند ساعت گذشت و من همچنان از بی کاری کانال عوض میکردم و فیلم نگاه میکردم...ساعت حدودا ۸ بود که مهرداد اومد و گفت:

-خانوما و آقایون لطفا توجه کنید

-اِه مهرداد برو اون طرف دارم فیلم نگاه میکنم

-ساکت ببین من چی میگم

شاهین و آسمان و آرشامم اومدن که مهرداد گفت:

مهرداد-از اونجایی که من خیلی حوصلم سر رفته و همه بیکاریم و فردا روز نقشه اس امشب میخوایم بریم شهربازی

اسم شهربازی رو که آورد یهو از جا پریدم و بالبال زدم ..حالا بماند همه چه طور به حرکاتم میخندیدن:

-من هستم...آخ جون شهربازی

آسمان-منم هستم

شاهین-منم هستم

آرشام به همه نگاهی کرد من یه حالت مظلومانه ایبهش نگاه کردم که نفسشو فوت کرد داد بیرون:

-باشه...منم هستم

همهخوشحالی کردیم...منو آسمان پریدیم توی اتاق خودمون....میخواستم همون مانتو خفاشیمرو بپوشم که
آرشام درو زد:

-ستایش؟

رفتم دروباز کردم خواست حرفشو بزنه که با دیدن مانتوم توی دستم حرفشو خورد و اخم کرد:

-اینونپوش

تعجبکردم...خیلی هم دلت بخواد:

-چرا؟؟؟!!!

-همین کهگفتم

-همینخوبه

-ستایشباهام لج نکن بهت میگم اینو نپوش

-خوبدلیل؟

-چون خیلی توچشم

آهاااا ازاون لحاظ....موندنم نگاش کردم :

-پس چییبپوشم؟

آرشام-آسمانوضعیئت چطوره؟

هو ازتسوال کردم

آسمان-خوبهخوبه بیا داخل

آرشام یهودرو کاملاً باز کرد و اومد داخل...رفت سراغ چمدونم..یه مانتوی مشکی با طرح گل هایسفید و صورتی ،
شلوار دم پای مشکی و شال مشکی بیرون کشید و داد بهم:

-اینابهترین

والاسلیقت کف معدم..از منم بهتره...رفت بیرون تا خودشم لباس بیوشه...مانتو و شلوارمرو پوشیدم و کفشای پاشنه تخت صور تیم رو پوشیدم...آسمان گریمم کرد و رفتیمبیرون...دنی خواب بود مگنه میبردمش...یه نگاه به آرشام انداختم..یه تی شرت گرم کنمشکی پوشیده بود با شلوار جین آبی تیره...بد نبود...توی راه هیچ حرفینمیزدیم...رسیدیم شهربازی...وای عاشق شهربازیم...مهرداد یهو دست شاهین و آرشاموگرفت و گفت:

-پسرا باپسرا دخترا با دخترا

آسمانمدست منو گرفت:

آسمان-بهترما هم بدون شماها میریم گردش

مهرداد-ماهم میریم دختر بازی،یکم یاد دوران مجردی کنیم

آسمان ازاین حرف مهرداد دست به کمر شد و گفت:

-چشممروشن ،حرفای تازه می شنوم،حالا شاهین شاید ولی تو و آرشام حق دختر بازی ندارید

مهرداد-حالاببین

ما رفتیمسراغ اژدها..وایی نه..آسمان امیدوارم بمیری دیگه زنده نشی..من از اژدها میترسم:

-آسمانبیا بریم یه جای دیگه

آسمان-نخیرمن میخوام برم اژدها

کلی باهاشکل انداختم تا آخرش راضیم کرد...رفت سوار بشه،بدبختی رفت روی دم اژدها نشست....همهجا هم پر بود به غیر از اونجا...زیر لب گفتم:

-کثافتعوضی آشغال بیشعور نفهم...قهدی؟؟؟

رفتمکنارش و سفت دسگیرو گرفتم...نفس عمیق کشیدم...آروم باش بابا ستی...همه ی اون جسارتو جسوریت کجا رفت؟بیخیال اینم مثل بقیه ی وسیله هاس....ولیهرچی به خودم دلداریمیدادم به معنای واقعی کشک بود،به محض حرکت اژدها چنان جیغی کشیدم که فکر کنمگوشای همه کر شد...بالا پایین میرفت و مرتب بالا و بالا تر میرفت...بالا رفتنشزیاد ترسناک نبود ولی وقتی میومد پایین انگار قلبم داشت از پشت سرم میزدبیرون...میرفت بالا من جیغ میزدم میرفت پایین بازم جیغ میزدم ...آسمان داشت پسمیوفتاد از خنده...یه پسری روبه رومون روی سر اژدها بود و بهم لبخند میزد...کثافتهیز...سرمو کج کردم که آرشام و مهرداد و شاهین رو پایین دیدم...مهرداد و شاهینمیخندیدن اما آرشام نه...دیگه جونی برای جیغ زدن نداشتم...حالم داشت بد میشد..دخترا و پسرا همه جیغ میزدن اما اونا از ترس جیغ نمیزدن از هیجان و شادی ولیمن ترسیده بودم...وقتی داشت پایین

میومد یهو شالم از سرم افتاد و موهامو که با کشبسته بودم همه مشخص شدن... هول کردم... قبل از اینکه باد شالمو ببره شالمو گرفتم... پسرا همه زل زده بودن بهم و همین باعث میشد هول کنم و سریع تر کارمو انجام بدم... آسمان نکبتم فقط میخندید و حاضر نبود کمکم کنه... شالمو سریع زدم سرم... بلاخره تموم شد... اولین کسی بودم که پریدم پایین... رفتم سمت آرشام... هیچوقت سوار اژدها نمیشدم هر موقع هم میشدم به زور نجمه بود که بعد میرفتم پیش کیارشو بغلش میکردم... الانم همون حسو داشتم ..

(آرشام)

مهردادگیر داده بود بریم تیراندازی... خودمم هوس کرده بودم... به اسلحه بهمون داد و هدفومشخص کرد... نمیدونستم دخترا کجا رفتن... هدفو ارسلاان تصور کردم... تمام نفرتم ازشرو توی خودم جمع کردم و بهش شلیک کردم... دقیق خورد توی هدف... برنده شدم... مهردادخواست بزنه که صدای جیغ خیلی بلندی اومد که تمام پارکو رفت رو هوا... شک کردم... صدای جیغش خیلی آشنا بود... بیخیال تیراندازی شدیم رفتیم سمت صدا... به اژدها رسیدیم... ستایش؟؟!!!! اونقدر بلند جیغ میزد؟!... مهرداد و شاهین اروم میبختیدن ولی من نه... داشت جونمیداد... یه پسر جهت مخالفشون نشسته بود و زلزله بود به ستایش... داشتم عصبی میشدم که ستایش سرشو کج کرد و منو دید... بهش نگاه کردم که یهو شالش افتاد که این بیشتر باعث عصبانیتم شد... وقتی اژدها ایستاد اولینکسی بود که اومد پایین و اومد سمتم خواستم بهش گله کنم که به خودم اومدم دیدمستایش توی بغلم و میلرزه... شکه شدم... ازش بعید بود... بغلش کردم و گفتم:

-چرا وقتی از چیزی خیلی میترسی حتما باید امتحانش کنی؟

با صدای لرزونیمو داد:

جوابینداد... خودم فهمیدم آسمان یه دخالتی داره... بهش نگاه کردم که آسمان سرشو انداخت زیرگفت:

آسمان -به خدانمیدونستم انقدر میترسه.. فکر میکردم میخواد خودشو لوس کنه

ستایش -آرشام تقصیر آسمان نیست.. بیخیال خرابش نکنید اومدیم تفریح

مهرداد -راستمیگه آرشام بزرگش نکن

شاهین -خیلی ازدختر اینطورین از چیزای هیجان انگیز میترسن

ستایش یهو از تو بغلم اومد بیرون و گفت:

-نخیر من از اژدها تنها میترسم

مهرداد و شاهین چشماشون گرد شد:

مهرداد -اینهمون دختری بود که چند لحظه پیش داشت خودشو لوس میکرد؟

شاهین-نه بابامیخواست واسه آرشام ناز بیاره

خندیدم..اماریز..ستایش بحثو عوض کرد:

-آسمان میایماشین برقی؟

آسمان-آی دمتچیز بزن بریم

بله؟؟؟؟!!یندختر چه جونی داره...میخواست بره که بازوشو گرفتم:

-کجا؟!

-خونه خالهشجاع...دارم میرم ماشین برقی

-نمیشه حالتخوب نیست یه وسیله آروم تر سوار شو

-نمیخوام

-لج نکن

-میکنم

ای خدا صبرمداره تموم میشه....بازوشو فشار دادم که آسمان گفت:

آسمان-خوبآرشام خودتم باهاش بیا

نه همینو کمدارم:

-نه نیازی نیستاما از دور حواسم بهتون هست

ستایش و آسمانرفتن...نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم..اصلا احساس نمیکردم اون در امانه....حدممدرست بود...!

(ستایش)

بلیط گرفتهبودیم...رفتیم توی صف اما با دیدن جمعیت دهنم سرویس شد..اینا بیکارنهاااا....رفتیم توی صف...چند دقیقه گذشت و ما تازه وسط صف بودیم ..چشمم خورد بههمون پسری که روی اژدها بهم چشم دوخته بود خورد...نکبت قلیونی بود...از آدمایقلیونی متنفر بودم....دید وقتی از اژدها پیاده شدم رفتم توی بغل آرشام اما بیشعورمونده عین بوووققق نگام میکنه....محل بهش نداشتم...آسمان توی حال و هوای خودشبود...یهو احساس کردم یه آدم غریبه کنارم ایستاده،نگاهی انداختم که دیدم همونیبیشعور کنارم ایستاده:

طرف-خانومیباهم دوست بشیم؟

.....-

-خیلیخوشکلی، ازت خوشم اومده

.....-

-راستی رویازدها بد ترسیده بودی هاا

.....-

دستشو آورد جلونمیدونم میخواست چیکار کنه اما جوش اوردم و داد زدم:

- کثافت آشغالداري چه غلطی میکنی؟

سریع دستشو کشید همه داشتن نگاهم میکردن اما بیشعورا یکیشون نمیومد کمکم... آسمانم دخالتکرد:

-دنبال دردسرمیگردی ها... دمتو بزار رو شونت و گم شو

پسره رفت ... یه لحظه یه نفس عمیق کشیدم.. با خیال اینکه رفته ولی کثافت دست بردار نبود ... یکی ازدوستاش که هیکی تر از خودش بود اومد و بایه لحن خشمگین گفت:

-اگه باهاش دوست نشی مجبورت میکنم

دیگه به نقطه یانفجار رسیدم:

-خفه شو، چتهتفه ای باشی که میای به من زور میگی ، خوب گوشتو باز شازده من زیر بار حرف زورنمیرم حتی اگه بمیرم با آدمای کثافت و بیشعوری مثل شما حتی هم کلامم نمیشم

-اینطور یاست؟

-آرها اینطور یاست الانم اگه جونتو دوست داری برو رد کارت

-ببین زبوندرازی نکن وگرنه.....

آرشام- وگرنهچی ؟

پسره یهو برگشت سمت آرشام و اخم کرد :

-تو دیگه کیهستی؟

اوضاع داشتخیلی بد میشد.. آرشام پوزخندی زد و گفت:

-میخوای بدونیمن کیم؟

یهو یقه پسر هرو چسبید و کوبیدش به نرده ها... دخترا همه جیغ میزدن... اون بی شعور هم اومده بود ولی نمیتوست کاری کنه... پسره داشت میمرد از ترس، دوستش خواست کمکش کنن که مهرداد و شاهین دخالت کردن... آرشام از بین دندوناش غرید:

-کنجکاوی کردی جواب سواتو بدونی منم حالا جوابتو میدم...

تمام مدت داشتم به آرشام نگاه میکردم... نترسیده بودم، اتفاقا خوشم اومده بود، غریتش رو دوست داشتم... آرشام سر یارو داد زد:

-شوهرشم، حالا که جرات داری لاف بزنی *ه* *ر* *ز* *ه* بی همه چیز

پسره رو شوتش کرد که تعادلشو از دست داد و افتاد زمین... آرشام هنوز داشت با خشم بهش نگاه میکرد... پسر ه سریع فرار کرد و رفت... شهر بازیم کوفتم شد... آسمانم گفت:

-جونم غیرت

لبخند یزد... مهرداد و شاهین اومدن کنار مون... سینه آرشام از عصبانیت بالا و پایین میرفت... اومد سمتم و غرید:

-تا این شهر بازی رو روی سر همه ادمایی که نگات میکنن خراب نکردم راه بیوفت

راه افتادیم بریم خونه... آرشام دیگه از کنارم جم نخورد... پشت سرم راه میرفت... برگشتیم خونه... خیلی خسته بودم... آسمان گفت:

-میگم ستایش تو برو توی اتاق منم الان میام...

سرمو تکیه دادم و رفتم توی اتاق، خواستم درو ببندم که یکی اجازه نداد، برگشتم ببینم کیه.. که دیدم آرشام... میدونستم چی میخواد بگه.. اومد داخل و درو بست... سرمو پایین انداختم... منتظر و آماده بودم که یه چیزی بگه.. که گفت:

-مگه بهت نگفتم بدون من جایی نرو.. به چه زبونی بهت میفهموندم؟؟ هان؟؟!

داشت دادمیزد... دستمامو گذاشتم روی گوشام و خیلی مظلوم گفتم:

-سرم دادنزن...

رفتم توی شوک.. وقتی کسی سرم داد میزد به شدت میترسیدم و شوک بهم دست میداد... قدم قدم رفتم عقب و دستام روی گوشام:

آرشام -چرا دادنزنم، اگه نمیومدم دنبالت اون کثافت میخواستن چه گ*ه*ی بخورن ها؟؟! اگه نرسیده بود.....

یهو به خوردم به دیوار و لیز خوردم و نشستم کنار دیوار، بین دو دیوار بودم:

-خواهش میکنم داد زن...داد زن....خواهش میکنم...نمیخواستم اینطوری بشه...گریه ام گرفت:به خدا نمیخواستم اینطوری بشه ... نمیخواستم...شالمو چنگ زدم و پاهامو توی شکمم جمع کردم و نالیدم:نمیدونستم اینقدر بد گیر میده ..به خدا نمیدونستم

سرمو بین پاهامپوشوندم...گریه میکردم...از لوس بازی خوشم نیاد ولی الان ترسیده بودم...آرشامو مد بالا سرم...کنارم نشست:

-کارای خودت باعث میشه داد بزنی...نمیخوام اذیتت کنم،اگه نرسیده بودم حتی نمیتونم فکر کنم چهلایی سرت بیارن

سرمو بلند کردم،دقیقا کنارم بودسرمو انداختم پایین دیگه داد نزد،حرفم نمیزد...هقهق من سکوت توی اتاقو از بین میبرد

-بسه گریه نکن

هق هقم روادامه دادم ، که احساس کردم موهام داغ شدن...آرشام دستشو گذاشته بود روی موهام ونوازششون میکرد...سرمو اروم بلند کردم..چشمام توی چشمای سبزش گره خورد،دستشو آورد پایین تر و موهام که توی صورتم بودن رو کنار زدم و گذاشت پشت گوشم و گفت:

-خیلی خوب ،دیگه داد نمیزنم،دیگه گریه نکن...باشه؟

سرمو تکون دادم...بلندشد و رفت بیرون ..چند دقیقه گذشت که با یه لیوان آب پرتقال اومد پیشم:

-بخور،رنگتپزیده

رنگم؟؟!!ن بابا...جون من؟اوکی اوکی بده..نه هزار یکم اذیتش کنم:

-نمیخوام

-بخور بهت میگمرنگت مثل گچ سفیده

شونه هامو بالا انداختم و همزمان گفتم:

-نچ نمیخورم

اینو که گفتم لیوانو گذاشت روی عسلی و گفت:

-نمیخوری ؟

-نچ

-باشه نگینگفتی

- چیو؟؟؟؟!!!!

اینو که گفتمیهو حمله کرد سمتم که جیغ زدم... پاهامو با پاهاش نگه داشت دستام با یهدستش... میخندیدم اما جیغم میزد:

- ولم کن دیوونهههههه، داری چیکار میکنی؟؟! آرشام الان از حال میرم نکن

سفت نگهم داشتهبود... فقط میتونستم سرمو تگون بدم

- خودت میخورییا به زور بهت بدم؟

میخندید... جوابیندادم فقط جیغ میزد دستشو گذاشت جلوی دهنم و با اون یکی دستش که دستامو گرفته بودیه فشار داد:

- آره یا نه؟

خوب مگه چاره‌دیگه ای هم داشتم... سرمو تگون دادم که ولم کرد... به زور خوردمش تا طره اخر رومجبورم کرد بخورم... بعدم رفت بیرون که آسمان اومد داخل... می خندید:

- چیکار میکردینکه صداتون همه ی هتلو گرفته بود؟

- کاری نمیکردیم

- اره از جیغایبنفشت معلومه

- خوب چیکار کنمبه زور میخواست آب پر تقال بهم بده.

چشماش گرد شدنو یهو زد زیر خنده... تعجب کردم:

- به چی میخندی؟

به زور گفت:

- فکر کردمداشتین یه کار دیگه میکردید... آخه از لای در نگاه کردم دیدم آرشام نگهت داشتههو.....

سریع بالشتموپرت کردم سمتش، آخه نکه گشنه مرده ی آرشامم... نیستم؟؟؟:

- ای منحرف بیادب.. کارای خودتو به من نسبت نده

چشماش چهارتا شد:

- من؟؟!!

- نه پس من

-من کی جلویکسی با مهرباد یه جا بودم؟؟

غش غش خندیدم:

-اون شب که منکابوس دیدم، تو رفتی اون یکی اتاق و و و و

جیغ زد:

-خفه شوو ستایش

بههم هجوم آوردکه سریع پریدم بیرون ... پشت سرم بود و جیغ و داد راه انداخته بود منم بهشمیخندیدم و فرار میکردم با این صدا ها مهرباد و آرشام و شاهین به ما نگاهمیکردن...رفتم پشت آرشام قایم شدم:

-مهرباد زتندیوونه شده بگیرش ببرش تیمارستان

آسمان -مردیوایسا

اومد سمت آرشامو سعی میکرد باهاش تماسی نداشته باشه...من پشت آرشام بودم:

-آخی شرمنده منمرد نیستم زنم

-به خدا میکشمت

آسمان خواستبگیردم که آرشام اجازه نداد...مهرباد اومد آسمان رو گرفت همه میخندیدیم

آماده بودم...یه شال سفید روی مانتوی پارچه ای بلند مشکی با طرح های سفید، شلوار سفید و کفشای مشکی، گریمم کامل بود...اگه حتی توی آب میپریدم و چندین ساعت شنا میکردم بغیر از رژ هیچی از گریمم پاک نمیشد...جالب...نفس عمیق کشیدم...ارسلام کابوست داره میاد،وقتایی که من از دستت عذاب می کشیدم،حالا نوبت تو...دارم میام بدون هیچ ترسی...آسمان رو از داخل آینه دیدم:

آسمان -بریم؟

سرمو تگون دادم و کیف دستیمو برداشتم،باهش رفتم بیرون...دنی هم باهامون اومد بیرونکیومرث زنگ زد و گفت که ارسال و پرویز منتظرمونن...اومدم بیرون ، آرشام و مهرباد بودن...شاهین زود تر از ما رفته بود...آرشام یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود با لباس زیر خاکستری و کراوات مشکی و کفشای مجلسی براق مشکی...مهرباد کت شلوار مشکی و لباس زیر سفید...ساده تر از آرشام بود...آسمان کلا مشکی بود...اسلحه ها پیشمون بودن...آرشام ما رو که دید گفت:

-خوب از حالا به بعد ... من علیرضا ایران منش و ستایش دلربا آریان شاه...اوکی؟

همه سراشونو تکون دادن... شوخیم گل کرد:

-از این به بعد هرکس گفت دلربا باید بگم.. با حالت عشوه: بلههههه

آرشام پوزخندی زد:

-شاید مجبور بشی این کارو کنی

اخم کردم.. اما ساختگی... هتل رو تحویل دادیم.. سوار ماشینا شدیم... من و آرشام و دنی توی یه ماشین، آسمان و مهرداد یه ماشین دیگه... روبه روی در ویلا که رسیدیم آرشام گفت:

-آماده ای؟

-کاملا

برگشت و نگام کرد:

-حتما؟

با اطمینان جواب دادم:

-مطمئن باش.. شک داری؟

-نه خوبه

چندتا بوق زد ، به چند ثانیه نگذشت که درهایی که بیشتر شبیه درهای کاخ بودن باز شد... آرشام حرکت کرد و پشت سرش مهرداد... همه جا بادیگارد بود، همه هم کت و شلوار تنشون بود حتی بعضیاشون اسلحه های بزرگی دستشون بود و هیكلی بودن... ویلا یه حالت باغ ماندی داشت اما خود ویلا انگار قصر شاه بود... ماشین جلوی در ورودی ایستاد و پیاده شدیم... کنار آرشام ایستادم که صدای آشنایی اومد:

-خوش اومدید

سرمو بلند کردم... ارسلاں بالای پله ها ایستاده بود... توی این چند روز تغییر کرده بود... هیكلی تر شده بود ، کاملاً رسمی و شیک ... از پله ها اروم اروم اومد پایین دو نفرم پشت سرش بودن.. تمام مدت داشت بهم نگاه میکرد، عوضی هیز اینجا هم دست بر نمیداری... اومد سمتمون و با آرشام دست داد و سلام کردن ، به من که رسید یه لبخند چندش زد و دستشو آورد سمتم و گفت:

-خوشبختم خانوم

تو دلم عداشو درآوردم... میخواستم بزنم زیر دستش ولی حیف باید نقش بازی میکردم، یه لبخند زدم و باهاش دست دادم:

-خیلی ممنون ، همچنین

لبخندش عمیق تر شد ولی یه لحظه چشماشو ریز کرد و گفت:

-من شما رو جایی ندیدم

اوه گاوم زایید خودمو به حالت فکر کردن زدم:

-اومم فکر نمیکنم،من همین چند روز پیش اومدم ایران

-اها، یه لحظه به نظرم آشنا اومدید سگتونم شبیه سگ یکی از آشناهامون،فامیلی شریفتون؟

هه میخواست ببینه من کیم ، اما بیشعور نکبت از زیر گریم حدس میزنی منو جایی دیدی؟؟اها حتما به خاطر رنگ چشمام:

-آریان شاه هستم

سرشو تکون داد و به پشت سرمون نگاهی کرد و روبه آرشام گفت:

-کیومرث خیلی تعریفتون رو داده ، شنیدم توی تیر اندازی و زیرکی مهارت دارید

آرشام با یه پوزخند گفت:

-درست گفته

اعتماد به نفست کف معدم..بابا باهوش..البرت آرشام شتن،مخترع...همون طور که اونا باهم حرف میزدن چشمم به پنجره ی توی ویلا افتاد ، با دیدن یه دختر توی پنجره تعجب کردم ..یعنی کی بود..ارسلان رد نگاهمو گرفت که با دیدن همون دختر عصبانی شد و روبه یکی از نگهبانا گفت:

-هاشممم،مگه نگفتم اینو دک کن

-آقا مثل حیوون جفتک می ندازه

-خفه شو...برو مواظبش باش

نمیدونم بگم با چه سرعتی این یارو رفت بالا..آرشام پوزخندی زد و گفت:

-چیزی شده؟؟!

ارسلان-نه یه مزاحم کوچیک، بیاین بالا

بازم کثافت کاریش گل کرده بود*ز*ز*ه ... آسمان آروم همینطور که حرکت میکردیم گفت:

- پسر به این خوش تیپی پسر عموی تو؟

-میخوام که صدسال سیاه نباشه ،امیدوارم نسلش از زمین منقرض بشه

-چرا؟

-خودت نگاه کن

رفتیم داخل ویلا...اول از پله ها بالا رفتیم و بعد وارد یه سالن خیلی بزرگ شدیم...دکوراسیون کرم و طلایی رنگ بودن،کاناپه ها سلتنی و ۴ دست مبلمان دیگه هم بود...روی یکی از اونا نشستیم ارسلان روبه آرشام گفت:

-خوب...میتونم شناسنامه هاتون رو ببینم

آرشام سرشو تکون داد و از داخل جیب کتش شناسنامه ها رو گذاشت روی میز...ارسلان یه نگاهی بهشون انداخت و گفت:

-آقای علیرضا ایران منش ، پس شما میخواین سرمایه گذاری انجام بدید

-کاملا

-و دلیل؟

آرشام پوزخندی زد و گفت:

-یه سرمایه گذار برای منافع خودش حاضر روی هر چیزی سرمایه گذاری کنه تا سود ببره..جز این فکر نمی کنم
دلیلی داشته باشه،مگه مشکلی هست؟

-نه ،چه مشکلی ،فقط مسخواستم هدفتون رو بدونم

-حالا فهمیدید؟

-بله

ارسلان داد زد:

-ساحل

یه دختر جوون با لباس خدمتکار سریع اومد :

-بله آقا؟

-برگه رو بیار

-بله چشم

رفت و بعد از چند دقیقه اومد ..ارسلان از دستش گرفت و روبه ما گفت:

-اینم قرار داد

امضاشون کرد...آرشام تمام برگه رو خوند و بعد امضاشون کرد برای شروع ۳۰۰ میلیون سرمایه گذاری کردن...باهم دست دادن که ارسلام گفت:

-باید جشن بگیریم...موافقید امشب یه مهمونی بزرگ برگزار کنیم؟

اینو روبه من گفت که نمیدونستم چی بگم ... از خودم چرت و پرت در آوردم :

-هرچی آ....

اومدم بگم آرشام که آرشام دستمو فشار داد ،خاک تو سرم الان یعنی باید میگفتم علیرضا، آسمان سرخ شده بود اما مهرداد خودشو کنترل کرده بود:

-هرچی علیرضا بگه

ارسلان-خوب علیرضا،شما موافقی؟

-امشب که نه ، تازه رسیدیم خسته ایم و الان هم دیره برای آماده شدن

ارسلان سرشو تگون داد و گفت:

-هرچی شما بگید پس میندازمش برای دو روز دیگه...اتاقتون آماده اس ، ساحل می بردتون ..برای بادیگارداتون هم طبقه ی پایین اتاق در نظر گرفتم

بدبخت شدم...حالا مهرداد یا آسمان چطوری بیاد منو گیریم کنه؟ولی بدبختی برای اینکه شک نکنه قبول کردیم.....ساحل،همون خدمتکار ما رو برد طبقه ی بالا....خیلی مشکوک نگام میکرد یه جورایی با حسرت و عشق!!....وقتی خواستم در اتاق مورد نظر ایستادیم صبرم لبریز شد و با پر خاشگری بهش گفتم:

-مشکلی هست؟

-نه خانوم

-پس چرا اینطوری نگام میکنی؟

-هیچی خانوم

سرشو انداخت پایین و حرفی نزد...بدون توجه بهش رفتم داخل...نمیدونم چرا چهره ی ساحل خیلی برام آشنا بود.. انگار یه جایی دیده بودمش...وقتی وارد اتاق شدم چشمم به اتاق بزرگ و لوکسی خورد که فکم چسبید به زمین ،ده برابر اتاق من بود...دکوراسیون قهوه ای و طلایی...تخت سلتنی دو نفره که انتهای اتاق بود و دوتا عسلی قهوه ای دورش بودن...کنار عسلی ها کمد دیواری وصل شده بود...حتی یه دست مبلمان جمع و جور هم بود...یه

در داشت که انگار مال دستشویی و حمام بود... حالا یعنی مشترکن؟ اونوقت اگه یکی رفته بود حموم و اون یکی داشت مثناس منفجر میشد چیکار میکرد؟؟!!!!... خواستم برگردم سمت آرشام که دیدم نیست!.. وا کجا رفت؟؟ خواستم برم بیرون که صداس رو شنیدم:

- زیاد دور و ورش نباش، ممکنه متوجه بشه و همه چیز بهم بخوره

ساحل- برام سخته آرشام، خون اون توی رگ های منم جریان داره از یه پوست و گوشتیم سخته
- میدونم ولی.....

انگار فهمید یکی مثل من فضول داره گوش میده که گفت:

- به خدمتکارا بگو بیان وسایلا رو بذارن توی کمد

اونم که باهوش سریع گرفت:

- چشم آقا

و صدای پا سریع به طوری که آرشام متوجه نشه خودمو انداختم روی تخت.... خیلی خسته بودم... گوشیمو از داخل جیبم بیرون کشیدم... قبل از اینکه بیایم کلی آهنگ زده بودم سرش.. هنسوری گذاشتم و آهنگ گذاشتم....
تو عمق آهنگ یهو صدای میس کال اومد... به صفحه اش نگاهی کردم.. شماره ارسلا ن نبود پس جواب دادم:

- الو؟

.....

- الو بفرمایین

.....

- چرا حرف نمیزنی؟

.....

- برو بابا حال داری

بعدم قطعش کردم مردمم علافن ها!!!!.... شمارشو بلوک کردم .. اصلا حوصله مزاحمی نداشتم، یعنی ساحل کیه؟ چرا انقدر برام آشناس، رابطه اش با آرشام چیه .. باید بفهمم

داشتم به همین چیزا فکر میکردم که آروم آروم چشمام سنگین شدن و به خواب عمیقی فرو رفتم

**

-خانوم؟ خانوم؟

از روی تخت تکونی خوردم و با خماری و بی حالی گفتم:

-بلهههه

-خانوم آقای ایران منش منتظر تونن

با شنیدن صدای مردی یهو سرمو برگردوندم ببینم کیه که دیدم یه مرد بالاسرم ایستاده...یه نگاه به خودم کردم مانتو و شلوارم هنوز تنم بود...عصبانی شدم:

-تو به چه حقی بی اجازه اومدی توی اتاق من؟

-آقا گفتن.....

-آقاتون با خودت غلط کردید باهم....برو بیرون به اقامت بگو الان میام

سری تکون داد و رفت بیرون...وا محرم و ناحرم سرشون همیشه هااا...حالا نکه خودم خیلی حالیمه...هههه...بلند شدم گوشیمو چک کردم..خوب کسی نه سراغی گرفته نه چیزی...مانتومو با یه سروfan سفید عوض کردم و زیرش یه شلوار گرم کن آبی روشن پوشیدم..شال آبی هم زدم سرم کردم و سندلای سفیدمو پوشیدم...رفتم پایین ... و اینجا که کسی نیست...بیخیال برم توی آشپزخونه ببینم چی پیدا میشه..چیپسی چیزی....آشپزخونه ی بزرگی بود....دوتا خدمتکار داشتن کار میکردن....خیلی بیخیال رفتم سراغ یخچال....هیچی نبود اووووففف...اومدم برم که چشمم به پنجره ای خورد که به بیرون باز میشد ...آرشم داشت با یه دختری صحبت میکرد....بازم ساحل بود....آرشم پشتش به من بود و منو نمی دید ولی ساحل منو دید و با سر بهم اشاره کرد..آرشم برگشت و با دیدن من یکم موند براش سر به نشانه ی تاسف تکون دادم و خواست از در توی آشپزخونه بیاد داخل که سریع رفتم از آشپزخونه بیرون....اینجا چه خبره؟؟!!!!!!...رفتم توی باغ و بین درختا مخفی شدم...آرشم پشت سرم اومد و اسممو بلند صدا میزد....پشت درختی مخفی شدم و نشستم...وای خدا چرا انقدر سرد بود....آرشم هنوزم اسممو صدا میزد....سرمو یکم از کنار درخت بردم اونطرف به موقعیتم یه نگاه بندازم که صدایی مثل خر خر شنیدم...برگشتم ببینم چیه..ووویی یا امام زمان این چیه دیگه؟؟!!...یه سگ سیاه با چشمای سرخ داشت نگام میکرد و دندوناشو نشونم میداد...دستام یهو لرزید و جیغ کشیدم و پا به فرار گذاشتم، سگ دنبالم بود ... رفتم سمت آرشم و جیغ زدم..آرشم با تعجب بهم نگاه میکرد...رفتم پشت سرش قایم شدم...شالم از سرم افتاده بودم ،نفس نفس میزدم...خدایا شکر خوردم،شونه ی پهن آرشامو سفت چسبیده بودم...قدش از من خیلی بلند تر بود و چون هیکلی بود من که ظریف بودم کاملا پنهان میشدم....سگ به محض دیدن آرشم ایستاد و نشست...یکی از نگهبانا اومد و قلادشو گرفت:

-معذرت میخوایم قربان یکم هار شده حلش میکنم

- با زنجیر ببندیش

- چشم قربان

چشمام سیاهی میرفت گلوم خشک شده بود... دستام کم کم شل شدن ، از روی شونه ی آرشام سرخورد روی بازوش که فهمید و سریع برگشت... دیگه چیزی نفهمیدم.. فقط اینکه روی دستای یه نفر از هوش رفتم.....

(آرشام)

داشت می افتاد که سریع گرفتمش، صورتش از همیشه مهتابی تر بود، مشخص بود که ترسیده... خداکنه یادش بره داشتم با کی حرف میزدم مگنه همه چیز بهم میخوره... رو دستام بلندش کردم و به سمت ویلا حرکت کردم.. ساحل با دیدن ستایش توی اون وضعیت سریع دوید سمتم:

- چی شده؟؟!!!

- برو اگه روی تختش چیزی هست بردار بزارمش روی تخت

- باشه

ارسلان که داشت با تلفن حرف میزد یهو دوید سمتم:

- اتفاقی افتاده؟؟!!!!

- نه چیزی نیست سگ باغ افتاد دنبالش ترسیده

بدون توجه به ارسلان رفتم بالا... گذاشتمش روی تخت... دستمو به صورتش زدم... یکم سرد بود... ساحل اومد و یه لیوان آب دستش بود، یکم پاشید تو صورت ستایش... چند بار این کارو تکرار کرد تا ستایش بهوش اومد

- خوبی؟

بهم نگاه کرد ... ولی انگار یه چیزی یادش اومد که اخماشو کرد تو هم و گفت:

- نیازی به دلسوزی تو ندارم

سرشو جهت مخالف چرخوند ... ساحل نتونست جلوی زبونشو بگیره:

- ستایش من

یهو بهش تلنگر زدم:

- ساحل

ستایش سریع برگشت و روبه ساحل گفت:

- تو اسم منو از کجا میدونی؟؟

ساحل جوابی نداد.. ستایش یهو صداشو برد بالا:

- با توام... مگه کری؟ گفتم تو....

- ساکت باش

برگشت و به من نگاه کرد، نگاهش خیلی چیزا توش بود... خشم، تعجب، کنجکاوی و یه بغض اما نمیدونم این بغض از کجا اومده بود؟؟؟ نکنه فهمید؟! ولی من فقط جدی و عصبانی بودم... رفتم و سینه به سینه اش ایستادم:

- همین الان تا کسی ما رو ندیده میری بالا تا پیام... سریع

سریع رو خیلی محکم و عصبی گفتم به طوری که سرشو انداخت پایین و شونه هاش با صدام تکون خورد... اما دوباره سرشو آورد بالا و با چشمای پر از نم اشک و گستاخی نگام کرد ولی نه توی چشمام:

- میرم بالا، خفه میشم ولی تو نمیای بالا

و رفت.. با چشمام دنبالش کردم... از پله ها با سرعت بالا رفت و دیگه ندیدمش، فقط صدای کوبیده شدن در رو شنیدم... ساحل با نگرانی نگام کرد:

- چیزی نشه

- نه، کاری نمیکنه... تو برو

خواستم برم دنبال ستایش که صدام زد، برگشتم سمتش:

- ترو خدا اشک از چشمای ستایش پایین نیاد....

سرمو تکون دادم و رفتم بالا... با این وضعیت به جایی نمیرسم... مطمئنم ستایش همه چیزو می فهمه و اونوقت...

ارسلان - علیرضا؟؟؟

برگشتم سمت صدا.. بازم این ارسلان کثافت.. با جدیت اومد سمتم و به پله ها اشاره کرد:

- انگار با خانومت یکم مشکل پیدا کردی

به تو چه... پوزخندی زدم:

- نه ما هیچ مشکلی با هم نداریم... دلربا یکم حساس، الانم از همون حساسیش

ارسلان - حیف نیست دختر به این.....

-بله؟؟؟؟

خندید:

-هیچی برو ببخشید

و رفت ... کثافت،بازم دندون تیز کرده

(ستایش)

کثافت...این دختره دیگه از کجا اومد وسط؟؟؟؟در اتاق رو باز کردم و چنان کوبیدمش که فکر کنم در منفجر شد...بابام تا حالا بهم نگفته خفه شو....حیف به خاطر آيسان و کيارش اين کارا رو میکنم مگنه همین الان میرفتم لوش میدادم...یه نفر درو زد...اول فکر کردم ارشام که بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم گفتم:

- میخوام تنها باشم،برو بیرون

-ستایش

برگشتم سمت صدا...آسمان بود...داشت با نگرانی نگام میکرد:

آسمان-چی شده؟؟!!! جریان تو و ساحل چیه؟؟

-هیچی،آسمان میخوام تنها باشم،لطفا

-باشه باشه...من میرم یکم بخوابم از صبح تا حالا دارم دنبال این سگت میگردم؟؟؟

-سگم؟؟؟دنی؟؟!!!کجاست؟؟؟؟

-آقا زیر تخت خواب تشریف داشته من ندیدمش موهای سرمو کندم

نیمچه لبخندی زدم که آسمان رفت بیرون....زیر تخت رو نگاهی کردم...اره دنی بود،ولی حقیقتش خواب نبود...اوردمش و تخت مسافرتیش رو از داخل ساکم بیرون کشیدم و براش پهن کردم...خوابید...خوش به حالش که با یه گاز همه چیو حل میکنه.. من اگه گاز بگیرم وا مسیبتاس....موبایلم زنگ خورد...به صفحه اش نگاهی انداختم...KIARASH....سریع جواب دادم:

-الو؟؟

-انگار فقط بلدی داداشو تحویل بگیری و مثل آدم باهاش حرف بزنی

-نجمه؟؟تویی؟؟

-نه هوی شیرینم خبر نداری

قهقهه بلند شد..صدای کیارشو شنیدم که گفت(جرات داری یه بار دیگه اینو بگو) نجمه خندید و به من گفت:

-اوه اوه داداشم غیرتی شد.. حالا جالبیش اینه سر خودش

یهو صدای خندش بلند شد که همزمان منم خندیدم کیارش گفت:

-بده من بابا آبروم جلو خواهر کوچیکم رفت...الو ستایش؟

-الو؟؟سلام داداشی

-سلام خوبم مرسی...این دیوونه شوخی میکنه محلش نذار

پ ن پ بیا راست بگه...خواستم اذیتش کنم خنده شیطانی کردم:

-اااگه به شیرین نگفتم آشی برات نیختم

-ای نامرد

-مخلصیم آقای سپهر تاج

-ما بیشتر خانوم سپهر تاج

کلی با نجمه و کیارش کل کل کردم و خندیدم..خوشم میاد این آرشام دیوونه هم اصلا نمیاد منت کشی...اگه این

دوتا خواهر و برادر و نداشتم دق میکردم به خدا....گوشی رو قطع کردم ...سرم هنوز توی گوشی بود..میخواستم

واتس آپ و اینستاگرام رو وصل کنم، که خوردم به یه هیکلی اوخ بمیری :

-مگه کور.....

اوا آرشام....داشت با اخم نگام میکرد..یاد چند دقیقه قبل که افتادم دوباره گستاخ شدم:

-هان چیه؟به چی نگاه میکنی؟؟

نفس عمیقی کشید و محکم فوتش کرد...ا...مد نزدیکم . سینه به سینه ام ایستاد..وویی یا امام نمیدونم چندم:

-با کی داشتی حرف میزدی؟؟

-فضولو بردن جهنم

چونمو سفت گرفت توی مشتش:

-ز اضافه نزن، با کی داشتی حرف میزدی؟

نکبت چونم شکست جهت اطلاع اون گوشای کرت:

-کیارش

چونمو ول کرد...راهمو کج کردم که برم که یهو بازومو گرفت:

-کجا؟؟

-پایین...میخوام یکم ول بچرخم مشکلی؟؟؟

-اره چون من حوصله ندارم گروهی بفرستم برای امداد و نجات یه نفر

حرم گرفت...با عصبانیت گفتم:

-کاش اونجا نبود و این سگ منو تیکه تیکه می کرد از شر همتون راحت شم

راهمو کج کردم و رفتم..دنی هم از سر و صدا های من بیدار شده بود و اومد دنبالم...رفتم توی حیاط دوباره، کنار استخر ایستادم...نشستم و به آب خیره شدم..دنی هم اومد و سرشو گذاشت روی پام:

-دنی تو بگو...گناهم چی بود؟؟؟چی بود که این همه بلا سرم میاد اونم توی چند هفته...نمیدونم آخرش چی میشه..ولی کاش همه چیز سریع تموم بشه...حالم داره از این دنیا بهم میخوره...کاش ، کاش گیتارم رو آورده بودم...یکم خالی می شدم...

واقعانم کاش بود....تو فکر همین چیزا بودم که احساس کردم یکی پشت سرم...برگشتم ببینم کیه...که اجازه نداد و پرتم کرد توی آب دنی پارس میکرد...منم زیر آب...عمقش زیاد بود...داشتم خفه می شدم...هرچقدر دست و پا زدم نشد...سرم گیج رفت نمیتونستم نفس بکشم.....

(آرشام)

این دختر کجا رفت؟؟؟....عجب غلطی کردم .. به جای رسیدگی به کارا دارم با این دختر کل کل میکنم...یهو صدای آب و جیغ و پارس یه سگ...دویدم سمت صدا...دنی رو دیدم که اومد سمتم و لباسم گرفت و کشید:

-چی شده؟؟پس ستایش؟؟؟

همش پارس میکرد .. که دوید منم رفتم دنبالش...رسیدم کنار استخر...یه چیزی زیر آب بود...چشمام از حدقه داشتن میزدن بیرون...یا ابوالفضل...با یه حرکت شیرجه زدم توی اب...خیلی عمقش زیاد بود...بیشتر از ۶ متر بود...به ستایش که رسیدم کمرشو سفت چسبیدم و اوردمش بالا گذاشتمش کنار استخر:

مهرداد- یا زهرا .. چی شده؟؟

-نمیدونم توی آب بود

ارسلان-چی شده کی این کارو کرده؟؟؟

آسمان-علیرضا خان نفس میکشه؟؟؟؟

سرمو گذاشتم روی سینش...صورتش روبه کبودی میزد و قلبشم خیلی اروم و ضعیف....جلوی سروفانشو باز کردم که شاهین گفت:

-چیکار میکنی؟؟!بذار دکتر بیاد

به تو چه...محلی به حرفش نداشتم...چندبار سینشو شوک دادم و دم و باز دم دادم..لباش خیس و کبود بود....بار پنجم سرفه کرد و آبی که توی گلویش بود ریخت بیرون..دستمو گذاشتم روی شونه اش:

-نفس عمیق بکش

چندتا نفس عمیق کشید...یه لحظه بهم نگاه کرد...وای نه چشماش،گریمش داشت پاک می شد،گریش گرفت از گوشه چشمش به ارسلان نگاهی انداخت...مهرداد و آسمان وحشت زده شده بودن...ستایش یهو گریه اش گرفت و خودشو انداخت توی بغلم،سرش روی شونه ام بود...یه لحظه تو شوک بودم که صدای هق هقش اومد...نمیدتوستم گریه ی یه نفر رو ببینم...منم بغلش کردم:

-هییسسس آروم باش،تموم شد...چیزی نیست

فقط هق هقش میومد...ارسلان گفت:

-هاشم برو دکتر بیار...علیرضا تو هم ببرش بالا تا دکترش بیاد

هه..توهم لطف کردن بلدی؟؟...خوبه..روی دستام بلندش کردم و در گوشش گفتم:

-نذار صورتتو کسی ببینه

سرشو تکونی داد...یهو سرشو گذاشت روی سینه ام و فشرد..انتظار این کارشو نداشتم اما میدونستم ترسیده...از پله ها که داشتم بالا میرفتم داد زدم:

-آسمان؟؟؟

سرا سیمه اومد دنبالم..وقتی وارد اتاق شدیم..آروم گذاشتمش روی تخت....همش نفس عمیق می کشید...آسمان گفت:

-خدا رحم کرد،اگه می فهمیدن هنوز نرسیده کارمون تموم می شد

-آسمان گریمشو ضد آب بزنین...الانم درستش کن تا دکتر و اون ارسلان لعنتی نیومدن

-باشه

رفتم بیرون...مهرداد بیرون ایستاده بود با دیدنم گفت:

-به نظرت ارسلان شک نکرد؟

-نه بعید میدونم..اجازه ندادیم صورتشو بگیره

-راستی کیومرث گفت اون که داشت تعقیبمون میکرد رو گرفته....اونم از آدمای ارسلان ولی اون پسره

-کدوم؟؟؟

-افشین

اخمام رفت تو هم:

-خوب

-اون حرف نمیزنهاونقدر شکنجش دادن که یکی از دنده هاش شکسته ول حرف نمیزنه....فکر کنم بهتر باشه

خودت بهش بررسی

پوزخندی زدم:

-به کیومرث بگو...ازش پذیرایی کنه اگه نتونست ،خودم میرم

-میخوای شاهینرو بفرستم

-نه ...راستیشاهین کجاس؟؟؟؟

-نمیدونم..چنددقیقه پیش اینجا بود

شاهین یکممشکوک میزد...بهش اعتماد نداشتم....دکتر اومد و ستایش رو معاینه کرد و گفت:

-خوشبختانهمشکلی براش پیش نیومده

خیالم از اینحرف دکتر راحت شد...کیومرث رفت سراغ اون دوتا....من و مهردادم رفتیم توی سالن

مهرداد-به نظرتارسلان چه برنامه ای داره؟

-نمیدونم اما فکر نمیکنم به نفعمون باشه... یا پارتی یا گردش یا کار

مهرداد-من با پارتی بیشتر حال میکنم خخخ

خندیدم....مهرداد دستشو آورد سمت صورتم و زخم روی گونم دستزد:

-راستی نگفتی این شاهکار کیه

پوز خندیدم... بهش نگاه کردم:

-خندت نمیگیره؟؟

-نه

-ستایش

-هان؟؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! کی؟؟؟؟

-اولینملاقا تمون

-اوه...فیلمجنایی بوده ها!!

-جزئیاتشومیتونی از سعید پرسه

-مگه جزئیات میداشته!!

-به خاطر همون جزئیاتش این زخم برام یادگاری موند

-اوه...تعریفکن برادرم..کنجکاویم به اوج شکوهش رسید

ماجرای اون شبوبراش تعریف کردم...زد زیر خنده:

-زنت عجبشجاعتی هم داره ما خبر نداشتیم، روز اول دیدمش گفتم انگار به زور مجبورش کردی باهات ازدواج کنه

-نمی خواستم کاری کنم...میخواستم بترسونمش ولی خوب، فکر این یکی رو نمیکردم

-حالا این زخمتخوب نمیشه؟

-تازه داره خوبمیشه...خیلی بد زد...دستش سنگین

-کاملا مشخص

-بله؟؟؟

-هیچی

افتادم به جونمهر داد.... زدم پس گردنش که ناله اش درآمد:

مهر داد- خلیخوب بابا شکر خوردم

ارسلان- علیرضایا، باید یه چیزی فهمیدم

(ستایش)

دکتر بالا سرم بود... کثافت چقدرم خوشکله... گوشی رو گذاشت روی سینه ام و گفت:

-چندتا نفس عمیق بکش

کشیدم...

چندتا سوال چرتو پرت پرسید بعدم رفت.... یعنی کی منو انداخت توی آب؟؟ اگه بفهمم کی بوده پوستشودولایی میکنم.... تو فکر همین چیزا بودم که ارسلان اومد داخل... ووی یا امام زمان... اومد نزدیک تر و یه لبخند چندشی زد:

-ببخشید نمیخواستم پیام داخل

پس برفرمایرون تا با آوردنگی نفرستادم... به زور لبخندی زدم:

-نه خواهش میکنم، کاری داشتید؟

-میخواستم بپرسم نمیدونید که کی پرتتون کرد توی آب؟ چیزی یادتون نیست؟؟؟

یکم فکر کردم... برگشتم به اون موقع:

-فقط متوجه شدم که یه شلوار مکشی تنگ پاش بود... پاهاشم ظریف بودن... فکر کنم دختر بود

-صورتشو ندیدی؟

-نه همینم از زیر آب دیدم

ارسلان یه پارچه گرفت سمتم:

-سگت یه جای شو گاز گرفته و این تیکه اش کنده شده

چشمام گرد شد:

-سگت کجاس؟

-پیش علیرضا

-میرم پارچه روبدم بوش کنه شاید بتونه پیداش کنه

سرمو تکونیدادم...جون عمت برو پایین حوصله تو ندارم

-راستی یادمرفت بگم فردا شب جشن داریم

بادم خالی شدوقتی نرفت...میخواستم پاشم با اردنگی پرتش کنم بیرون:

-باشه

برو دیگه خبرمرگ مامانت...شب شام که خوردم رفتم بالا که بخوابم...حالا یعنی فکر میکردم اینجانتها میخوابم...خوابیدم سر تخت با خیالی آسودههههه...چند دقیقه بعد احساس کردم تخت تگون خورد...وا من که حرکت نکردم پس چی شد؟؟؟برگشتم ببینم چی بود که دیدمآرشام جفتمه ولی پشتش بهم بود...یه لحظه نمیدونم چی شد که جیغ کوتاهی کشیدم...بندехدا ۱۰ متر از جا پرید...برگشت سمتم:

-ای مرگ چتهنصفه شبی میخوای بی خوابم کنی

-هان!!؟ها هیچی

-پس بگیر بخواب

مرض...پشتموبهش کردم و خوابیدم..کی این ماموریت کوفتی تموم میشه من نمیدونم

۱ماه بعد

الان یک ماهگذشته بود...مدارک زیادی از ارسلان گیر آورده بودیم ولی دنبال فرست بودیم که لوشیدیم و قافلگیرش کنیم...اوضاع ولی یکم مشکوک میزد...آرشام میرفت بیرون و تا شب برنمیگشت...مهردادم که همراه آرشام بود شاهینم توی اتاقش بود و بیرون نمیومد...ساحلماز آرشامم دوری میکرد ولی دلیلش رو نمیدونستم...یکی از همین روزا که داشتم باگوشیم ور میرفتم آرشام بهم یه اس داد:

-برو طبقهپایین، توی اتاق ارسلان، یه سری مدارک مربوط به حمل و نقل مواد..پیداشون کنییار...مواظب باش کسی نبیندت

انگار داره بانوکر باباش حرف میزنه..خواستم یکم حرصش بدم براش نوشتم:

-اوف حوصله ندارم خودت بیا خونه برش دار ببر

چند دقیقه بعدبرام یه علامت عصبانی فرستاد...خندم گرفت براش علامت خنده فرستادم و رفتم پایین...دنبالاتاق مورد نظر گشتم...آرشام منگل اینجا که پر از غول دو شاخه....آخه من چطوری ازبین اینا برم اونجا؟؟....تو همین

فکرا بودم که چشمم به در خورد نیمه باز بود و پنجره اش باز..ایول فهمیدم....رفتم توی حیاط و دقیقا پشت پنجره اتاق ارسلا نایستادم...خوب حالا چطوری از اینجا برم بالا؟؟؟؟میله ی گاز رو گرفتم از شیاراش بالا رفتم..حالا هیبت منو هنگام بالا رفتن از دیوار....رفتم داخل اتاق..تمام کشوها رو خالی کردم هیچی نبود...بزار ببینم ...آهان اینان...دستم خورد به کفکشو..احساس کردم زیرش چیزیه ، به هزار بدبختی درشو بالا بردم...وایییییییی...اینکه عکسای منه...عکسای عروسیم...اما خوشبختانه توی هیچ کدوم چهره ی آرشام نیوفتاده بود..فقط من...وای خدا اینا اینجا چیکار میکنن؟؟؟یه قاپ عکسم بود..این این؟؟؟؟!!!!...فکم چسبیده زمین...رادارای کنجکاویم به کار افتاد..عکس بچگی ارسلان و آرشام!! و یه دختر دیگه...این کین؟؟؟؟!!!! جریان چیه...خواستم بقیه عکس رو نگاه کنم که صدای پا اومد...وویییی یا ابوالفضل حالا چه گ*ه*ی بخورم؟؟؟؟سریع همه چیو به غیر از برگه ها جمع کردم و گذاشتم سر جاش...رفتم توی کمد قایم شدم...یه مرد اومد داخل...به اطرافنگاهی انداخت:

-مسعود؟؟؟؟!!مسعود؟؟

-بله چته؟

-اینجا کسینیومد؟

-نه تمام مدت اینجا بودیم کسی نیومد

-باشه باشه

برو دیگه دارم خفه میشم....رفت بیرون و درو بست ..هوووووففف..اومدم بیرون..رفتم سمت پنجره بدو ننگاه کردن به پایین خواستم برم پایین ..وسط راه یه صدایی اومد:

-چیکار میکنی؟؟!!!!

پایین رو نگاه کردم..آرشام پایین ایستاده بود و داشت با تعجب بهم نگاه میکرد...کنترلمو از دست دادم و افتادم..لای چشممو باز کردم نه انگار زنده ام:

-خواب دیدم آرشام پایین یا الان اون دنیام؟؟

یهو یه صدای غرش بار در گوشم پیچید:

-از روم بلندشو

هان؟؟؟؟!!بهوضعیتیم یه نگاهی کردم...به به ناز دستمه...دقیقا افتاده بودم روی آرشام ...دستاش دور کمرم حلقه شده بود و محکم نگه داشت بود...صورتش با صورتش فقط ۱ سانت فاصله داشت...خواستم بلند شم ولی دستم لیز خورد و دوباره افتادم روش ولی بدتر شد،موهام خوردن توی صورتشچشمام توی چشمش گره خورده بود..خاکستری رنگ چشمای من سبز رنگچشمای اون...اونقدر به هم نزدیک بود که دماغم به دماغش خورد...تازه دماغ اونو منکوچیک بود...از روش بلند شدم..سرخ شده بودم...خودشم خنده اش گرفته بود:

-آخه کوچولو توان بالا روی دیوار چیکار میکردی؟؟

-خوب رفته بودم مدار کو بیارم

-اینطوری؟؟

-اره مگه چیه؟

-هیچی ولی بدنیت به شلوارت یه نگاهی بندازی

به شلوارم یهنگاهی انداختم...وای یا پنج تن...شلوار از زانو به بالا جر خورده بود...کی اینطوریشده؟؟؟..پاهامو یهو بستم:

-چشماتو درویشکن

خندشگرفت...حالا چیکار کنم:

-آرشام مناینطوری برم جلوی اون همه آدم؟؟نمیشه

-صبر کن یه لحظه

رفت..وایی کجارت؟؟؟چند دقیقه بعد با یه شلوار جین برگشت:

-بیا اینو بپوش

-لابد جلوی تو

-ناسلامتی اسممشوهرها...بپوش

برگشت...تند و سریع شلوارمو در آوردم و اون یکی رو پوشیدم....ولی همش میخندید:

-آرشام به خدامیکشمت اگه از جایی داری نگاه میکنی

حرفی نزد فقطخندید:

شاهین-علیرضاخان؟؟؟

وویی خاک بر سرم..شلوار هنوز نرفته بود پام....آرشام یه لحظه برگشت دید وضعیتم چه طوره...اومد جلوم ایستاد:

-سریع بپوش تا نیومده

وویی خداسریع کشیدمش بالا...شاهین اومد...منو آرشام رو که اونجا دید گفت:

-ببخشیدنمیخواستم مزاحم بشم

حالا انگار داشتیم چیکار میکردیم....آرشام بدجوری خندش گرفته بود:

-نه بگو

-هیچفقط خواستم بگم مهرداد و ارسلان دنبالت میگشتن

-همین؟

-اه همین

-باشه الان میام

شاهین رفت...آرشام یه لحظه برگشت نگام کرد منم موندم نگاش کردم یهو دوتامون باهم زدیم زیر خنده.

رفتیم بالا.هنوز خندم میگرفت آرشامم وقتی منو میدید که میخندم می گفت(مرض) هههههه....مدارکو دادم به آرشام ...اوف عجب روزی بود...غروب ارسلان برگشت و گفت :

-روز اول نتونستیم جشن بگیریم ولی امشب دیگه نمیتونید بزنید زیرش

آرشام-بسیار خوب ...هرچی شما بگی

نمیدونم چرا ارسلان لبخند موزیانه ای زد ..اصلا حس خوبی ندارم ... ارسلان یهو روبه من گفت:

-واسه خانومتتم یه سوپرایز دارم

با تعجب به ارسلان نگاهی کردم..صدای نفسای آرشام نامنظم شد:

-باشه...پس شب می ببینمت

ارسلان سری تگون داد...آرشام بلند شد همزمان با اون منم بلند شدم و رفتم دنبالش توی اتاق:

-ارشام حالا چیکار کنیم؟

-جیکار میکنی نداره مشخص

-شوخیت گرفته من نمیام

-ستایش شروع نکن

هووووففف....حالا بیا و درستش کن...رفتم توی اتاق آسمان...براش جریان رو تعریف کردم قرار شد یه آرایش حرفه ای روی صورتم انجام بده...آرشام رفت دوش بگیره...منو اسمانم رفتیم سراغ انتخاب لباس...یه پیراهن کوتاه دنباله داره مشکی انتخاب کردم ، روی سینه با خطای طلایی کار شده بود...تورش هم طلایی بود...کفشای پاشنه بلند مشکیم رو بیرون کشیدم...آسمان رفت وسایلشو آماده کنه...توی این فاصله آرشامم اومد بیرون...لباساشو توی

حشوم پوشیده بود...یه تیشرت سبز جذب روی شلوار گرم کن قرمز کثیف پوشیده بود، با دیدن لباسا و کفشام روی تخت خندید:

- فکر کردم نمیای

- هنوزم دیر نیست اگه نمیخوای پیام بگو که آماده نشم

- من همچین چیزی نگفتم

آرشام رفت و کت و شلوار آبی نفتی درآورد...لباس زیر مشکی و کروات هم رنگ کتش با خطای مشکی کفشای مجلسی مشکی هم پوشید...تیپت تو حلقم...رفت بیرون منم شروع کردم به آماده شدن..آسمانم اومد

(آرشام)

-مهرداد مسخره نکن میزنم

غش غش خندید...بازم این پسر مسخره بازیش گل کرده...خودمم از کاراش خندم میگرفت...هنوز کسی که ستایش رو انداخته بود توی آب پیدا نشده بود...جالب اینجاس ارسلان این مدت پیگیر این مسئله بود...داره کم کم پیچیده میشه ، ارسلان داره چیکار میکنه؟؟؟خدا بخیر کنه...

مهرداد- WWWOOOOWWWW

-چی؟

-بالا رو نگاه کن

سرمو بردم بالا...نمیدونم چرا یه لحظه ضربان قلبم رفت روی هزار.. ستایش بالای پله ها ایستاده بود ...بازم همون مانتهی خفاشیشو پوشیده...سپورت تنگ مشکی با شال مشکی سرش کرده بود و تقریبا همه موهاش بیرون بودن...آرایشش هم خیلی تو چشم بود...یه لحظه ابرو هام رفتن تو هم....وقتی رسید بهم گفت:

-بریم؟

سرمو تکونی دادم و زودتر از خودش رفتم بیرون...نباید اینطوری جلوی این لاشخورا ظاهر بشه...ارسلان خیلی وقته رفته سالن

(ستایش)

رفتیم سوار ماشین شدیم...توی راه آرشام حتی یه کلمه هم حرف نزد...داشتم عصبی میشدم:

-آرشام؟

فقط سرشو تکون داد:

-مگه باهام قهری؟

.....

-آری؟

بازم جواب نداد...لبامو غنچه کردم و با ناز گفتم:

-آری؟ بگو دیگه..من کاری کردم؟..چیزی شده

یه نیم نگاهی به من کرد بعدم دوباره روب جاده،نفس صدا داری پوشید...احساس کردم سرعت ماشین داره کم میشه..کم و کمتر تا کنار جاده ایستاد:

-وا چرا ایستادی؟

برگشت سمتم:

-این چه وضعیتی؟

-کدوم وضعیت؟آرشام حالت خوبه؟

-این آرایش این مدل تیپ..موهات..خدا میدونه زیر مانتوت چی پوشیدی

هووو حالا گفتم چی شده...فکر کردم چیزی شده:

-الان این بد اخلاقیته به خاطر همین موضوع بود؟

-سرتو بیار جلو

-سرمو؟؟!!!

-اره

یکم تعجب کردم.. سرمو بردم جلو تر:

-جلو تر

یکم دیگه بردم جلو...زیاد نمیخواستم نزدیکش بشم...یهو اونم سرشو آورد جلو و زیر گردنم رو بو کشید...آتیش گرفتم...این چرا اینطوری میکنه؟..دارم دیوونه میشم..کاش میشد پشش بزنم:

-مارک عطری که زدی چیه؟؟؟

حالا چی بهش بگم؟ چطوری بگم مارکش س*ک*س*ی...موندم چی بگم..با من من گفتم:

-اوم نمیدونم

یه نگاه بهم انداخت و نیمچه لبخندی زد...وای خاک بر سرم فکر کنم فهمید:

-دیگه انقدر عطر نزن...قول نمیدوم دفعه بعدی اینطوری بگذرم..

از تعجب به جای دوتا شاخ داشتم دهتا شاخ درآوردم...این چرا اینطوری شده....دستمالی برداشت و آوردش سمتم که عکس العمل نشون دادم و پریدم عقب که محکم خوردم به در ..آخ پهلوم مامان...قه قهش بلند شد ..من داشتم اشکم در میومد اونقوت این ...اه:

-چرا اینطوری میکنی؟ سایه ات زیادی پررنگ بود میخواستم کم رنگش کنم

آی مامان پهلوم ترکید...آپاندیسم مامان(مثلا حالا خیلی آپاندیس به پهلو مرطبه)اخمامو کشیدم تو هم..مطمئنم پهلوم کبود میشه:

-چیزیت نشد؟

هنوزم میخنده..حرسم گرفتم..رومو کردم سمت پنجره و یه حالت قهر گرفتم..حرکت کرد...بغض داشتم..داشتم از درد جون میدادم ..به زور خودمو نگه داشته بودم..یه پرده اشک جلوی چشمم رو گرفته بود...میدونم یکم لوسم ولی خوب چیکار کنم..دخترم ..درد داشتم...

داشتم از درد جون میدادم ..به زور خودمو نگه داشته بودم..یه پرده اشک جلوی چشمم رو گرفته بود...میدونم یکم لوسم ولی خوب چیکار کنم..دخترم ..درد داشتم... تا آخر مسیر هیچ آرشام حتی یه کلمه هم حرف نزد..بیشعور حاضر نیست ازم معذرت خواهی کنه...

اینجا دیگه کجاس؟ انگار لوس آنجلس تا شمال ایران...دختر پسرا روی هم ریخته بودن و هر غلطی که میخواستن انجام میدادن...آرشام دستمو محکم گرفت و در گوشم گفت:

-تا آخر مهمونی از کنارم جم نمیخوری

یه نگهبان اومد سمتمون و اسم رو پرسید و وقتی فهمید اجازه داد بریم داخل ..روی یه میز دونفره نشستیم..ارسلان از دور ما رو دید و اومد پیشمون:

-خوشحالم که اومدید

آرشام-خوب مام منتظر سوپرایز تیم

خندید اونم موزیانه:

-نگران نباشید خبر بدی نیست

وقتی اینو میگه یعنی الفاتحت...کیومرث آرشامو صدا کرد :

-الان میام از اینجا تکون نخور

سرمو تکون دادم...داشتم به جمعیت نگاه میکردم که یه نفر از بین جمعیت اومد سمتم...یه پسر جوون...با لبخند بهم گفت:

-با من میرقصید؟

-نه

-چرا؟ شما خیلی زیباییین

-گفتم که نه...دنبال دردسری ها

-می ارزه

عصبانی شدم...الهی درد بگیری:

-کری یا لالی یا خودتو به خری میزنی؟ بهت گفتم برو گم شو تا شوهرمو خبر نکردم

-خوب صداش کن

بیشعور نکبت چقدر پر رو بود.ولی اگه اسم من ستایش اینو از زندگی سیر میکنم..داشتم فکر میکردم چطوری لهش کنم که آرشام و کیومرث اومدن سمتمون....آرشام با خشم رو به من گفت:

-مزاحمت شده؟

-آره

پسره از دیدن هیکل و غرور آرشام ترسید و با من گفت:

-ام..چیزه ...من فقط به خانمتون نوشیدنی تعارف کردم

آرشام پوزخندی زد :

-نوشیدنیست کو؟

-چی نوشیدنییم؟؟...اوم ... خوب

یهو آرشام غرید:

-از جلو چشمم گم شو تا تیکه تیکت نکردم

پسره بدو بدو رفت...آرشام نشست و کیومرث رفت یه صندلی آورد و کنارمون نشست...کیومرث هم جذاب بود...یه پسر قد بلند با هیکل ورزیده...چشم و ابرو مشکی اونم مثل آرشام یکی از ابروهاش شکسته بود کخ جذابیتش رو بیشتر میکرد...روبه من گفت:

-نفهمیدین کی خانومتو انداخته توی آب؟

آرشام-نه

-آرشام من به این ارسلان حس خوبی ندارم...این سوپریز چیه که انقدر خوشحال

-خودمم حس خوبی ندارم

من-شما دوتا هم بزرگش می کنید مگه میخواد چیکار کنه؟

کیومرث -این ارسلان رو نباید دست کم گرفت، سپهر تاجا یه بانداپی دارن که با یه اشاره تمام تهران رو با خاک یکسان میکنن

منو آرشام بهم نگاهی کردیم و دوتا زدیم زیر خنده...کیومرث اخم کرد و گفت:

-به چی می خندین؟

من که دیگه داشتم روده پر میشدم گفتم:

- میدونی که الان جلوت یه سپهر تاج ایستاده؟

-خوب ارشام که نیست پس.....

یه نگاه به من کرد که منم سرمو تکون دادم...تعجب کرد:

-پس ارسلان؟

-پسر عموم

فکر کنم دیگه داشت شاخ در می آورد...آرشام همه چیو براش تعریف کرد...کیومرث اول تعجب کرد و بعد روبه من خندید:

-نه سپهر تاجا خیلی آدمای خوبین باور کنین

زدیم زیر خنده...احساس میکردم دارم خفه میشم...روبه آرشام گفتم:

-آرشام من برم بیرون هوا بخورم؟

-برو اما همین طرفا باش

بلند شدم رفتم توی حیاط خدایا همه چیو بخیر بگذرون... خیلی میترسم..از یه طرف ماموریت ،از طرف دیگه..... شاید این اولین احساس شیرینی توی قلبم باشه که تا حالا تجربه اش کردم...اره من عاشق شدم...اونم عاشق آرشام...باورم نمیشه...ولی...ولی....آرشام مال من نیست..باید دست بردارم...بعد از این ماموریت اون میره پشت سرشم نگاه نمیکنه...لعنتی...توی دلم با خودم و خدا گفتم:

-خدایا چی میشه .. چی میشه آرشام مال من بشه؟

شاید خدا منو به این ارزو برسونه...داشتم به همین چیزا فکر میکردم که یهو یه نفر بازومو گرفت و کشید..به دیوار خوردم...آرشام بود...نفس نفس میزدم اونم نفساش نامنظم بود:

-آرشام داری چیکار میکنی؟دیوونه شدی؟

صورتشو آورد جلو تر:

-اره من دیوونه ام...دیوونه تو شدم

چشمام چهار تا شد...این چی میگه:

-منظورت چیه آرشام؟چت شده ولم کن

بازم صورتشو آورد جلو تر و آروم با لحنی که تا حالا ازش نشنیده بودم در گوشم گفت:

-دیگه نمی تونم تحمل کنم...صبرم لبریز شده...غرورمو همینجا میشکنم..

غرورشو میشکنه؟منظورش اینه که.....منم آروم جواب دادم:

-چیو نمیتونی تحمل کنی؟

به چشمام نگاه کرد:

-این چشمای وحشیت..با من چیکار کردن؟چیکار کردن که محوشون میشم؟خودتو چیکار کنم؟ستایش..چرا نمی فهمی..دارم عذاب میکشم...دارم وابسته ات میشم

توی چشماش زل زده بودم...سرشو آورد پایین..چونمو گرفت و برد بالا..گردنمو بوسید..خدایا دارم دیوونه میشم....انگار انداختنم توی آتیش..تمام وجودم گرم شد...دستامو گذاشتم روی سینه ی پهنش :

-آرشام نکن..دردم میگیره

صورتشو به صورت تم چسبوند... داغ بود ... خیلی داغ... سرشو آورد بالا به چشمم خیره شد... آرام نجوا کرد:

-چندین ماه با آرزوی این لحظه بیدار شدم و خوابیدم.. حالا چطوری انتظار داری ولت کنم

اگه میدونستم یه دعای دیگه میکردم... گونه هام رنگ انداخته بودن... ولی اگه این یه هوس باشه چی؟.. احساسمو بروز دادم:

-آرشام اگه این فقط یه هوس باشه چی؟

-اگه هوس بود... خیلی زودتر میتونستم هر کاری که میخواستم انجام بدم

راست میگفت... خیلی موقعیت برایش پیش اومد و میتونست هرکاری که دلش میخواست انجام بده... خیره شد به لبام... نور ماه میخورد توی صورتم .. صورتشو نزدیک و نزدیک تر میکرد.. خدایا هرچی خودت میگی... دستمو گذاشتم روی لباش:

-قول میدی این ماموریت که تموم شد ... تنهام نداری؟

انگشتامو بوسید:

-تا حالا انقدر مطمئن نبودم

-قول میدی بعد از این ماموریت دیگه سراغ این کارا نری؟

-قول میدم

لبخندی زدم... خودش انگار متوجه شد... خندیدم:

-حالا میخوای چیکار کنی؟

لبخندی زد که دندونای سفیدش نمایان شد:

-دوست داری بدونی؟

سرمو تکون دادم که دوتا دستشو گذاشت دو طرف سرم:

-اینکارو میکنم

یهو لباشو گذاشت روی لبام... نفس تو سینم حبس شد... چشمامو بستم... توی هیجان و عشق محو بودم.. اولش تعجب کرده بودم ولی بعد همراهیش کردم... دستاشو گذاشت روی کمرم.. منم دستامو گذاشتم توی موهایش... یه لحظه یه فکر بد اومد توی ذهنم... اگه چیزی بشه... ازش جدا شدم ... نفس نفس میزد... آرشام گفت:

-چی شد؟ اذیتی؟

بغضم گرفته بود... سرمو گذاشتم روی سینه اش و گریه کردم... آرشام بغلم کرد... موهامو نوازش کرد:

- چی شد عزیزم؟ نبینم اشکاتو، کاری کردم که ناراحتت کردم؟

به چشماش زل زدم... با بغض گفتم:

- آرشام اگه... اگه توی این ماموریت اتفاقی برات بیوفته، من من چیکار کنم

به خودش فشردم ... اونقدر محکم نگه‌م داشت که انگار میخواست منو با خودش حل کنه:

-هیچی نمیشه، اگه بدونم مال خودمی.. از بالا پرتم کنم پایین به خاطر تو زنده میمونم

لباسشو توی دستم فشردم ... سرم روی سینه اش بود.. احساس میکردم یه پشتیبان دارم... یه پشتیبان خیلی قوی:

- آرشام بیا بریم دیگه.. خسته ام... نمیتونم دیگه .. دیگه نمیتونم ، میخوام توی آرامش باشم.. میخوام کنار تو باشم

-هیسسسس... باشه باشه ... میریم... داره تموم میشه دیگه

صدای پا اومد... آرشام ازم جدا شد.. کیومرث اومد پیشمون:

- آرشام ارسال منتظرتون

آرشام سرشو تکیه داد... پشت سرشون راه افتادم... توی فکر بودم.. چی میشه.. آخر این داستان زندگی من چی میشه؟ یهو یکی دستشو گذاشت جلوی دهنم و منو کشوند پشت دیوار سعی کردم جیغ بزنم ولی نشد... یه دستمال سفید گذاشت روی دهنم.. نمی خواستم نفس بکشم.. میدونستم چیه اما نمیشد... از هوش رفتم....

(آرشام)

داشتیم به سمت ویلا حرکت میکردیم.. صدای قدماها کم شده بود.. کیومرث که جلوم بود ... ستایش؟! سریع برگشتم.. نبود.. این طرف و اون طرفو نگاه کردم و داد زدم:

- ستایش؟؟؟؟

کیومرث سریع برگشت:

- چی شده؟

- ستایش.... پشت سرم بود.. اما حالا

- مطمئنی؟؟ این دختر که اینجا رو بلد نیست چطور؟؟؟

نکنه کار ارسلاں....همه جا رو دنبالش گشتم ...نبود...به بچه ها خبر دادم که بریزن داخل(از قبل هماهنگ شده بود) ... از هر طرفی ریختن داخل...همه رو گرفتن...یکی از سگا رو گرفتم و پارچه ای از لباس ستایشو گذاشتم جلوی دماغش ... راه افتاد...باید پیداش میکردم.

-قربان ارسلاں نیست

(ستایش)

چشمامو باز کردم...روی یه صندلی چوبی نشسته بودم...چندتا آدمم این طرف و اون طرف بودن...یهو به خودم اومد...اون مرد،دستمال سفید..من..آرشام..یهو جیغ زدم:

-چرا منو آوردین اینجا؟؟چی از جونم میخواین؟ولم کنین..چرا دستمامو بستین

ارسلان-زیاد جیغ و داد نکن .. کسی صداتو نمی شنوه

نفس نفس زدم..خدایا کمکم کن..نکنه بلایی سرم بیاره ... اومد نزدیک:

-تو کی هستی ؟ اسم واقعیت چیه؟

موهامو توی دستش گرفت و کشید و داد زد:

-بنال...کری؟

....-

یه لحظه دستش شل شد...سرمو آوردم پایین که دیدم دقیقا صورتش جلوی صورتم....توی چشمام نگاه میکرد..که با یه لحن عجیب گفت:

-چرا زود تر نفهمیدم؟من چقدر احمقم

و روبه آدماش گفت:

-سطل آب بیارین

وای نه...خدایا نه...فهمید..خدایا..آرشام..کمک

... سطل آب آوردن ... و ریختنش توی صورتم....خیلی سرد بود..یه لحظه احساس کردم مغزم از کار افتاد...میدونستم دیگه کارم تموم...امروز آسمان روی صورتم آرایش ضد آب نزده بود..کارم ساخته اس...روی صورتم دقیق شد...چشماش گرد شدن و بعد بلند قهقهه زد..کسی منو نمیشناخت نمیدونست من دختر عموی این حیوونم...با نفرت سرمو بلند کردم و نگاهی کردم..یاد آيسان افتادم..توی دلم بلند داد زدم:

-آيسان..بیین منم توی اون دره افتادم...دارم میام پیشت

ارسلان هنوز قهقهه میزد..وقتی خوب خندید اومد سمتم :

-چطوری دختر عمو؟

اینو که گفت همه با تعجب به ارسلان نگاه کردم.

-قربان؟

-اره..این دختر عموی من...ستایش سپهر تاج..دختر، بزرگ خاندان سپهر تاج و نوه ی کوروش سپهر تاج..دختر عموی من..دست راست کیارش و آرشام..خواهر کوچیک نجمه و آيسان و کیارش...همون کسی که خیلی وقته دنبالشم و همه میگن رفته ماه عسل...زیبایی داره که زبون زد همه اس..زیباییشو از مادرش به ارث برده،گستاخی خواهر بزرگش ، شیطونی اون یکی خواهرش..غرور پدرش و شجاعت برادرش...

تمام مدت داشت به چشمام نگاه میکرد...همه از تعجب داشتن شاخ در میوردن...با پوزخند و لحن تمسخر آمیزی گفت:

-فکر نمیکردم اینجا ببینمت..دختر عمو

جیغ زد:

-خواهرمو کشتی کثافت..انتظار داشتی ساکت بمونم؟تو یه حیوونی..میفهمی حیون..برو به درک..تو یه آدم شیاد و هرزه ای.....

یهو دستشو آورد بالا و نعره کشید:

-خفه شو.....

-بهش دست بزنی دستتو خودم میشکونم

همه برگشتن آرشام و کیارش توی چهار چوب در ایستاده بودن..اونی هم که داد زد کیارش بود...چند نفر مسلح پشت سرشون...سگا پارس میکردن...تیراندازی شروع شد...همه پخش شدن...حالا من این وسط...مثل قطره تو دل دریا....یهو یه دختر...اومد داخل و اومد سمتم..دستامو باز کرد..این که ساحل:

-ولم کن

-ستایش....منم

منم؟؟!!با تعجب نگاش کردم:

-خودم میدونم ساحل...الان وقت شوخی؟؟؟

-خواهر کوچیک...بهت نمیداد چشمای خواهر مرحومتو از یاد برده باشی....منم..آیسان(اینم درخواستی اونایی که میگفتن ساحل کیه)

آیسان؟؟!!!!!!داشتم شاخ در میاوردم...آیسان؟ازنده اس؟قطره قطره اشک از چشمم سرازیر شد(حالا وسط دعوا ، همه دارن تیراندازی میکنن و همو میکشن این دوتا احساساتشون گل کرده) محکم بغلش کردم..دلم برای عطر تنش تنگ شده بود..یهو آرشام داد زد:

-آیساننن..برین اون طرف

آیسان منو برد پشت دیوار خودشم کنارم..کیارشم اومد و محکم بغلم کرد:

-نگرانت شده بودم عزیزم..کاری که نکرد

-نه جراتشو نداشت

خندید:-ای گستاخ

بیسیمشو درآورد:

-الان

یهو مامورای نیروی انتظامی ریختن داخل...خواستم بلند شم..چون صدا قطع شده بود..بلند شدم که برم سمت آرشام که داشت با لبخند نگام میکرد..دویدم سمتش و بغلش کردم...حالا احساس آرامش میکردم...یه دستشو گذاشت روی موهام و نوازششون کرد و اون یکی دستشم دور کمرم..یاد آیسان که افتادم با ناراحتی گفتم:

-چرا بهم نگفتی؟؟؟؟چرا نگفتی آیسان زنده اس؟؟

-اینطوری به نفع همه بود

-نه نبود.....

سرهنک تُرابی-چطورین بچه ها؟خسته نباشید

کیارش و آرشام با هم دست دادن...آرشام همون طور که من تو بغلش بودم با سرهنک دست داد..با آیسان صمیمی برخورد کرد و روبه من گفت:

-واقعا نمیدونم چی بگم..چندین سال ما به این سادگی نتونسته بودیم که باندو گیر بندازیم..هم ازتون معذرت میخوام که اذیت شدید هم ازتون واقعا ممنونم که کمکمون کردین....فقط یه چیزی منو گیج میکنه..آرشام فامیلی خانومت سپهر تاج..آیسان خانومم که همه میدونن خواهر زنت پس ارسلاَن؟

اوف بازم باید توضیح بدیم..وقتی براش گفتیم خیلی تعجب کرد..یهو یکی از سربازا اومد پیش سرهنک و گفت:

-قربان رئیسشون فرار کرده

روبه من گفت:

-میدونم اذیت می شید ولی لطفاً با ما بیاین اداره ی پلیس تا بتونیم چهره نگاری کنیم و شاید به چیزای بیشتری برسیم... و درضمن شما هم میتونید لباسای فرمتونو بپوشین

آيسان و کيارش ينيفرم نيروي انتظامي رو پوشيدن... يعني بازم دروغ گفتن؟.. آرشام اون... لباس سرگردا تنش بود کلاه و.... دارم ديوونه ميشم يعني... من ۱۸ سال با کيارش و آيسان زندگي کردم و نفهميدم اينجا فرمانده هاي دايره مبارزه با مواد مخدرن؟!.. چقدر خنگ بودما.. اشکال نداره... تنها دلهره ي من ارسال بود... به منم يه دست مانتو شلوار دادن... چقدر خوش سليقه بوده هرکسي اينجا رو خريده دم سليقه اش گرم... يه مانتو شلوار ارتشي با بوتاي اسپرت خوشگل.. شال سفيدم داشت... زدمشون و صورتمو پاک کردم.. رفتم بيرون.. کيارش داشت با يکي از سربازا حرف ميزد منو که ديد يه لبخند زد و سربازرو رد کرد رفت

-به به سرهنگ حال شما

خنديدم

-چه سرهنگي هستم من که نه نترسم نه تيراندازي بلندم

آرشام-خودم يادت ميدم

ترسيدم و برگشتم سمتش.. خنديد:

-اه ديوونه... ترسيدم

کيارش که تا اون موقع يه لبخند موزيانه زده بود گفت:

-انگار خبري

اومدم جوابشو بدم که آرشام پيش دستي کرد و گفت:

-اره خبري... بعدا ميگم

کيارش سرشو تگون داد و خواست برگرده که بره پای آرشامو نشکون سفتي گرفتم که گفت:

-آخ.. خوب مگه دروغ ميگم

-آبرومو بردی

-اشکالاش چيه؟

خندیدم....

شب رفتیم تهران...اول رفتیم اداره آگاهی چندتا سوال چرت و پرت ازم پرسیدن و بعدش رفتیم خونه ی نیلوجون کلی ازمون اسقبال کرد....بعدم رفتیم پیش مامان اینا...کلید انداختم و یواش رفتم داخل ...آرشام گفت:

-بهتر نبود یه خبری می.....

دستمو گذاشتم جلوی دهنش :

-هیییییسس...میخوام سوپرایزشون کنم

آیسانم باهامون بود...اونم توی این مدت گیریمش میکردن تا من نشناسمش.

آيسان-الان نجمه می پره بالا...حالا تصور کنید داره برگه های امتحانا رو صحیح میکنه منو ببینه همه رو خط خطی می کنه

از پشت ستون سالن اصلی نجمه رو دیدم..ساکت نشسته بود ...ا سیاوشم هست...چقدر تغییر کرده!!!!.هیكلی تر شده تازه جذابیتش دو برابر شده...شیرینم شکمش بزرگ شده بود...چه بامزه شده بود...یهو از سه تا پله ی سالن پریدم پایین و داد زدم:

-شیپور خونه اومدددد

همه از جا پریدن ... نجمه جیغ زد...خودکار دستش بود که از ترسش حواسش نبود خودکارو کشید توی صورتش...قهقهه ی همه بلند شد...همه بلند خندیدن نجمه اول توی شوک بود یهو اومد بغلم کرد:

-سلللاااممم آبجی کوچیکه...دلم برات یه ذره شده بود

-سلام شپش سر من

نجمه ازم جدا شد و زد توی سرم:

-زهرمار ... خاک توی اون گورت کنم

با آرشام و کیارشم سلام کرد...با سیاوشم دست دادم که انگار جوگیر شد بغلم کرد...برام طبیعی بود..آرشام این صحنه رو که دید غضبناک نگام کرد ...با سیاوشم زیادی خشک برخورد کرد...آيسان رو گذاشته بودیم دم آخر...مامان و بابا هم اومدن...بعد از خوش آمد گویی ها و اینا....کیارش بلند شد وسط سالن ایستاد:

-من میخوام یه خبری به همه بدم..خبری که میتونه همه ی خانواده رو مثل قدیما کنه...هرکس که از مون جدا شده..برمیگرده .. و هرکس اضافه شده هم میمونه...اینجا...همه جمعیم...تمام خواهرها و برادرها.. روبه مامان :مامان جان عزیزم میدونم خیلی پژمرده شدی به خاطر اون حادثه...

دستشو به سمت ستون دراز کرد:

-ولی وقتشه گلبرگای قشنگتو باز کنی

صداشو برد بالا:

-به خواهرم خوش آمد بگین

همه چشماشون رو به سمت جهت دست کیارش چرخوندن...وقتی آیسانو توی درگاه دیدن همه تعجب کردن...مامان یهو بلند شد..آروم آروم رفت سمتش...دقیقا روبه روش..بابا من نجمه آرشام سیاوش بلند شدیم...مامان زل زده بود به چشمای آيسان:

-مامان منم

مامان یهو زد زیر گریه...همو بغل کردن...منم خوب احساساتی بغض کردم...آيسان با همه دست داد و همه رو بغل کرد..دوباره خانوادمون کامل شد...قرار شد شب خونمون بمونیم...راستش چون ارسال هنوز پیدا نشده بود میترسیدم..رفتم بالا...مانتمو در آوردم و خودمو روی تخت ولو کردم..دنی که طبق معمول سریع رفت خوابید...ولی نمیدونم آرشام کجا رفت..رفتم دنبالش بگردم که دیدم توی همون اتاقیه که یه بار کلیدشو پیدا کردم...یه قاپ عکس دستشه...عکس کیه؟یه دختره..تعجب کردم. کنار آرشام ایستاده بود..خیلی هم صمیمی بغلش کرده بود...یه دختر قد بلند و خوش استیل ..چشم و ابرو مشکی بنی عمل شده لبای کوچیک و خوشکل...یه مانتوی سفید روی شلوار جگری و شال هم رنگ شلوارش پوشیده بود..سمانه نبود..پس کی بود؟!..اروم رفتم و کنار آرشام نشستم وقتی متوجه من شد قاپ عکسو گذاشت سر جاش...دستاشو توی موهاش فرو کرد:

-آرشام؟این کی بود؟

-نازنین

-نازنین دیگه کیه؟

سرشو به سمتم چرخوند..انگار توی گفتنش مردد بود:

-قول میدی ناراحت نشی؟

تعجبم داشت بیشتر میشد و از طرف دیگه حس کنجکاویم:

-آره

نفس عمیق کشید و شروع کرد:

-نمیدونم چه مدت بود..حدود دوسال پیش..وقتی ۲۵ سال بودم..داشتم توی پارک میدویدم..هندزفری توی گوشم بود..هیچ صدایی رو درست نمیشنیدم...اما اون صدا رو خوب شنیدم..صدای جیغ یه دختر...به سمت صدا برگشتم یه دختر جوون ..حدودا ۲۰ ساله داشت به سمتم میدوید چندا تا مردم پشت سرشن...دختره داشت گریه میکرد..به سمتم اومد دستمو گرفت:

-آقا ترو خدا ...ترو خدا کمکم کن اینا میخوان منو بکشن

هنوز تو شک بودم:

-مگه چیکار کردی؟

-آقا ترو خدا کمکم کن

به پشت سرش نگاهی کردم..به قیافه مردا نمیخورد پلیس باشن..یکم که بیشتر نگاه کردم دیدم بچه های خودمونن...تا بهم رسیدن و منو دیدن احترام گذاشتن...دختره تعجب کرده بود..با من من گفت:تو هم از اینایی؟خواست فرار کنه که بازو شو گرفتم..روبه بچه ها گفتم:-این کیه؟-اقا اطراف کارگاه می پلکید...خلاصه فضولیش باعث شد ببریمش توی مخفی گاه..خیلی یه دنده و گستاخ بود اولش اصلا باهام کنار نمیومد..هر دفعه یه دردسر درست میکرد

یه نگاه به من کرد و خندید:

-درست مثل تو ... ولی تو شیطان تری

سرخ شدم...که لبخندش عمیق تر شد:

-همین سرکشی و گستاخیش جذبه میکرد...کم کم ..بهش علاقمند شدم..وقتی طی یک اتفاق لو رفتم اونم ابراز علاقه کرد..ولی.....

به اینجاش که رسید اخماشو کشید توهم...یکم از تی شرتشو زد بالا..جای یه زخم بود...درست روی کمرش:

-توی یه عملیات چاقو خوردم..احتمال فلج شدنم بود..

با نگرانی نگاهی کردم..که بغلم کرد گفت:

-چیه دیوونه ی خودم..من که اینجام

ادامه داد:

-اسم اون دختر نازنین بود...بعد از اون اتفاق خیلی التماس کردم بمون ولی با یه کلام گفت:-من تو رو نمیخوام..باورم نمیشد..قلبم تیر می کشید..ولی فلج نشدم..سالم موندم...نازنین رفت استرالیا..من اونو فراموش کردم..درست از همون شبی که تو رو دیدم.

دیگه حرفی نزد..انگار دیگه نمیخواست چیزی تعریف کنه..اما یه چیزی داشت مثل موریانه مغزو می خورد..اون عکسی که اون روز توی اتاق ارسلان دیدم:

-مطمئنی همه چیزو برام تعریف کردی؟

...

(آرشام)

سوالش برام خیلی تعجب برانگی بود..یعنی متوجه شد همه چیو نگفتم:

-چطور؟ تو چیزی میدونی؟

سرشو انداخت زیر و گفت:

-راستش اون روز که منو فرستادی دنبال مدارک توی اتاق ارسلان..من یه عکس دیدم..تو و ارسلان هم توش بودین

پس ارسلان هنوزم اون عکسو داره

...با کنجکاوای بالا بهم زل زده بود...باید براش میگفتم اگه یه طور دیگه می فهمید خیلی بد میشد:

-وقتی نازنین رفت..من خیلی تنها بودم...همه حرسمو با تیر اندازی تخلیه میکردم....اون موقع دوران آموزشم بود...ارسلان صمیمی ترین دوست من بود..البته یه جورایی صمیمی...توی اون شبا میومد خونم و تا صبح اونجا بود..خونش هم جفت خونه ی من بود...یه شب که خواب بودم..صدای آه و ناله شنیدم..آه و ناله ی یه دختر..خیلی هم برام آشنا بود..بیدار شدم رفتم همه جای خونه رو گشتم..اما از یه جا صدا خیلی بلند تر میومد..پنجره ی اتاقم...دوباره برگشتم و به بیرون پنجره نگاه کردم...از دیدن صحنه ای که جلو چشمم بود تا مرز جنون رفتم..پنجره اتاق ارسلان روبه روی پنجره ی اتاق من بود..و داشتم داخل اتاقو میدیدم...نازنین و ارسلان..اونم باهم داشتن....

دیگه نتونستم ادامه بدم...ستایش داشت با بهت بهم نگاه میکرد که گفت:

-آرشام؟ حالت خوبه؟ می خوای بعدا برام تعریف کنی؟

ادامه دادم:

-همون لحظه رفتم و اسلحه ام رو برداشتم...خون جلوی چشمامو گرفته بود...اول نازنین رو هدف گرفتم...ولی نمیتونستم...نمیتونستم بکشمش...چشمم به گلدون روی عسلی افتاد...هدف گرفتم و شلیک کردم...صدای گلوله همه محله رو پر کرد...نازنین جیغ کشید و هر دو به پنجره نگاه کردن با دیدن من نازنین زانو زد ولی ارسلان هیچ حرکتی نکرد...نازنین لباسشو پوشید و از اتاق ارسلان زد بیرون...خودمم پنجره رو بستم...صدای در اومد و بعد هم صدای نازکش که منو صدا زد...اونقدر عصبانی بودم که راحت میتونستم درو باز کنم و گلوشو بگیرم و خفش کنم ... اون دیگه برای من مرده بود...یه پیام بهش دادم:

-از اینجا گم شو ...فقط یادت باشه نمیزارم نه با آرامش زندگی کنی و نه میزارم که با آرامش بمیری

هرچی زنگ زد جواب ندادم...دوهفته بعد از این ماجرا رابطه ی من با ارسلان حسابی بهم ریخت و بدتر از همه خبر خودکشی نازنین که دیگه نابودم کرد...تا دوسال خشم و نفرتم ادامه پیدا کرد تا این که تو رو دیدم...اونم توی خیابون...خیلی راحت دلمو لرزوندی....

لبخندی زد و سرشو انداخت پایین...یه لحظه یه خمیازه ی کوتاه کشید...لبخندی به روش زدم و گفتم:

-خوابت میاد؟

-خیلی

-پس پاشو برو بخواب

-پس تو چی؟

-من یکم می شینم میام

سرشو تکون داد و رفت

(ستایش)

تقریبا ساعت ۳ شب بود که با احساس پخش شدن گرمایی روی صورتم چشمامو باز کردم....آرشام دقیقا روم خیمه زده بود...چشماش خمار بودن،منم با خماری که بر اثر بیدار شدن بود نگاه کردم..به همه جای صورتم نگاه میکرد...از چشمام تا دماغم و لبام...روی لبام مکت کرد...سرشو آورد پایین و خیلی اروم لبامو بوسید...اولش تو شوک رفتم و بعد همراهیش کردم...دستش کنار سرم بود که اروم اروم آوردش سمت دکمه های لباسم دیگه تو اوج بودم...سرشو برد توی گودی گردنم و بوسید...فقط یه کلمه شنیدم:

-با یه اشاره همه دنیام شدی

۲ماه بعد

توی بیمارستان بودیم... شیرین دردش گرفته بود... بچه یکم زود میخواست به دنیا بیاد... تازه هفت ماهه شده بود... تازه منم حامله بودم... ولی همین دیشب که رفتم دکتر مشخص شد... و فعلا فقط الیسا و نفس میدونن... بیشعورا انقدر بهم خندیدن... وسط کلاسام حالت تهوع بهم دست میداد که باید میرفتم از کلاس بیرون... اون موقع با الیسا و نفس رفتم دکتر که گفت باردارم... امروز صبح خواستم اعلام کنم که متاسفانه این اتفاق برای شیرین افتاد... هیچ خبری از ارسلان نبود... دکتر که اومد بیرون همه بلند شدیم:

-همسرشون کجان؟

کیارش-منم

-آقای محترم بچه ی شما ۲ ماه زود تر از مقدار مشخص به دنیا اومده... حدودا چند روز باید تهد مراقبت ویژه باشه

-حال همسرم چطوره؟ بچم؟

-هم حال مادر خوبه هم حال دخترتون

کیارش یه لبخند زد... خیلی خوشحال بود... البته حق داشت... بچه رو توی یه محفزه ی بزرگ آوردن... خیلی کوچولو بود... کیارش بهش نگاه کرد... دستشو گذاشت روی شیشه و با یه لحن خاص گفت:

-شقایق؟ بابا جون؟

بچه عکس العمل نشون داد... وایی خدا انگار احساس میکرد... احساس میکرد که کیارش پدرش... زل زده بود به کیارش و دست و پا میزد... چشمش هم رنگ چشمای کیارش بود... اما دماغ و دهنش کویی پیس من بود... خداروشکر اصلا شبیه خالش نبود خخ... پرستار شقایق کوچولو رو برد... چند دقیقه بعد شیرین رو به بخش منتقل کردن... کیارش رفت پیشش... شیرین و کیارشو تنها گذاشتیم... آرشامم بلاخره اومد... کمی موندم و به شقایق که پشت شیشه ها و توی همون محفزه بود نگاه کردم و بعد با آرشام رفتم خونه... توی خونه بودیم که حالم بهم خورد و با شتاب رفتم توی دستشویی... آرشام با ترس اومد پیشم:

-ستایش؟ حالت خوبه؟ چی شد؟؟

-هیچی... یکم شیطون.

با بهت بهم نگاه کرد و بعد به شکمم... دستمو گذاشتم روی شکمم و گفتم:

-خدا کنه اگه پسر شد مثل خودم فضول نشه مگنه خیلی بد میشه

یهو از زمین کنده شدم که باعث شد جیغ بزنم... آرشام منو بغل کرده بود و دورم میداد... خیلی خوشحال بود... گذاشتم زمین و صورتمو قاپ گرفتم:

-ستایش؟ تو... تو بارداری؟

-اره..اره..دارم مامان میشم تو هم داری میشی بابا

یهو لبامو بوسید...اونقدر خوشحال بودم که این چیزا اصلا حالم نبود

۸ ماه بعد

الان ۸ ماه شده بودم....شکمم بزرگ شده بود...کیارش حسابی به شقایق وابسته شده بود..حق داشت خیلی بامزه بود....همش به کیارش میگفتم:

-بزار بچه منم بیاد ببینم چی میشه

داشتم آماده می شدم که برم خونه کیارش ...آرشام رفته بود بیرون..زنگ در خونه رو زدن..رفتم درو باز کردم ولی با دیدن شخصی که جلوی چشمم دیدم داشتم میمردم..ارسلان...اونم اینجا...منم تنها..یه پوزخند زد و به شکم نگاهی کرد:

-به به دختر عموی عزیز.... دیگه سراغی از ما نمیگیری

خواستم جیغ بزنم که دستشو گذاشت جلوی دهنم و از پشت سر دستا و کمرمو همزمان گرفت...هیكل من در مقابل هیكل اون مثل سنگ و سنگ ریزه بود...خیلی تقلا کردم...احساس خفگی میکردم..توی هشت ماهگی حتی راه رفتنم برام سخت بود...منو به زور روی صندلی نشوند و با طناب دست و پاهامو بست..خواست با چسب دهنمو ببندد...گرم گرفته بود..اشکام قطره قطره از چشمام بیرون میومدن:

-تو رو خدا ارسلا...نکن...دهنمو نبند...خفه میشم

ارسلان انگار رحمش اومد که گفت:

-نمی بندم ولی اگه صدات بالا بیاد همینجا هم تو هم اون بچتو میفرستم اون دنیا

سرمو تکون دادم...رفت روی یه صندلی دیگه دقیقا روبه روم نشست:

-تو فکر کردی به این راحتیا از شر من میتونی خلاص بشی؟ اسم من ارسلا...ارسلان هاشمی نسب

چی؟؟!!!!هاشمی نسب؟..با تعجب بهش نگاه کردم که بلند خندید و گفت:

-آره عزیزم...منو تو از یه گوشت و پوست نیستیم...پدر من و پدر تو برادر ناتنی هم هستن..مثل پدر میموند برام(بابای ستایش)

اومد نزدیکم...چونمو توی دستش گرفت:

- اما یه ایراد داشت... بچه هاشو ضد بابای من بزرگ کرد... به خاطر اون بابای حرومزادت بابای من سخته کرد و رفت سینه ی قبرستون

جیغ کشیدم:

- خفه شو کثافت ... به بابای من حق نداری همچین حرفی بزنی

یهو سرم به سمت چپ متمایل شد... از سوزشش مطمئن بودم جاش کبود میشه... فریاد کشید:

- دهننتو ببند دختره ی احمق... من نیومدم اینجا تو رو ببینم اومدم تا بکشم... بعد از تو میرم سراغ نجه... آخ راستی امروز کلاس اضافه داره با دانشجوهاش... حیف آخرین باره که میره توی اون دانشگاه... بعدم کیارش که تازگشیا بابا هم شده... نمیذارم بزرگ شدن بچشو ببینه... آيسانم دوباره میکشم... دلم واسه آرشام بیشتر از همه میسوزه... اول از این در وارد میشه... اول جسد عشقشو می ببینه... بچه ای که قرار بوده صدای کنه بابا.. نمی ببینه... عشقشم میره اون دنیا

جیغ زدم... خفیف... تکون خوردم... گریه کردم... این ادم وحشی بود... میخواست همه ی خانواده ی منو بکشه...

- تو یه روانی ارسلا... تو نمیتونی این کارا رو بکنی

خندیدم... اسلحشو بیرون کشید:

- حالا می ببینیم

اسلحه رو گذاشت روی سرم... انگار باید با همه چیز ودا میکردم... از زندگی از دنیا... از عشقم... از دوستانم... از خانواده ام... و یه سلام گرم به خدا... بچه ام تکون خورد... ولی چه فایده... دکتر گفته بود پسر... ولی انگار قسمت من نبود بچه دار بشم و بغلش کنم...

- خداحافظ... ستایش سپهر تاج

۱...۲... و صدای در و همزمان آژیر پلیس... صدای درگیری فریاد... چشمامو باز کردم... آرشام و ارسلا با هم درگیر شده بودن... اسلحه توی دست ارسلا بود... اما هیچ فایده ای براش نداشت... پلیسا ریختن داخل... ارسلا نو گرفتن... چشمام سیاهی میرفت... شکمم درد میکرد... خیلی هم درد میکرد... آرشام سریع اومد کنار من... کنارش کیارش و آيسان... آرشام دست و پاهاشو باز کرد ولی از هوش رفته... ..

(آرشام)

دست و پاهاشو باز کردم که افتاد ... از هوش رفته بود... خواستم زیر پاشو بگیرم... که گرمی مایعی روی دستم ترسوند... خون... آزش خون میومد:

کیارش-یا زهرا

روبه یکی از مامورا:

-سریع یه دکتر بیارین

آیسان اومد و به سر و صورت ستایش ضربه زد:

-خواهرم؟ستایش

داشتم دیوونه میشدم..همینطور ازش خون میومد...سریع بلندش کردم و رفتم پایین توی ماشین...کیارش و آیسانم پشت سرم...رسوندمش بیمارستان...سر تختی گذاشتنش...با سرعت داشتن به بخش میبردنش...پرستار برای دکتر توضیح داد:

-وضعیت اورژانسی دلیل فشار عصبی و احتمال سکت جنین..

دکتر-سریع ببرینش توی اتاق عمل..دکتر حسینی رو هم بگیرد برای عمل جنین آماده بشه

یعنی؟یعنی بچه ی من...قرار نیست به دنیا بیاد؟مستقیم بردنش توی اتاق عمل...حدود ۴ ساعت گذشته بود ولی هنوزم توی اتاق عمل بود..کیارش و من قدم رو میرفتیم..نجمه و مامان و مامان ستایش و آیسانم نشسته بودن...باباش سرشو توی دستاش گرفته بود..مامانش همش گریه میکرد..ترمه گفت:

-مامان ..خاله ستایش چش شده؟

سمانه-هیچی مامان...داره بچه اشو به دنیا میاره

-بچه !!؟

بعد اومد سمت من:

-دایی؟داری بابا میشی؟

فقط تونستم سرمو تکون بدم...ترمه متوجه شد حالم خوب نیست رفت اون طرف....دیگه جوش اوردم و داد زدم:

-پس این عمل لعنتی کی تموم میشه؟

بعد با مشت کوبیدم به دیوار ..سینا و کیارش سعی کردن کنترلم کنن....یه پرستار اومد و گفت:

-آقای محترم اینجا بیمارستان نه تیمارستان صداتونو بیارین پایین

روبه سینا عصبی گفتم:

-این چی میگه؟این چی میگه ...سینا اینو بگیر مگنه به خدا میکشمش

سینا-آروم باش آرامش خودتو حفظ کن

-چطور آرامش داشته باشم؟ زوده زوده به دنیا بیاد، هنوز چند روز مونده، اگه.....

یهو یه صدا....صدای بچه...گریه ی یه بچه که از داخل اتاق میومد...نگاه های همه سمت در چرخید ... توی یه شیشه...یه بچه ی کوچیک...دکتر اومد جلو و گفت:

-همسر خانوم سپهر تاج؟

اومدم جلو:

-شما یین؟

-اره

-آقای محترم، خانوم شما دچار یه شوک بسیار بزرگ شده..خیلی شانس آوردین که بچه رو به دنیا آورد...اراده ی خیلی خوبی داره..مشخصه که خیلی هم شما و هم بچه شو دوست داره...بچه سالمه هیچ مشکلی نداره فقط چند روز باید تحت مراقبت باشه...

-ستایش؟

-بله؟

-خانومم..اون حالش چطوره؟

دکتر یه نگاهی به همه کرد و گفت:

-فشار خیلی زیادی رو تحمل کرد...سعی کردیم به هوش نگهش داریم..خیلی درد رو تحمل کرد...اما خوشبختانه ایشونم سالم

بهترین خبری بود که میتونستن توی این موقعیت بهم بدن..یه لبخند زدم:

-متونم بچمو بگیرم؟

-خیر..باید توی این دستگاه بمونه...اگه میخواین لباس مخصوص بپوشین و وارد بخش بشین...اونجا میتونید به بچه دست بزنید

از توی شیشه بهش نگاه کردم...آروم بود...ولی خواب بود...چقدر شبیه ستایش بود..مثل خودش آروم بود...به شیشه یه ضربه کوچیک زدم...کیارش اومد نزدیک:

-صداش کن

آروم اسمی که از قبل برایش تایین کرده بودیمو صدا زد:

-آرسام..پسرم؟

به شیشه دست زدم...آرسامو بردن توی بخش مربوط به خودش...چند دقیقه بعد ستایشو آوردن...لباس مخصوص تنش کرده بودن...بردنش توی بخش...

تنهامون گذاشتن...بییهوش بود...صورتش مهتابی تر از همیشه بود...آروم آروم چشماشو باز کرد.

(ستایش)

درد داشتم، احساس میکردم سبک شدم...ولی دردم داشتم...چشمامو باز کردم..ناخودآگاه دستمو بردم سمت شکمم...شکمم کوچیک شده بود..یادم اومد..آرشام..ارسلان...من...بچه...بابام..کیارش وای، خدا خواستم بلند شم که یهو یه درد خیلی بدی پیچید توی شکمم که جیغ زدم:

-ستایش

سرمو روبه صدا چرخوندم..آرشام داشت بهم نگاه میکرد..با درد گفتم:

-آرشام؟؟بچه ام کجاس؟

لبخندی زد و گفت:

-دوست داری ببینیش؟

سرمو تکیون دادم...بلند شد و اومد اون سمت تخت...با چشمام دنبالش میکردم...رفت سمت یه تخت خیلی کوچیک که کنار تخت خودم بود..از توش یه بچه درآورد...یه بچه ی خیلی کوچیک..گذاشتش کنارم...وای خدا...درست شبیه من بود ولی ته چهره..بیشتر شبیه آرشام بود...دستمو آروم روی گونه ی نرمش کشیدم...آرسام..آرسام کوچولوی خودم..آرشام گفت:

-والا تا حالا اینطوری به من زل نزدی که به آرسام اینطوری زل زدی..داره حسودیم میشه

خندیدم...پرستار اومد..کمکم کرد که چطوری باید به ارسام شیر بدم..یکم طول کشید ولی بالاخره موفق شد...وقتی پرستار رفت یهو یاد ارسلان افتادم:

-ارسلان چی شد؟

به ساعتش نگاهی کرد و با پوز خند گفت:

-اساعتی هست که بالای دار

با تعجب بهش نگاه کردم... یعنی ... ارسلان مرد؟؟!!

ارسلان به جرم گروگان گیری، قاچاق مواد مخدر قتل تجاوز و مسائل دیگر به اعدام محکوم شد... ستایش و آرشام همراه آرشام کوچولو زندگی جدیدی رو آغاز کردن.. اما این پایان ماجرا نیست.....

ادامه دارد در همه دنیام شدی ۲.....

پایان | آتوسا (ستایش)

دوشنبه سوم فرودین سال ۱۳۹۴

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید